Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

متن کامل

کلیله و دمنه

با مقابلهٔ چاپ

آقای عبدالعظیم قریب

و

تطبیق چندین نسخهٔ معتبر چاپی و خطی



از این‌کتاب تعداد دوهزار نسخه بسرمایه کتابخانه سنائی وانتشارات
پیروز درفروردین ماه یکهزارو سیصد و چهل و چهار در چاپخانه مروی
افست گردید

این کتاب ....

همانگونه که پدید آورندگان ضرب المثل های هر زبان ناپدیدند ، پدید آورندهٔ داستانهای شگفت‌انگیز وعبرت آمیز (کلیله ودمنه) نیز ناپیداست ، گوئی این گفتار طبیعت تجربه‌کار وناپدیدار است که برزبان گروهی گذشته وخودرا در جهان پایدار و استوار داشته است .

از اینروی موطن این سخنان هند و چین و مصر و یونان نیست ، بلکه همه جای جهان است که در همه جا دویده ودرهمه‌جا منزل گزیده است .

دیگر آنکه در هر دور وزمان عناوین والقاب در معرض تغییر و سمت ها و مقامات عالی‌ودانی دستخوش تبدیل است، ولی قیاس مراتب متفاوت آن بقدرقوت وضعف وهیبت وهیمنه جانوران تغییرناپذیر است ، زیرا عناوین عاریت وسمت‌های متغایر و متغیر نخستین و میانه و پسین خواه ناخواه با نام شیر و پلنگ و شتر و گاو و گرگ وروباه قابل انطباق است واز آن گذشته مقام هرچه فراتر وموقعیت هرچه فزونتر را در گیرودار عرصهٔ حیات نام بردن و حدیث آنان را بکنایت و حکایت بمیان آوردن، نهایت حزم واحتیاط است، بویژه آنکه هیچکدام راهیچگاه غباری در خاطرخطور نکند و هرگز هیچیك را بخشم یا رنجش نیفکند ، فزونتر آنکه موجب فزونی بصیرت و عبرت و دقت نظر آنان گردد واین رمز نهان است که بر این کتاب رنگ ابدیت داده و آنرا در همه جای جهان براین جایگاه نهاده است . نکوتر آنکه این نیکواثر بدقت نظردوست مشوق و شاعر متذوق آقای **غلامحسین جواهری** هنر درهنر گشته وببهترین وجه بحلیه مقدمه آراسته‌است .

وکتابخانهٔ سنائی را نیز ثنائی شایسته سزاست که با حروف بی جان ، جان تازه بروان این اثربدیع دمیده که دیده را نور وخرد را بهین دستور است .

م: مرتضوی (صفیر)

طبعم که ز لشگر هنر دارد خیل
یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
در سخنم که جان بدو دارد میل
پرورده دریاست نه آورده سیل

مقدمه

قبل از اینکه وارد گفتگو در بارهٔ کتاب کلیله ودمنه بشوم ناگزیرازذکر مقدمه‌ای‌هستم که خالی‌ازلطف‌نیست‌میگویند روزی کسی یك کتاب تاریخی‌را بمحقق دانشمندی ارائه کرد ، آن مرد محقق‌بعد ازمرورومطالعهٔ مختصر گفت‌تاریخ بسیار مفید وجامعی است ، فقط عیبش‌این است که درتلفیق وتنسیق عبارات ازسبك قدما پیروی شده ؛ در صورتی که گلستان سعدی آنقدر شاداب و تازه است که گوئی ششصد سال پیش بشیوهٔ امروز سخن گفته و این شعر را خواند :

شیئان عجیبان هماابرد من یخ   شیخٌ یتصبی و صبـیّ یتشیخ

مرحوم محمد علی فروغی (ذکاء الملك) در تمهید گلستان می گوید این اشتباه است که کسانی خیال کرده‌اند سعدی در هفت قرن پیش بطرز امروز چیز نوشته بلکه باید گفت هفتصد سال است که مردم از روی گلستان سعدی با هم تکلم می کنندوبرای صحبت و گفتگوی مردم حکم سرمشق را پیدا کرده است‌شاید این گفته در بارهٔ نثر فارسی به تبعیت از شیوه ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید مترجم کلیله و دمنه درست‌تر باشد چون همان‌طور که گلستان در زبان تودهٔ مردم نافذ ومؤثر بوده کلیله ودمنه در کتابت‌و نثر نویسی همان نقش را ایفا کرده است یعنی نوشته‌های‌منسجم‌ومتین که پایه های استوار نثرفارسی بحساب‌میآیند ریشه‌واساس‌آن کلیله ودمنه بوده است‌همانگونه که محمد عوفی صاحب‌لباب‌الالباب در باره‌آن میگوید :

وتادور آخر زمان هر کس رسالتی نویسد مقتبس فوائداو تواند بود.... این دعوی در بارهٔ کلیله‌روی اصول وموازین عقلی است چون اولاً صاحب لباب‌الالباب یکی‌ازاعاظم نویسند گان فارسی است ، وقتی سخنی می گوید منطبق باواقع‌وخالی از مبالغه است وبا شهرتی که در نویسند گی دارد بعبث از کسی ستایش نمی کند و از این گذشته مطالعهٔ یك سطر از قسمتهای مختلف کلیله از ابتدای توحید تا پایان کتاب هر آدم بصیر و منصفی را به تحسین و اعجاب وامیدارد و آدمی را در

آنهمه شیوائی که‌درحسن ترکیب وقدرت کلام بکاررفته غرق تعجب‌میکند نثر کلیله تنها نثری است که شباهت بترجمه ندارد شاید بجرئت بتوان گفت در قدرت هیچ مترجمی نیست که تا این حد ترجمه‌را بکمال‌زیبائی آراسته باشد. در ترجمهٔ یك جمله یا یك لغت بحدی ذوق و هنر و فصاحت بخرج می‌دهد که (حدهمین است سخن گفتن و زیبائی را) و شایدکلمهٔ موزون تر و بهتر از آن چه ابوالمعالی میآورد درقدرت هیچ نویسندهٔ نباشد. البته این مزیت تنها سر چشمه‌اش شیوائی سخن او نیست بلکه احاطه و تسلطیست که ابوالمعالی بعمق معانی و مضامین ادبیات عرب و اخبار و آیات واحادیث دارد و فصاحت او بیشتر وقتی‌ظاهرمیشود که تسلط خود را بدو زبان عربی و فارسی باطبع لطیف شاعرانهٔ خودمی آمیزد و چنین نثر بدیعی بوجود میآورد.

نویسندگی وشاعری ازهم‌جدانیست، جز آنکه‌نویسنده راآن‌رقت‌واحساس و روانی که در سخن شاعرست در نثر نیست چون نثر نویسی با شرعیناً مقایسهٔیك تابلوی‌نقاشی‌است. کلمات وعبارات حکم مواد خامی‌رادارند که‌نقاش برای بوجود آوردن اثرخودباهم ترکیب میکند ولی اساس آن روح‌زندهٔ‌است که‌ازمغزواحساس نقاش می‌تراود وبرروی تابلومیریزد، آن گویائی همان‌ترنمات‌شعری‌است که‌روح تماشاچی را ازچشمهٔ ذوق سیراب میکند ابوالمعالی صاحب این قریحه‌است مُنتهی با وسعت اطلاع و تسلط عمیق بادبیات فارسی و عربی، در اینصورت پیداست که تراویدهٔ او چیزی جز ترجمهٔ (کلیله ودمنه) نخواهد بود.

نثر مرسل که بسیاری از اهل سخن بروش آن برخاسته‌اند مولود ابتکار و شیوهٔ این مرد بلیغ وسخندان است و عجب است که تمام کسانی که راه او را پیموده‌اند براوپیشی که نگرفته‌اند سهل است بلکه در حدود اوهم قرار نگرفته‌اند لطف سخن او قبول خاطری دارد که مخصوص و منحصر بخود اوست.

دورهٔ زندگی ابوالمعالی آنطور که لازمه شناسائی اوست معلوم‌نیست چون باکمال تأسف درهیچکدام از تذکره‌ها و سفینه‌ها جزئیات زندگی او نوشته نشده است، فقط در کتب چندی مثل تذکرهٔ لباب الالباب و هفت اقلیم و وصاف اجمالاً

ذکری از او رفته واورا با اختلاف اهل شیراز و غزنین تصور کرده‌اند ولی آنچه بنظر صحیح‌تر می‌رسد گفته مترجم مقدمه بهبوذبن سحران معروف بعلی‌بن‌شاه بر کلیله و دمنه عربی است که او را از غزنین میداند چون مطابق نظریهٔ **دولتشاه سمرقندی** مقدمات تحصیل خودرا درغزنین آغاز نهاده وازجمله شاگردان محضر درس ابوحامد غزنوی است.

از مشاغل دیوانی طبق رسوم دیرین که همیشه طبقهٔ اهل علم را بمناصب دیوانی می گماشتند و مشاغل بزرگ ریاست و وزارت میدادند و همیشه در نزد اشراف وخواجگان معزز ومحترم بودند ابوالمعالی‌هم بسبب وفور کمالات و کثرت رنجی که درراه تحصیل‌دانش برده ازطرف‌یکی ازخواجگان بتصدی‌شغل (اشراف) برگزیده شده است چون صیت فضیلت و آوازهٔ دانش ابوالمعالی بهمه جا رسیده بود این شغل که همیشه برحسب سنت دربار غزنویان بمردمان بزرگ داده می‌شد شایسته‌ترین مردی که این سمت درعهدهٔ کفایت او باشد ابوالمعالی بود، شاید قبول این سمت از طرف ابوالمعالی که کاری جز مطالعه و درس و بحث و کتاب نداشته و اگر کاری داشته جز کسب هنر و درك فضیلت نبوده بنظر درست نیاید ولی چون خدمت خواجه وتصدی شغل اشراف با استفاده و کسب فضائل ازمحضر فضلائی که در محضر (رئیس کل اشراف) حضور می‌یافتند ملازمه داشته و همیشه پیشگاهش مجمع ادباء عالیقدر عصر بوده این سمت را پذیرفته است والا بهمان دلیل که‌آن شاعر حکیم میگوید:

لذات دنیوی همه هیچ است نزدمن ... در خاطر از تغیر آن هیچ‌ترس‌نیست
روز تنعم و شب عیش و طرب مرا ... غیر از شب مطالعه و روز درس نیست

در خاطر ابوالمعالی آرزوی شغل اشراف و حب مسند نشینی نبوده و روز تنعم اوهمان شب مطالعه و کسب فضیلت ودرك حقیقت بوده است و (اعراض کلی)[1] واز مشاغل دیوانی حواس او را بمطالعه بیشتری ترغیب و تحریص میکند تااینکه

---

۱ - و من بنده‌را بر مجالست ودیدار و مذاکرات وگفتار ایشان چنان الفی تازه گشته بود وبمطالعه کتب و مواظبت بر کسب هنرمیل افتاده که از مباشرت اشغال وملابست اعمال اعراض کلی مینمودم.

تفحص و جستجوی بیشتر توجه او را به (کلیله و دمنه) عربی معطوف داشته و دقایق ورموز کتاب کلیله اورا بر آن می‌دارد که آنرا بفارسی نقل وترجمه کرده و بنظر ابوالمظفر بهرامشاه غزنوی برساند بعد از انجام این منظور وارائه به بهرامشاه وتشویقات بی‌منتهای وی مصمم می‌شود که در اتمام این منظور بکوشد و آنرا باحسن وجوه بپایان رساند روشی که ابوالمعالی در ترجمهٔ کلیله بکار برده همانطور که اجمالا ذکری از آن رفت برخود متن کلیله ترجیح دارد چون باهمان تبحر و احاطه‌ای که در ادبیات عرب و فصاحتی که در زبان فارسی دارد کلیله را بآیات و اخبار و امثال وشواهدفارسی آمیخته ومضامین آنرا گسترش داده وزیبائی آنرا صد چندان کرده است وهمین خوش‌طبعی باعث‌شده که حس تحسین وعطوفت این پادشاه معارف گستر را نسبت بخود معطوف دارد ابوالمعالی هم در قبال این هنرپروری وشفقت شاهانه دیباچه کتاب را بنام بهرام شاه مزین و آنرا (بکلیله بهرامشاهی) مشتهر ساخته است بکمترین مدت موقعیت ابوالمعالی بجائی رسید که در زمان خسروشاه بن بهرامشاه آخرین[1] پادشاه سلسلهٔ غزنوی بمقام وزارت نائل شد ولی از آنجا که همیشه گردش روزگار باروح فضیلت ناسازگاراست اورا مورد قهر پادشاه قرار داد وپس ازحبس وزجروشکنجه فرمان قتل اورا صادر نمود[2].

کلیله و دمنه و منشاء آن

کتاب کلیله ودمنه چنانکه معروف است واهل تحقیق هم نوشته‌اند، در اصل بزبان هندی بوده که بعداً بفارسی ترجمه شده و بابهای چندی بآن افزوده شده است در کلیله و دمنه عربی هم ذکری از این موضوع رفته که : بدستور انوشیروان برزویه طبیب به هندوستان رفت و کتاب کلیله را بایران آورد ودستور داد بزبان فارسی(پهلوی) زبان متداول آنروز ترجمه کردند و این نسخه بعداً از زبان پهلوی بوسیلهٔ دانشمند معروف ایرانی ابن مقفع بعربی ترجمه شد، اولین

۱- (۵۵۵-۵۸۳)

۲- میگویند هنگامی که میخواستند اورا بقتل برسانند این رباعی راسروده است.

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم — حمدالله که نیك آگه رفتیم

رفتند وشدند ونیز آیند و روند — ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم

باری که کلیله بعد از ترجمه بفارسی پهلوی بزبان دیگری ترجمه شده زبان سریانی بود که توسط یکی از ایرانیان عیسوی مذهب انجام گرفته وپس از آن بزبانهای دیگر از قبیل اسپانیولی وایتالیائی نقل و ترجمه گردیده است.

در زمان خلافت بنی عباس شخصی بنام ابان بن عبدالحمید که از شعرا و پیوستگان برامکه بوده کلیله را بشعر عربی ترجمه کرد که حدود ابیات آنرا تا چهارده‌هزار نوشته‌اند ولی متأسفانه‌جز معدودی از آن‌چیزی بجای نمانده‌است[۱] و کسان دیگری هم مثل اسعد خطیر مماتی نصرانی مصری متوفی بسال ۶۰۶ دست بترجمهٔ عربی منظوم کلیله زده که ذکر آنها بتفصیل در مقدمهٔ بسیار فاضلانهٔ ادیب دانشمندجناب آقای قریب رفته‌است در آثار منظوم کلیله شعری که خیلی‌مورد توجه است کلیلهٔ منظوم شاعر بزرگ ایرانی رودکی است که فردوسی در شاهنامه بآن اشاره کرده است[۲] وباین نسخه نیزمانند نسخهٔ منظوم عربی دیگر جز ابیات چندی که در بعضی کتابها مانده بکلی از بین‌رفته است[۳].

بعد از رودکی دیگران هم بنظم فارسی کلیله همت گماشته‌اند[٤].

از کسانیکه‌کلیله و دمنه را بشکل دیگر آراسته و بسلیقهٔ خود لباس نو پوشانده ونام را (بانوار سهیلی) تغییرداده‌ملاحسین‌بن علی واعظ‌سبزواری معروف بکاشفی است وعنوان (انوار سهیلی) بعلت اشتهار و تخلص نظام‌الدوله امیرشیخ‌احمد است که (بسهیلی) مشتهر بوده، ولی بین کلیلهٔ بهرامشاهی وانوار سهیلی بقول استاد قریب: تفاوت اززمین تا آسمان است.

غلامحسین جواهری (وجدی)

پانزدهم فروردین سال ۱۳٤۱

۱- هذا کِتابُ اَدَبٍ و محنه — و هوالذی یُدعی کلیله دمنه
فیه دلالاتٌ و فیه رُشدٌ — و هوکتابٌ و صنعته الهند
این دوبیت نمونهٔ از آثار منظوم عربیست که بجای مانده است:

۲- گزارنده را پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را — بسفت اینچنین در آگنده‌را

***

۳- شب‌زمستان بود کپی‌سردیافت — کرمك شبتاب ناگاهی بتافت
کپیانش آتش همی پنداشتند — پشته هیزم بدو برداشتند

٤- امیربهاء الدین ملك‌الشعرا در سال ٦٥٥ هجری قمری.

کلیله و دمنه

با مقابله چاپ

آقای عبدالعظیم قریب مدظله

و

تطبیق چندین نسخه معتبر چاپی و خطی

مؤسسه
مطبوعاتی پیروز

تحت نظر (دار التصحیح و الترجمه) تصحیح گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خدای را جلّ جلاله که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابان است و انوار حکمت او در دل شب تاری درخشان و بخشاینده‌ای که تار عنکبوت[1] را سدّ عصمت دوستان کرد جبّاری که نیش پشّه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت[2] کاینات[3] بوزیر و مشیر[4] و بمعاونت[5] و مظاهرت[6] محتاج نگشت و بدایع ابداع[7] را در عالم کون و فساد[8] پیدا کرد و آدمیان را به فضیلت نطق و مزیّت عقل از دیگر حیوانات ممیّز گردانید[9] و برای ارشاد و هدایت[10] ایشان رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمت[11] جهل و ضلالت[12] نفس برهانیدند و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین[13] بستند و آخر ایشان در نبوّت و اول در رتبت آسمان حق و آفتاب صدق سیّد المرسلین[14]

۱ـ اشاره به قضیهٔ غار است که بمنظور رد گم کردن مشرکین عنکبوتها جلو شکاف کوه تار تنیدند.

۲ـ فطرت: سرشت.

۳ـ کاینات: موجودات.

۴ـ مشیر: طرف مشورت.

۵ـ معاونت: کمک گرفتن.

۶ـ مظاهرت: پشتیبانی کردن.

۷ـ بدایع: تازه‌ها، مبدع: موجودی است که در وجود مسبوق بماده و مده نیست.

۸ـ کون و فساد: جهان وجود را جهان کون و فساد مینامند از آن جهت که همواره در معرض تحول و خلع و لبس اند و صورتی را رها کرده و صورتی دیگر می پذیرند.

۹ـ وجه امتیاز وجدائی انسان از سایر حیوانات بنطق و عقل است و بنابراین نطق بمعنای نفس ناطقه است و ممکن است مراد از نطق همان قوهٔ سخن گفتن و نطق ظاهری باشد.

۱۰ـ هدایت: راهنمائی.

۱۱ـ ظلمت: تاریکی.

۱۲ـ ضلالت: گمراهی.

۱۳ـ آذین: زینت.

۱۴ـ سیدالمرسلین: آقا و بزرگ رسولان.

و امام[1] المتّقین و خاتم النّبیّین وقائد[2] الغر المحجّلین ابوالقاسم محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف العربی را صلی الله علیه وعلی عترته[3] الطّاهرین برای عزّ نبوت وخاتمت رسالت برگزیدو بمعجزات ظاهر ودلایل واضح مخصوص گردانید وازجهت الزام حجّت[4] واقامت بیّنت[5] برفق[6] و مدارا دعوت فرمود و باظهار آیات مثال داد تامعاندت[7] فجّار[8] وتمرّد[9] کفار ظاهر گشت وخردمندان راو دانایان رامعلوم شد که بدلالات عقلی و معجزات حسّی التفات ننمایند آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیّت[10] مجاهدت هم از روی شرع وهم ازطریق خرد ثابت گشت وثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست وانصار[11] حق راسعادت هدایت راه راست نمود وبمدد توفیق جمال حال ایشان رابیاراست تاروی بقمع[12] کفار آوردند وپشت زمین راازخبث شرک ایشان پاک گردانیدند وملّت حق را باقطار واکناف[13] جهان برسانیدند وحق را درمرکز خویش قرار دادند.

فَحَمداً ثُمَّ حَمداً ثُمَّ حَمداً لِمَنْ یُعطی اِذا شُکرِ المَزایا

وَ تَبلیغاً تَحِیّاتی اِلی مَنْ بِیَثرِبَ فِی العَشایا وَ الغَدایا

سَلامُ مُشَوَّقٍ یُهدی اِلَیهِ مِنَ المَدحِ الکَرائِمِ وَ الصَّفایا[14]

۱ـ امام: پیشوا.

۲ـ قائد: بزرگ. رئیس. پیشوا. جلودار. قائد قوم یعنی رئیس قوم. «غر» جمع اغر و بمعنای اسب پیشانی سفیداست. «محجل» اسبی که درپاهای آن سفیدی باشد کنایه از آنست که حضرت رسول قائد قومی است که در روز قیامت از اثر وضو و سجود پیشانی آنان سفید است.

۳ـ عترت: ذریه وعشیره است.

۴ـ حجت: برهان ودلیل.

۵ـ اقامه بینت: دلیل آوردن.

۶ـ رفق: نرمی. ملایمت. مدارا.

۷ـ معاندت: دشمنی کردن.

۸ـ فجار: معصیت کنندگان.

۹ـ تمرد: سرپیچی از اطاعت. گردن کشی.

۱۰ـ وجوب: لزوم. واجب شدن.

۱۱ـ انصار: یاران وباوران.

۱۲ـ قمع: قهر کردن وذلیل وخوار نمودن. ۱۳ـ اقطار واکناف: هردو بمعنی اطراف است

۱۴ـ پس ستایش میکنم که چون شکر کرده شود زیادتر عطا میکند صبحگاهان وشامگاهان ودرودخودرا ابلاغ میکنم برکسی که درشهر یثرب (مدینه) مدفون است سلام آرزومندیکه بسوی اومدحهای پسندیده وخالص تقدیم میدارد.

درود وسلام وتحیّات وصلوات ایزدی بر ذات معظم وروح مقدس مصطفی(ص) و اهل بیت واصحاب و اتباع[۱] ویاران و اشیاع[۲] او باد درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متصل باشد ونسیم آن گرد از کلبهٔ عطّار بر آرد. اِنّ اللّهَ و مَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبیِّ یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیهِ و سَلِّمُوا تَسلیماً[۳]. و چون میبایست که این ملّت مخلّد[٤] ماند وملك این امّت بهمه آفاق دنیا برسد وصدق این خبر که یکی ازمعجزات باقی است جهانیان را معلوم شود: قال النَّبیُّ عَلَیهِ السَّلام: زُوِیَت لِیَ الأرضُ فَاُرِیتُ مَشارِقَها ومَغارِبَها وسَیَبلُغُ مُلكُ اُمَّتی ما زُوِیَ لِی مِنها[۵] خلفاء[٦] مصطفی را علیه السلام ورضی عنهم درامر ونهی[۷] وحلّ وعقد[۸] دستی برگشاد وفرمان مطلق ارزانی داشت ومطاوعت[۹] ایشان را بطاعت خویش ورسول خود ملحق گردانید حیث قال عزّ مِن قائل: یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُوا اَطیعُوا اللّهَ وَ اَطیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الأمرِ مِنکُم[۱۰] چه تنفیذ[۱۱] شرایع دین واظهار طرایق[۱۲] و شعایر[۱۳] حق بی سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد واشارت حضرت نبوّت بدین

۱-اتباع: پیروان. ۲-اشیاع: شیعه و پیروان.

۳- خدای متعال وملائکه وفرشتگان او درود میفرستند بر نبی اکرم، ای کسانیکه بخدا ورسول او ایمان آورده اید درود وسلام بی پایان بر او بفرستید.

٤-مخلد: جاویدان. ۵- جمع شد زمین برای من در گوشه‌ای پس مشرقها ومغرب های آن را دیدم وعنقریب تمام سرزمینیکه دیده‌ام یعنی تمام کرهٔ زمین در تصرف امت من در آید.

٦-خلفاء: جانشینان.

۷-نهی: بازداشتن. ۸-حل: باز کردن. عقد: بستن. حل وعقد امور یعنی رتق وفتق کارها واجراء امور بر طبق احکام ودستورات.

۹- مطاوعت: پیروی کردن از روی رغبت ومیل.

۱۰ - ای کسانیکه ایمان آورده‌اید پیروی خدا ورسول او را بنمائید ودستورات اولیاء امر خود را اجرا کنید که مراد ائمه طاهرینند.

۱۱-تنفیذ: نفوذ کردن ورسوخ کردن. مراد تسلط بر اجراء احکام است.

۱۲-طرایق: راهها. ۱۳- شعایر: رسومات دینی. علامات دینی.

معنی وارداست که: اَلدِّینُ وَ المُلكُ تَوأَمانِ[1] وبحقیقت بباید شناخت که پادشاهان اسلام سایه آفریدگارند عزاسمه که روی زمین بنورعدل ایشان جمال گیرد و بهیبت وشوکت ایشان آبادانی جهان وتألُّف اهواء[2] متعلّق باشد که بهیچ تأویل حلاوت[3] عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت[4] شمشیر را واگر این مصلحت بر این سیاقت رعایت نیافتی نظام کارها گسسته گشتی واختلاف کلمت میان امت پیدا آمدی وچنانکه درطبایع مرکب است هرکسی برای خویش درمهمّات اسلام مداخلت کردی واصول شرعی وقوانین دینی مختل ومهمل[5] آمدی وعثمان بن عفّان میگوید: مایَزَعُ اللهُ بِالسُّلطانِ اَکثَرَ مِمّا یَزَعُ بِالقُرآنِ[6] واقتباس این معنی ازقرآن عظیم است. لَأَنتُم اَشَدُّ رَهبَةً فی صُدُورِهِم مِنَ اللهِ ذٰلِكَ بِاَنَّهُم قَومٌ لایَفقَهُونَ[7] زیرا که نادان جز بعذاب عاجل از معاصی[8] باز نیاید و کمال عظمت باری جلّ جلاله نشناسد.

نزد آن کش خرد نه همخوابست[9] شیر بیشه چوشیر گرما بست[10]

وآنکه درسایهٔ رایت علم آرام گیرد تاباآفتاب کشف نزدیك افتد بمجردمعرفت

---

۱ ـ دین و سلطنت با یکدیگر توأمند.

۲ـ تألف اهواء: سازش دادن میان امیال و عقائد مختلف.

۳ـ حلاوت: شیرینی. ۴ـ مهابت: ترس.

۵ ـ مختل آمدی: خ ب. ۶ ـ آنچه خدای متعال بواسطهٔ شمشیر بازمیدارد «مردم را ازکارهای ناپسند منع میکند» زیادتر از آن است که بسبب قرآن بازمیدارد. حاصل معنی آنکه مردم آن اندازه که ازمجازات و قدرت پادشاه میترسند از قرآن و موعظت نمیترسند.

۷ ـ از آنجهت که ایشان مردم نادانند ترس ازشمادرقلوب آنها مؤثرتر است تاترس ازخدای متعال زیرا ترس ازشما عاجل است ومحسوس.

۸ ـ معاصی: گناهان. ۹ـ همخوابه: خ ب، ۱۰ـ گرمابه: خ ب.

آن چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را درنتواند یافت و خواطر بکنه آن نتواند رسید قوله تعالی: اِنَّما یَخشَی اللهَ مِنْ عِبادِهِ العُلَماءُ[۱] بحکم این مقدمات روشن میگردد که ملك بی دین باطلست و دین بی‌ملك ضایع و خدایتعالی تقدَّست اَسماؤُهُ و عَمَّت نَعماؤُه میفرماید: لَقَدْ اَرسَلنا رُسُلَنا بِالبَیِّناتِ و اَنزلنا مَعَهُمُ الکِتابَ وَ المیزانَ لِیَقُومَ النّاسُ بِالقِسطِ و اَنزَلنَا الحَدیدَ فیهِ بَأْسٌ شَدیدٌ و مَنافِعُ لِلنّاسِ. نظم این آیات پیش از استنباط[۲] و رویت[۳] چون تباعدی[۴] مینماید که کتاب وترازو و آهن بیکدیگر تناسبی ندارد امّا بعد از تأمّل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد و معلوم گردد که این الفاظ بیکدیگر هرچه مناسبتر است و هر کلمتی را اعجازی هرچه فراتر چه بیان شرایع بکتاب تواند بود و تقدیم ابواب عدل وانصاف بترازو وحساب و تنفیذ[۵] این‌معانی بشمشیر وچون مقرر گشت که مصالح دین بی شکوه پادشاهان دیندار نامرعی‌است و نشاندن آتش فتنه بی‌مهابت شمشیر آبدار متعذّر[۶] فرضیّت طاعت ملوك که فواید دین و دنیا بدان بازبسته است هم شناخته شود و روشن گردد که هر که دین اوپاکترو عقیدهٔ او صافی‌تر دربزرگداشت جانب ملوك وتعظیم فرمان ایشان مبالغت زیادت‌واجب بیند‌وهوا[۷] وطاعت واخلاص ومناصحت[۸]

۱- تنها دانشمندان از بندگان خدا ازاومیترسند .

۲- استنباط : بیرون‌آوردن . جوشانیدن‌آب‌ازچشمه‌وچاه . مراداستخراج مطالب است. استنباط احکام‌شرعی یعنی استخراج احکام و مسائل‌ازاصول وقواعد کلی .

۳- رویت : فکرواندیشه .

۴- تباعد : دوری .

۵- تنفیذ : نفوذ دادن و از پیش بردن و انجام دادن

۶- متعذر: دشوار . غیرمقدور .

۷- هوا : میل،

۸- مناصحت : خیرخواهی،

ایشان را ازلوازم دین شمرد و ظاهروباطن درخدمت ایشان برابردارد و بی تردّدی بباید دانست که اگر کسی امام اعظم راخلافی اندیشد واندك وبسیار خیانتی روادارد خلل آن باطراف و نواحی[۱] مملکت او باز گردد در دنیا بدان مذموم[۲] باشد وبآخرت مأخوذ چه مضرت آن هم باحکام شریعت پیوندد و هم خواص و عوام امّت دراین برنج ومشقت کلی افتند اینقدراز فضایل ملك که تالی[۳] و تابع دین است تقریر افتاد اکنون شمّتی ازمحاسن[۴] عدل که پادشاهانرا ثمین ترین[۵] حلیتی[۶] ونفیس ترین[۷] موهبتی[۸] است یاد کرده شود و هم در آنجانب ایجاز[۹] و اختصار بغایت[۱۰] رسانیده آید بعون الله وتیسیره[۱۱] وقال الله تعالی: یا داوُدُ اِنّاجَعَلناكَ خَلیفَةً فِی الأرْضِ فَاحکُمْ بَینَ النّاسِ بِالحَقّ[۱۲] داود علیه السّلام را بامنصب نبوّت بدین ارشاد وهدایت مخصوص گردانیدند[۱۳] ازبهر آنکه درسیرت[۱۴] انبیاعلیهم السلام جزنیکو-کاری وکم آزاری صورت نبندد امّا طراوت[۱۵] خلافت بجمال انصاف وکمال معدلت بازبسته است و بدان متعلّق در قصص آمده است که یکی از منکران نبوّت این آیت بشنود که اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَ الأِحسانِ وَ ایتاءِ ذِی القُربی

۱ـ نواحی : اطراف.

۲ـ مذموم : ناپسند.

۳ـ تالی: دنبال مقابل مقدم است در هرقضیهٔ شرطیه جزء اول را مقدم و جزء دوم را تالی مینامند.

٤ـ محاسن : خوبیها.

۵ـ ثمین : باقیمت . پربها.

٦ ـ حلیت : زیور.

۷ـ نفیس :گرانبها.

۸ـ موهبت : بخشش.

۹ـ ایجاز : مختصر . کوتاه .

۱۰ـ غایت : نهایت .

۱۱ـ تیسیر: آسان کردن .

۱۲ـ ما ترا خلیفهٔ روی زمین قرارداديم وبایستی میان مردم حکومت و قضاوت از روی عدل وانصاف بنمائی

۱۳ـ گردانید : خ ب.

۱٤ـ سیرت : روش وطریقه.

۱۵ـطراوت : تازه وخوب .

وَ یَنهی[1] عَنِ الفَحشاءِ وَ المُنکَرِ وَ البَغیِ یَعِظُکُم لَعَلَّکُم تَذَکَّرون[1] متحیّر گشت و گفت تمامی آنچه دردنیا برای آبادانی عالم بکار آید و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان حاجت افتد و مثلا کارهای دهقانی هم‌بی‌آن ممکن نگردد در این آیت بیامده است و کدام اعجاز فراترازاین که اگرمخلوقی خواستی که این معانی‌را درعبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی وحق سخن بدینجمله گذارده نشدی در حال ایمان آورد و در دین منزلتی شریف یافت و واضح این آیت وفرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور[2] است و نهی بر مجانبت[3] ازسه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد ودر ترجمهٔ سخنان اردشیر بابك آورده‌اند که لا مُلكَ اِلاّ بِالرِّجالِ وَ لا رِجالَ اِلاّ بِالمالِ وَ لا مالَ اِلاّ بِالعِمارَةِ وَ لا عِمارَةَ اِلاّ بِالعَدلِ وَ السِّیاسَةِ معنی چنین باشد که ملك بی مرد مضبوط نشود و مرد بی مال قایم نگردد ومال بی‌عمارت بدست نیاید و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردد و برحسب این سخن میتوان شناخت که آلت جهانگیری مال است و کیمیاء مال عدل‌و سیاست است و فایده در تخصیص عدل و سیاست[4] و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوك آنست که تمامی ابواب مکارم وانواع عواطف رابی‌شك نهایتی‌است ورسید آن بخواصّ وعوام تعذّری ظاهر دارد لیکن منافع این دو خصلت[5] کافّهٔ[6] مردمان را

۱ـ بدرستیکه خداوند متعال دستور میدهد بعدل وداد گری ورسیدگی باقرباوخویشاوندان وکمك بدانها (بعضی گویند مراد ذریهٔ حضرت‌رسولند) وبازمیدارد شما را ازفحشاء و کارهای ناپسند وظلم واندرز میدهد شمارا شاید متذکر وآگاه شوید .

۲ ـ مقصور : کوتاه ومحدود. ۳ ـ مجانبت : دوری و بر کنارشدن .

۴ ـ خ ب جملهٔ : « وفائده در تخصیص عدل‌وسیاست» ندارد .

۵ـ خصلت : بفتح خاء وسکون‌صاد .

۶ ـ کافه : همگی.

شامل گردد و دور ونزدیك جهانیان راازآن نصیب باشد چه عمارت نواحی ومزید ارتفاعات وتواتر[۱] دخلها و احیاء موات[۲] وترفیه درویشان وتمهید اسباب معیشت و کسب ارباب حرفت[۳] و امثال و اخوات این معانی بعدل متعلّق است و امن راهها وقمع[٤] مفسدان وضبط مسالك[۵] و حفظ ممالك و زجر متعدّیان[٦] و آرامش اطراف ونظایر وقراین این بسیاست منوط وهیچ چیزبقاء عالم را ازاین دوباب قویتر نیست ونیز کدام نیکوکاری‌را این منزلت تواند بود که بسبب اومصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده وهرگاه که ایندوطرف بواجبی رعایت یافت کمال کامکاری حاصل آید و دلهای خاصّ و عامّ رعیّت ولشکری بر قاعدهٔ هوا و وِلاء[۷] قرار گیرد و دوست ودشمن درربقهٔ[۸] خدمت‌وطاعت ملوك جمع شوند نه درضمیرضعیفان آزاری صورت بندد ونه گردن‌کشان را مجال تمرّد باقی ماند وذکر آن در آفاق سایر شود وکسوت پادشاهی بدان مطرّز[۹] گردد ورهینهٔ دوام ملك درضمن آن بدست[۱۰] این کلمتی چند موجز ازخصایص ملك ودولت و محاسن عدل وسیاست تقریر افتاد اکنون روی بذکراغراض‌باقی آورده شود وَاللهُ المُوَفِّقُ لِاِتمامِهِ[۱۱].

۱- تواتر: پی‌در‌پی.

۲- احیاء موات: زنده کردن‌زمینهای بائر. یعنی آباد کردن‌آنها.

۳- حرفت: کسب و پیشه.

٤- قمع: ازبین‌بردن.

۵- مسالك: راهها.

٦- متعدیان: تجاوز کنندگان.

۷- خ ب: هوی. ولاء: دوستی.

۸- ربقه: ریسمان.

۹- مطرز: آراسته.

۱۰- خ‌ب: بدست‌آید.

۱۱- خداوند توفیق اتمام‌آنراعنایت فرماید.

القاب ملك

سپاس وحمد وثناء وشکرمر آفریدگار را عز اسمه که خطهٔ اسلام وواسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل ورأفت وکمال هیبت وسیاست خداوند عالم سلطان عادل اعظم مالك رقاب الامم ملك الاسلام ظهير الايام مجير الأنام يمين الدولة وامين الملة شرف الامة مالك بلاد الله حافظ عباد الله مديل[۱] اولياء الله مذيل[۲] اعداء الله الصادع بامر الله القائم بحجة الله مولى ملوك العرب والعجم سيد سلاطين العالم علاء الدنيا والدين معز الإسلام والمسلمين قامع الكفرة والمتمردين كهف الثقلين[۳] ظل الله فى الخافقين[٤] المؤيد على الاعداء المنصور من السماء شهاب سماء الخلافة نصاب العدل والرأفة باسط الامن فى الأرضين ناشر الإحسان فى العالمين سلطان الخلق برهان الحق محرز[۵] ممالك الدنيا مظهر كلمة الله العليا ولى النعم ابو المظفر بهرامشاه بن السلطان الكريم علاء الدولة سناء الملة ضياء الامة ابى سعيد مسعود بن السلطان الرضى ظهير الدولة نصير الملة مجير الامة ابى المظفر ابراهيم بن السلطان الشهيد ناصر دين الله ومعين خليفة الله ابى سعيد مسعود بن السلطان الماضى يمين الدولة وامين الملة نظام الدين كهف الاسلام و المسلمين ابى القاسم محمود بن الامير العادل ناصر الدين والدولة ابى منصور سبكتكين عضد خليفة الله امير المؤمنين اعز الله انصاره وضاعف اقتداره[٦] آراسته گردیده است وجناح[۷] انعام واحسان او بر عالم وعالمیان گسترده است ونوبت

۱ - مدیل: یاری کننده . مظفر و پیروز .

۲ - مذیل: خوار کننده دشمنان خدا. ۳ - ثقلین: جن وانس.

٤ - خافقین: مشرق ومغرب. ۵ - محرز: حفظ کننده .

٦ - یاری گرداند خداوند انصارش را ومضاعف وزیاد گرداند نیرو واقتدار آنها را .

۷ - جناح: بال.

جهانداری بحکم استحقاق هم از وجه ارث وهم ازطریق اکتساب بدو رسانیده و خلایق اقالیم عالم را در کنف[۱] رعایت وحمایت او آورده وضعفاء ملّت ودولت را در سایهٔ عدل و مایهٔ رأفت او آرام داده و عنان کامرانی و زمام جهانداری بایالت و سیاست او تفویض[۲] کرده وعزایم[۳] شاهانه را بامداد فتح مبین وتواتر نصرعزیزاومؤید گردانیده تا بهرطرف که‌نشاط حرکت‌فرمایدظفر ونصرت رایت[۴] اورا تلقی واستقبال واجب بیندوبسبب مآثر[۵] ملکانه که درعنفوان[۶] شباب‌ومطلع عمرازجهت کسب ممالك موروث بجای آورده است‌امروز قدوهٔ[۷] ملوك جهان ودستورشاهان گیتی گشته است.

قادَ الجِیادَ بِخَمسَ عَشَرَةَ حَجَّةً وَ لِداتُهُ اِذْ ذاكَ فِی الأَشغالِ

قَعَدَتْ بِهِم هَمّاتُهُم وَ سَمَتْ بِهِ هِمَمُ المُلوكِ وَ سُورَةُ الأَبطالِ[۸]

ای بیك حمله گرفته ملك عالم در کنار آفتاب خسروانی سایهٔ پروردگار

وبراثر آن اگردیو فتنه در سر آل بوحلیم جای گرفت تا پای ازحدّ بندگی بیرون نهادند در تدارك کار ایشان رسوم لشکر کشی و آداب سپاهداری ازنوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت[۹] او مورّخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکرمحاسن اوجمال گرفت

۱ـ کنف : پناه .

۲ـ تفویض : واگذار کردن . ۳ ـ عزایم : مهمات . اندیشه‌ها .

۴ـ رایت : پرچم . ۵ـ مآثر : برگزیده ومفاخر.

۶ـ عنفوان : اول. عنفوان‌شباب : جوش‌جوانی .

۷ـ قدوه ـ پیشوا ۸ ـ درپانزده‌سالگی برگردنهای مردمان رئیس‌وقائد گردید درصورتیکه درآن‌وقت همسنان‌او ببازیهاسرگرم‌بودند همتهای ایشان آنانرا فرونشانید وویرا همتهای شاهان و قدرت وسطوت وشدت دلیران بلندگردانید . ولدات : همسنان. ابطال: دلیران.

۹ـ صیت : آوازه .

وَ ما مَحی [1] اَثَرَ العِصیانَ صارِمُهُ وَ اِنَّما العارَ عَنْ وَجهِ الزَّمانِ مَحی [1]

وبدین دوفتح با نام که بفضل ایزد تبارك و تعالی وفرّ دولت قاهره لازالت ثابتةالأوتاد [2] راسیةالأطواد [3] تیسیر پذیرفت نظام کارهای حضرت و ناحیت بقرار معهود ورسم مألوف باز رفت و براین قاعدهٔ درست وسنن استقامت استمراروا طّراد یافت و تمامی مفسدان اطراف دم درکشیدند و سر بخط انقیاد آوردند و دلهای خواصّ وعوام ولشکری ورعیّت برطاعت وعبودیّت بیارامید ونفاذ امر پادشاهانه ازهمه وجوه حاصل آمد وحشمت ملك وهیبت پادشاهی درضمایردوستان ودشمنان قرار گرفت و ذکر آن در آفاق واقطارعالم سایرومبسوط گشت واگردرتقریرمحاسن نوبت آن پادشاه دیندار وشهریار کامکار که در ملك مخلّد باد و بر دشمن مظّفر خوضیوشروعی رود وفضایل ذات بزرگ و مناقب خاندان مبارك شهنشاهی را شرحیوبسطیداده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد ومن بنده وبنده زاده را خود محلّ آن کجا تواند بود که ثناء دولت قاهره را ادام‌الله جلالها گویم .

اگر مملکت را زبان باشدی	ثناگوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظّفر کهخواهدفلك	که مانند او کامران باشدی
اگرشکل خلقش پدید آمدی [4]	شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش خشم سوزانش را	چوسوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمناك	که دوزخ از آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت . شمر	که گر مملکت راروان باشدی
به پیش توچون بندگان دگر	همیشه کمر بر میان باشدی

۱- شمشیر او نه تنها اثرعصیان رانابود کرد بلکه ننگ وعار را ازروی جهان محو نمود صارم : شمشیر.

۲- همیشه میخهای خیمه وخرگاه او ثابت و برقرار باشد .

۳- راسیه: محکم. اطوار، کوهها. ٤- خ ب : آیدی .

جهان شهریارا اگر پیش تو | چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
رهی تو گر صد دهان داردی | که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت گویدی | که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش | که صد کلک در هر بنان باشدی
پس آن کلکها و زبانها همه | بمدحت دوان و روان باشدی
نبشته چو با گفته جمع آمدی | و گر چند بس بیکران آمدی[1]
ز صد داستان کان ثنای تواست | همانا که یك داستان باشدی
یقین دان که افزون از آن نایدی | که در مجلست نامه خوان باشدی

وواجب شمردن اقتدا وتقیل[2] این پادشاه بنده پرور که همیشه پادشاه و بنده پرور باد در جهانداری بمکارم خاندان مبارك بوده است ومعالی خصال ملوك اسلاف انار الله براهینهم قبلهٔ عزایم میمون داشته است.

اَلفی[1] اَباهُ بِذاكَ الکَسبِ مُکتَسِباً فَزادَ لَمّا اقتَفی[1] آثارَهُ شَرَفاً[3]

آنچنان آثار مرضیه ومساعی حمیده در تقدیم ابواب عدل وسیاست سلطان ماضی یمین الدّولة نظام الدّین کهف الثقلین ابوالقاسم محمود راست انار الله برهانه وثقل بالحسنات میزانه وبر آن جمله که در احیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصر الدّین نوّر الله حُفرَتَهُ وَبَیَّضَ غُرَّتَهُ[4] سعی نمود تا آنرا بلواحق خویش بیاراست. ورسوم ستودهٔ اورا تازه وزنده گردانید وبدعتهای بد که در خراسان آل سیمجور ودیگر متهوّران نهاده بودند بیکبارگی محو گردانید تا خلایق روی زمین آسوده ومرفّه پشت بدیوار امن وفراغ آوردند ودوست و دشمن بعلوّ همّت وکمال سیاست آن

۱- خ ب : باشدی.

۲- خ ب : جمله «واجب شمردن» ندارد . تقیل : تشبیه.

۳- پدر خویش را بدان کسب وکار مشغول یافت و چون آثار وی را پیروی نمود برشرف او بیفزود.

۴- خداوند قبر اورا روشن وپیشانی اورا سفید گرداند.

خسرو دیندار زَدَّاهُ اللهُ رِداءَ غُفرانِهِ وَ اَسکَنَهُ اَعلیٰ جِنانِهِ[1] اعتراف آوردند ومثالهای اورادر ممالك دنیا براطلاق نفاذ یافت وجبّاران کامکار درحریم روزگار او امان طلبیدند و شرف وسعادت خویش درطاعت و متابعت اوشناختند وتمامی ممالك غزنین و زابلستان و نیمروز و خراسان و خوارزم و جغانیان و گرگان و طبرستان وقومس ودامغان وری وسپاهان و بلاد هندوستان و ملتان درضبط فرمان آن‌شاهنشاه محتشم تَغَمَّدَهُ اللهُ برحمته آمدچنانکه گاه گاه برلفظ مبارك راندی که یك حدّ ملك ماسپاهان‌است ودیگر تِرمد وسیُم خوارزم‌وچهارم کنار آب کنك[1] وهرکه‌کتاب مسالك وممالك خوانده است وطول وعرض این دیار بشناخته بر وی پوشیده نماند که بسطت ملك اوتاچه حد بوده است و آنگاه همّت ملکانه را بر اعلاء کلمةالحق مقصور گردانید وذات بیهمال خویش را نصرت دین اسلام ومراعات مصالح خلق وقف کرد واز دَرِ کابل تاکنارۀ قنّوج وحدود کالنجروبانوسی و از جانب مولتان[2] تا نهر واله ومنصوره وسرندیب وسواحل دریای محیط وحوالی مصر وازجانب قصدار تاتمامی یمن وستوره وسیوسان[3] وبیله[4] عمروبردیه واطراف کرمان وسواحل دریای تیزومُکران درتکثیردوهزارفرسنگ‌درخطّۀ اسلام‌افزود و آفتاب ملّت احمدی برآن دیارازعکس ماه رایت محمودی بتافت و شعاع سپهراسلام در سایۀ چترآل ناصرالدّین برآن نواحی گسترده شد وبجای بتکده ها مساجد بنا افتاد ودرآن‌مواضع که بروزگاردیگرپادشاهان مَالِكِ ملوك را جَلَّتْ قُدْرَتُهُ وَعَلَتْ کَلِمَتُهُ ناسزا میگفتند امروز همواره عبادت میکنند وقرآن مجید میخوانند و زیادت برهزار منبر نهاده‌شده‌است که درجمعات‌واعياددر آن ثناء باری عزّ اسمه میگویند وفرض ایزدی میگذارند ودرمدت صد وهفتادسال که ایام دولت

۱ـخ ب : گنگ.
۲ـ خ ب : ملتان .
۳ـ خ ب : سیوستان .
٤ـ خ ب : پیله.

این خاندان مبارك است ایزد تعالی آنرا بهزار وهفتصدسال برساند درسالی پنجاه هزار کم وبیش‌از بردهٔ کافرو کافرزاده از دیار کفر ببلاد اسلام می آرندو ایشان ایمان قبول میکنند وتادامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه زاید و همه بوحدانیت خالق ورازق‌خویش‌معترف میباشند وبرکات ومثوبات آن شهنشاه غازی محمود ودیگر ملوك این خاندان را مدّخر[1] میشود و دیگرسلاطین دولت میمون راکه خداوند عالم پادشاه عصر خسرو گیتی دار غازی بهرام شاه وارث عمروملك ایشان باد فضایل ومناقب بسیار است که هریکی از ایشان درایالت وسیاست وعدل ورأفت علیحده امّتی بوده‌اند.

اِنَّ الخِیارَ مِنَ القَبایِلِ واحِدٌ و بَنو حَنیفَةَ کُلُّهُم اَخیار[2]

امـا شرح وتفصیل آن ممکن نیست‌که بی اشباع[3] سخن درتقریر آن معیوب نماید واگر بسطی داده شود غرض ازترجمهٔ این کتاب محجوب گردد لاجرم بمیامن این نیّتهای نیکووعقیدتهای صافی شعارپادشاهی‌وجلال جهانداری دراین خاندان بزرگ دایم و مؤبّد و جاوید و مخلّد گشته است و سیرت پادشاهان این دولت ثبّتهاالله طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده وزمانه عزّوشرف آنرا انقیاد آورده است و ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته وحمدالله تعالی که مخایل[4] مزید مقدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتراست وامیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر اقالیم عالم درخطّهٔ[5] ملك میمون خواهدافزود و موروث‌ومکتسب‌اندر آن بهم‌پیوست‌هرچه‌محکمترولین‌بنده‌وبنده‌زاده‌رادرمدح‌مجلس اعلی‌قاهری‌ضاعف‌الله اشراقه[6] قصیده ایست که‌بزبان‌مبارك شهنشاهی‌رانده‌شده است

۱ـ مدخر : ذخیره شده .

۲ـ بدرستیکه نیکان هرقبیله یکی‌است ولی بنوحنیفه‌همه نیك‌اند.

۳ـ اشباع : سیر گردانیدن.

۴ـ مخایل : آثار وعلامت.

۵ـ خطه : جائی‌است که انسان علامتگذاری میکند که‌دیگری‌درآن تصرف نکند ومراددراینجاحدودمملکت وسرزمین‌است.

۶ـ خدای‌متعال نوروتابش‌اورامضاعف کند

دوبیت از آن که لایق این سیاقتست اثبات افتاد .

اِنّا لَنُحرِزُ بِالاَسیافِ مُصلَتَةً مَمالِكَ الرّومِ وَ الاَتراكِ وَ العَرَبِ [۱]

حَتّی یَکُونَ لَنَا الدُّنیا بِاَجمَعِها مَحمِیَّةً بَینَ مَورُوثٍ وَ مُکتَسَبِ

ایزد تعالی وتقدس همیشه روی زمین را بجمال عدل ورأفت وکمال حلم ورحمت خداوند عالم شهنشاه معظّم ولیّ النّعم آراسته دارد ودردین و دنیا بغایت همّت وقصارای امنیّت [۲] برساناد ومنابر اسلام را شرقاً وغرباً بفرّ وبهاء القاب میمون وزینت نام مبارك شاهنشاهی مزیّن گرداناد . وخاك بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیاکناد بمنّه وجوده ویرحم الله عبداً قال آمینا [۳] .

همیگوید بنده وبنده زاده نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید ابوالمعالی تولاّه الله الکریم بفضله چون بفرّ اصطناع [۴] و یمن اقبال شاهنشاهی ادام اللهُ اِشراقَهُ خانهٔ خواجهٔ من بنده اَطالَ اللهُ بقائه و ادام اَیّامَهُ وَ رَزَقَهُ سَعادَةَ الدّارَینِ [۵] قبلهٔ احرار [۶] وافاضل و کعبهٔ علماواماثل [۷] این حضرت بزرگ لازالت مَحروسَةَ الاطراف [۸] محمیّةَ الارجاء [۹] والاکناف بود وجملگی اکابر وفضلاء دولت وهمگی ارباب هنر وبلاغت پناه وملاذ [۱۰] جانب اوشناختندی .

۱- ماهمانا با شمشیرهای برهنه کشورهای روم وترك وعرب را نگهداری میکنیم تاآنکه همهٔ دنیا ازموروث ومکتسب درحفظ وحمایت ما باشد.

۲- قصارا : آخر . امنیت : ارزو. ۳- بمنت و موهبت و کرم الهی ورحمت کند خدا بندهٔ راکه بگوید آمین .

٤- اصطناع: نیکوئی کردن وبرگزیدن.

۵- خدا اورا باقی دارد وروزگاران اورا بادوام کند وسعادت دنیاوآخرت روزی وی گرداند.

٦- احرار : آزادگان.

۷- اماثل : فضلاو علماء .

۸- همواره اطراف وا کناف ملك اومحفوظ باد.

۹- ارجاء : اطراف و نواحی.

۱۰- ملاذ : پناه

واودرابواب تفقّد[1] وتعهّدایشان راانواع تکلّف وتنوّق[2] واجب داشتی و التماسات هریك رابر آنجمله باهتزازواستبشار تلقّی کردی که مانند آن برخاطراهل روزگار نتواند گذشت وذکراین معنی از آن شایع تر است که در آن بزیادت و اطنابی[3] حاجت افتد.

چون خرد طبع او هنر پرور چون فلك خوی او جهان آرای

بِغَزنَةَ قَدْ اَلقیٰ عَصاهُ وَ صیتُهُ یُعَطِّرُ مابَینَ العِراقِ اِلیٰ مِصر[4]

لاجرم همه رابجانب اوسکون افتد و استقامت پدید آمده بود ودر عرصهٔ هوا وولای اوقدم صدق میگذاردند.

اَلنّاسُ اَکیَسُ مِن اَن یَمدَحُوا رَجُلاً

حَتّی یَرَوا عِندَهُ آثارَ اِحسانِ[5]

وطایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هریك علمی وافر وذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ[6] مجلس بودند چون قاضی محمدبن عبدالحمید اسحق و برهان الدین عبدالرشید نصروامامان علی الخیّاط وصاعد میمنی وعبدالرّحمن بستی و محمّد سیفی و محمد نیشابوری و عبدالرّحیم اسکافی و عبدالحمیدزاهدی و اسمعیل رباطی و فاخرناصر و محمودسکزی و سعیدخوزی. و در بعضی اوقات محمّد خبّازی ومحمود نیشابوری و محمّد بن عثمان بستی ومبشّر رضوی ادیب

۱ـ تفقد: دلجوئی.
۲ـ تنوق: رنج بردن.
۳ـ اطناب: درازا.
۴ـ درغزنین اقامت گزیده وآوازهٔ اوازعراق تامصررا خشبو کرده است جملهٔ «قدالقی عصاه» بمعنای اقامت گزیدن است.
۵ـ مردم زیرك تر ازآن اند که ستایش کنند مردی را تاآنکه از اوآثار نیکو مشاهده کنند.
۶ـ بطانه: آستر قباکنایه از خواص ومقربان درگاه است.

یَرحَمُ اللهُ الماضینَ مِنهُم وَ اَطالَ بَقاءَ الغابِرینَ ومن بنده‌را برمجالست و دیدار ومذاکرات و گفتار ایشان اِلفی تازه گشته بود وبمطالعت کتب و مواظبت بر کسب هنر چنان میل افتاده بود که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلّی مینمودم وغایت نهمت بر آن مقصور داشتمی که یکی را ازایشان دریافتمی و ساعتی بمفاوضت[1] او مؤانست جستمی و آن را سرمایهٔ سعادت واقبال و دولت شناختمی و ممکن است که این سخن در لباس تصلّف[2] برخاطر گذردو در معرض تشوّف[3] پیش ضمایر آید امّا چون صورت انصاف نقاب حسد ازجمال خویش بگشاید و در آیات براعت ومعجزات صناعت که این کتاب براظهار بعضی از آن مشتمل است تأمّلی بسزا رود شناخته گردد که تا درتحصیل فضل وادب همّتی بلند ورغبتی صادق نباشد ورنج تعلّم هرچه فراوانتر تحمّل نیفتد درسخن که شرف آدمی بردیگر جانوران بدانست اینمنزلت نتوان یافت.

بِقَدرِ الکَدِّ تُکتَسَبُ المَعالی وَ مَنْ طَلَبَ العُلی سَهَرَ اللَّیالی
تَرومُ العِزَّ ثُمَّ تَنامُ لَیلاً یَغوصُ البَحرَ مَنْ طَلَبَ اللَّآلی[4]

وچون روزگار برقضیت عادت خویش در باز خواستن مواهب آن جمع را پراکنده کرد ونظام این حال گسسته شد.

فَلَمّا اَضاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَینَنا وَ اَیُّ نَعیمٍ لا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ

۱- مفاوضت : گفتکو ومشورت . ۳- تشوف : خودآرائی.

۲- تصلف : چاپلوسی. ۴- باندازه رنج وزحمت مقامات بلند بدست میآید و کسی که طالب مقامات رفیع است شبهارا بیدار بسر میبرد آیامیشود که خواهان بزرگی باشی وشب راتاصبح بخوابی نه چنین نیست و کسی که خواهان بدست آوردن جواهرات باشد باید دردریا غواصی کند.

أَبَداً تَسْتَرِدُّ ما تَهَبُ الدُّنیا فَیالَیتَ جُودَها کانَ بُخلا[1]

خودراجز بمطالعهٔ کتب مهربی[2] ندانستم وبدان تنزّهی وتفریحی میجستم چه گفته‌اند: وخیرجلیسٍ فی الزّمانِ کِتابٌ[3] ودرامثال آمده‌است: نِعمَ المُحَدِّثُ الدَّفترُ وبحکم آنکه در افواه مردم است جد همه ساله جان مردم بخورد وهزل همه ساله آب مردم ببرد گاه گاه احماضی رفتی و بتواریخ و اسمار[4] التفاتی بودی و در اثناء اینحال فقیه عالم علی بن ابراهیم اَدامَ اللهُ توفیقَهُ که از احداث[5] فقهاء حضرت و افراد علماء دولت بمزیّت هنر و مزید خرد مستثنی است و در اینوقت بی سابقهٔ حقّی بحسن عهد توفیق یافت و مزاج او بتقلّب احوال تفاوتی کم پذیرفت نسختی از کلیله‌ودمنه تحفه آورد اگرچه از آن چند نسخه دیگر درمیان کتب بود امّا بدین تبرّک نموده آمد وحقوق هوا خواهی و اخلاص دوست برعایت رسانیده‌شد و ذکر حریّت وحق گذاری او بدان مخلّد گردانیده آمد جَزاهُ اللهُ عَنّی خَیرَ الجَزاء وَ لَقّاهُ مُناهُ فی اُولاهُ وَ اُخراهُ در جمله بدان نسخت الفی افتاد وبتأمّل و تفکّر محاسن این کتاب بهتر جمال‌داد ورغبت درمطالعهٔ آن زیادت گشت که پس از کتب شرعی در مدّت عمر عالم از آن پرفایده‌تر کتابی نکرده‌اند بناء ابواب آن برحکمت وموعظت نهاده و آنگاه آنرا در صورت هزل فرا نموده تا چنانکه خواصّ مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام سبب هزل هم بخوانند وبتدریج آن حکمتها درمزاج ایشان متمکّن گردد و بحقیقت کان خردو

۱- چون صبح شادی‌وروشن گردید جدائی وتفرقه میان ماافکند و کدام نعمتی است که‌دست روزگارانرا مکدرومقرون باغم‌واندوه نکرداند.

همواره دنیا آنچه رامیدهد پس‌میگیرد ای کاش دراین‌صورت جوداو بخل بود یعنی چیزی نمیدادتادوباره پس‌بگیرد. ۲- مهرب: گریزگاه.

۳- بهترین‌رفیق وهمنشین کتاب‌است. ٤- اسمار: افسانه‌هاوحکایات‌شب.

۵- احداث: جوانان.

حصافت[۱] و گنج تجربت و ممارستست هم سیاست پادشاهان رادرضبط ممالك بدان ملاذتواندبود وهم‌اوساط مردمان رادرحفظ مال‌وملك از خواندن فایدهٔحاصل آید ویکی ازبراهمهٔ هندرا پرسیدندکه میگویند بجانب هندوستان کوههاست ودروی داروها میروید که مرده‌بدان زنده میشودطریق دست آمدن آن‌چه‌باشد ؟ جواب‌داد حَفِظتَ شَیئاً وَ غابَتْ عَنكَ اَشیاءُ[۲] اینسخن ازاشارات ورموز متقدّمان است وازآن کوهها علمارا خواسته‌اند وآن‌داروها سخن‌ایشان‌را و مردگان جاهلان را که به سماع آن زنده‌شوند وبسمت علم‌حیات ابدیابند واین‌سخن رامجموعه‌ایست که آن‌را کلیله ودمنه خوانند ودرخزاین ملوك هندباشد اگربدست توانی آوردن این‌غرض‌بحصول پیوندد و محاسن این کتاب را نهایت نیست وکدام فضیلت ازین فراترکه ازامّت بامّت وملّت بملّت رسید و مردود نگشت و چون پادشاهی بکسری‌انوشیروان‌رسید خَفَّفَ اللهُ عَنهُ العَذاب[۳] که صیت عدل ورأفت‌اوبرروی روزگار باقی‌است وذکر بأس وسیاست اودرصدور تواریخ مثبت تا بدان حدّ که سلاطین روزگار را درنیکوکاری بدو تشبیه‌کنند وکدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر صلوات الله علیه اورا این شرف ارزانی داشت و بر زبان مبارك راندکه : وُلِدْتُ فی زَمَنِ المَلِكِ العادِلِ[٤] پس انوشیروان مثال داد تا آنرا بحیلها از دیارهند بمملکت پارس آوردند و بزبان پهلوی ترجمه کردند وبنای کارهای ملك خویش برمقتضای آن نهاد واشارات ومواعظ آنراکه فهرست مصالح‌دین و دنیاست نمودار سیاست خواصّ وعوام ساخت‌و آنرادرخزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس‌شمرد تاآخرایّام یزدجردبن‌شهریار که آخرملوك عجم بود بدین قرار بماند

۱- حصافت : عقل‌وخرد .

۲- یعنی چیزی‌راحفظ کرده‌ای وچیزهائیرا فراموش نموده‌ای.

۳- سبك کندخدای‌متعال‌عذاب‌اورا ٤-.درزمان‌پادشاه‌دادگر زائیده شدم.

وچون بلاد عراق وپارس بدست لشکر اسلام فتح‌شد وصبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد ذکر این کتاب بر اسماع[1] آن خلفاء رَضیَ اللّٰهُ عَنهُم اَجمَعین میگذشت وایشان رابدان میلی وشعفی میبود تادر نوبت ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن العبّاس که دوّم خلیفه بوده‌است ازخاندان عم مصطفی صلی‌الله علیه وآله‌وسلّم ابن‌المقفّع آن را از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد و آن پادشاه بدان اقبالی تمام نمود و دیگر اکابر بدان اقتدا کردند وحال علوّ همّت و کمال بسطت ملك اوازآن شایعتراست که در شرح آن باشباع حاجت افتد ویکی از آثار باقی آن پادشاه حضرت بغداد است که امروز مرکز خلافت است و مستقر امامت و منبع ملك مدینة‌السّلام بر اطلاق آنست که نه در بلاد اسلام چنان شهری نشان میدهند ونه در دیار کفر ویکی از خصایص آن حضرت مَدَّ اللّٰهُ ظِلالَها و بَسَطَ جَلالَها[2] آنست که وفات خلفا آنجاکم اتّفاق افتاد ابوجعفر المنصور به‌بئر میمون بیك منزلی مکّه حرسها الله از ملك دنیابه نعیم آخرت پیوست ابوعبدالله محمّد بن المنصور الملقّب بمهدی بماسبذان و ابومحمدموسی بن‌المهدی الملقّب بالهادی بعیسی آباد و ابوجعفر هارون‌بن مهدی الملقّب بالرّشید بطوس و ابوالعبّاس عبدالله‌بن هارون الرّشید الملقّب بمأمون بطرطوس و محمد امین گرچه ببغداد کشته شد امّا درآنحال خلیفه نبود واغلب امت‌برخلع او اجماع کرده بودند ودر این عهد نزدیك[3] ابومنصور الفضل الملقّب بالمسترشد در حدود عراق شهید شد والرّاشد بالله بدر اصفهان و میان این مواضع و حضرت بغداد مسافتی دور نشان میدهند ومحاسن‌این شهر بسیار است و هرکسی از اصحاب تواریخ در آن خوضی نموده‌اند وشرح و تفصیل آن مستوفی بیآورده اکنون نکتهٔ چند ازسخنان منصور

۱- اسماع : گوشها.

۲- خدا سایهٔ آنرا کشیده دارد وجلال آنرا بسط دهد

۳- خ ب : بدون نزدیك .

ایراد کرده آید هرچند جای آن نیست امّا ممکن است که خواننده را از آن فایدهٔ باشد.

روزی با همنشینان خود نشسته بود گفت که:

مَا اَحوَجَنی اَنْ یَکونَ عَلی بابی اَرْبَعَةٌ کَما اُریدُ قالوا وَ مَنْ هُمْ یا اَمیرَ المُؤمنینَ قالَ مَنْ لا یَقومُ اَمرُ مُلکی اِلاّ بِهِم کَما اَنَّ السَّریرَ لا یَقومُ اِلاّ بِقَوائِمِهِ الاَرْبَعَةِ اَمّا اَحَدُهُمْ فَقاضٍ لایَأْخُذُهُ فِی اللهِ لَوْمَةُ لائِمٍ وَ اَمّا الثّانی فَصاحِبُ شُرْطَةٍ یُنصِفُ الضُّعَفاءَ مِنَ الاَقویاءِ وَ اَمّا الثّالِثُ فَصاحِبُ خَراجٍ یَستَقصی[۱] وَ لایَظلِمُ الرَّعیَّةَ فَاِنّی عَنِیٌّ عَنْ ظُلمِهِ ثُمَّ عَضَّ عَلی سَبّابَتِهِ فَقالَ آه آه فَقالوا لَهُ مَنِ الرّابِعُ یا اَمیرَ المُؤمنینَ قالَ صاحِبُ بَریدٍ یُنهِی الاَخبارَ عَلَی الصِّحَّةِ وَ لا یَتَجاوَزُ الصِّدْقَ.

معنی چنین باشد که چگونه محتاجم بچهار کس که بردرگاه من قایم باشند حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان باز گوی یا امیرالمؤمنین گفت کسانیکه کار ملك بی ایشان راست نتواند بود چنانکه تخت بی چهار پایه نایستد یکی از ایشان قاضی که درامضای احکام شرع ازطریق دیانت وقضیّت امانت نگذرد ونکوهش مردمان اورا ازراه حق باز ندارد ودامن نگیرد دوّم حلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف ازظالمان قوی بستاند وسیّم کافی ناصح که خراج وجزیت وحقوق بیت المال بروجه استقصا بستاند و برعیت ظلمی روا ندارد که من ازظلم او بیزارم و آنگاه انگشت بگزید گفت آه آه گفتند چهارم کیست یا امیرالمؤمنین گفت صاحب بریدی[۱] که اخبار درست وراست اِنهاء کند وازحدّ صدق نگذرد ویکی راازسالاران خویش

۱- برید: قاصد.

نامزد فرمود بجنگی و دراثناء سخن خویش میفرمود: حَبِّبْ اِلی عَدُوِّكَ الفِرار بِتَرْكِ الجِدِّ فی طَلَبِهِ اِذَا انهَزَمَ فَاِنَّ الکَلْبَ اِذَا حُرِّجَ عَقَرَ وَاعلَمْ اَنَّ مَنْ فی عَسکَرِكَ عَینٌ عَلَیكَ. معنی چنین باشد که گریختن رادر دل دشمن خود دوست گردان بدانکه چون بگریزد در طلب او نروی وجد ننمائی که سگ‌راچون درتنگی بگیرند بگزد وبدانکه هر که درلشکر تواندجاسوسند وعاملی‌را بحضرت خویش استدعاکرد عذری‌نهادو گرد تخلّف‌وتقاعد بر آمد ومثال اوبراین جمله توقیع[1] کردکه: اِنْ تَقُلْ عَلَیهِ المَصیرُ اِلینا بِكُلِّهِ فَاَنّا نَقنَعُ مِنهُ بِبَعضِهِ وَ نُخَفِّفُ عَنهُ المَؤُنَةَ فَلیَحمِلْ رَأسَهُ اِلَی البابِ دونَ جَسَدِهِ. معنی‌چنین باشد که اگر گران میآید بروی آمدن سوی حضرت ما با تمامی‌جثه مابیعضی‌ازوی برای تخفیف مؤنت قناعت کردیم باید که سراو بی تن بدرگاه آید ودراثنای وصایت پسرخویش‌مهدی رامیگفت: یابُنَیَّ لاتُوسِعَنَّ عَلی[1] جُندِكَ فَیَستَغنوا عَنكَ وَلا تُضَیِّقَنَ عَلَیهِم فَیَفِرُّوا مِنكَ اَعطِهِمْ عَطاءً قَصداً وَ امنَعهُمْ مَنعاً جَمیلاً وَ وَسِّعْ عَلَیهِمْ فِی الرَّجاءِ وَلا تُوَسِّعْ عَلَیهِم فِی العَطاءِ. معنی‌چنین‌است که ای‌پسر نعمت‌برلشکرفراخ‌مکن که ازتوبی‌نیازشوند و کارنیز تنگ مگیر که برمند عطابرسم‌درحدّ اعتدال واندازهٔ اقتصاد[2] بده ومنعی نیکوبی‌تنگخوئی میفرمای عرصهٔ امید برایشان فراخ میدار وعنان‌عطا میگیر وهمیشه گفتی: اَلخَوفُ اَمرٌ لا[1] استِقامَةَ لِاَحَدٍ اِلّا بِهِ اِمّا ذُودینٍ یَخافُ العِقابَ اَوذُوكَرَمٍ یَخافُ العارَ اَوذُوعَقلٍ یَخافُ التَبِعَةَ. معنی چنین باشدکه ترس و بیم کاریست که هیچکس را استقامت بی آن ممکن نگردد یا دینداری بود که ازعذاب بترسد یا کریمی که ازعار اندیشد یاعاقلی که‌از

۱- توقیع: نامه. ۲- اقتصاد: میانه‌روی.

عواقب غفلت پرهیز کند روزی ربیع را گفت: اَرَی النّاس یُبَخّلونَنی وَ اللهِ ما اَنا بِبَخیلٍ وَلکِنْ رَاَیتُهُمْ عَبیدَ الدِّرْهَمِ وَ الدّینارِ فَمَنَعْتُهُمْ اِیّاهُما لِیَخدِمونَنی مِنْ اَجلِهِما وَ لَقَدْ صَدَقَ مَنْ قالَ اَجِعْ کَلبَکَ یَتبَعْکَ. معنی چنین باشد که می بینم مردمانرا که مرا ببخل نسبت می کنند و بخدا که من بخیل نیستم لیکن همگان را بندهٔ درم و دینار می بینم ایشان را از آن بازمیدارم تا بدان امید مرا خدمت کنند وراست گفته است آنحکیم که سگرا گرسنه‌دار تا براثر تو پوید روزی اورا گفتند فلان مقدم[۱] رافرمان حق رسید وفرزندان او بحد استقلال نرسیده‌اند و از وی ضیاع[۲] بسیار مانده است اگرمثال باشد تا عمّال بعضی را درقبض وتصرّف خود گیرند دیوان را توفیری باشد جواب داد که: مَنْ لَمْ تَشْبَعْهُ خلافةُ اللهِ فی اَرضِهِ لَمْ یَشْبَعْهُ ضِیاعُ الیَتامی وَ المَساکینِ. گفت هر که را خلافت خدایتعالی در روی زمین سیر نکند از قبض ضیاع یتیمان ودرویشان هم سیر نشود ومناقب این پادشاه بی نهایت است وتواریخ متقدّمان بذکر آن ناطق علی الخصوص غُرَرِ سیرالملوك که ابومنصور ثعالبی جمع کرده است برتفصیل آن مشتمل است و آنچه ازجهت وی درتأسیس قواعد خلافت وتأکید مبانی ملك ودولت تقدیم افتاد ارکان وحدود آنرا بثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهار صد و اَند سال بگذشت و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آنرا واهی[۳] نتوانست کرد وخللی باوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست داد وهر بناه که برقاعدهٔ عدل واحسان قرار گیرد واطراف وحواشی آن

۱ـ مقدم : سر کرده .

۲ـ ضیاع وعقار : کاروانسرا وچشمه وباغ وزمین .

۳ـ واهی : سست .

بنصرت دین حق ورعایت مناظم خلق مؤکّد شود اگرازتقلّب احوال در وی‌اثری ظاهرنگردد و دست زمانه ازساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید.

اینقدر از فضایل این پادشاه تقریرافتاد اکنون روی بغرض این کتاب آورده شود ودرجمله‌مرادازمساق این‌سخن آن بود که چنین‌پادشاه بدین کتاب رغبت نمود وچون ملك خراسان بامیر سدید ابوالحسن نصربن احمدالسّامانی رسید رودکی شاعررا مثال داد تاآنرا بنظم آورد که طبع را بسخن منظوم میل بیش باشد و آن پادشاه رحمه‌الله ازملوك آل سامان بمزید بسطت ملك مخصوص بود و درنوبت او کرمان و گرگان وطبرستان‌و ری تاحدود سپاهان در خطّهٔ ملك سامانیان افزود وسی سال مدّت یافت و انواع تمتّع و برخورداری بدان پیوست و اگر شمّهٔ از احوال‌اودرج کرده شود دراز گردد.

غرض آنکه او این کتاب را عزیز شمردی وبر مطالعت آن‌مواظبت نمودی و دابشلیم رای هند که این‌جمع بنام او کرده‌اند سمت پادشاهی‌داشت وبیدپای برهمن که مصنّف اصلست از جملهٔ اولیا ووزرای او بوده است وبدین کتاب کمال خرد و حصافت[1] او میتوان شناخت و این سحرها که(بیدپای‌برهمن)کرده است در فراهم آوردن این مجموعات وتلفیقات نغزوعجیب و وضعهای نادر وغریب که اورا اتفاق افتاده است ازآن ظاهرتر است که در آن باب بتحسین و تزکیت[2] حاجت افتد و یا هیچ تکلف را در تزکیت آن مجال وضعی تواند بود چه هر که از خرد بهره داردفضیلت‌او بروی‌پوشیده نماندو آنکه‌ازجمال‌عقل‌محجوب‌است‌بنزدیك اهل‌بصیرت معذور باشد.

نور موسی چگونه بیند کور   نطق عیسی چگونه داند کر

اگر در تقریرمحاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی

۱ـ حصافت : خرد.   ۲ـ تزکیت : پاك کردن.

گذارده نیاید وتطویل از حد میگذرد و از آن موضع که بذکر انوشیروان رسیده آمده‌است تااینجا سراسرحشو[1] است وباسیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد امّا غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است خاصّه بنزدیك ملوك واعیان والحق اگردر آن سعی پیوسته آید ومؤنتی تحمّل کرده شود ضایع وبی ثمرت نماند زیراکه معرفت قوانین سیادت[2] وسیاست درجهانداری اصلی معتبراست وبقاء ذکر برامتداد روزگار ذخیره‌ای نفیس وبهر بها که خریده شود رایگان نمایدواین کتاب را پس از ترجمهٔ پسر مقفّع ونظم رودکی ترجمها کرده‌اند و هرکس در میدان بیان براندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده لیکن مینماید که مراد ایشان تقریرسمر[3] وتحریرحکایت بوده است نه تفهیم حکمت وایضاح موعظت چه سخن نیکو ومتین رانده‌اند و برایراد قصه اقتصار نموده ودر جمله چون رغبت مردمان از مطالعه کتب تازی قاصر گشته‌است و آن حکم ومواعظ مهجور[4] مانده بود و مثلاً خود تمام مدروس شده برخاطرمن گذشت که آن‌را ترجمه کرده آید ودربسط سخن وکشف اشارات آن اشباعی رود و آن را بآیات واخبار و ابیات و اشعار مؤکّد گردانیده شود تااین کتاب راکه مردهٔ چند هزارسال است احیائی باشد ومردم از فواید آن محروم نمانند وهم براین نمط افتتاح کرده شود و شرایط سخن آرائی در تضمین امثال وتلفیق آیات وشرح رموز واشارات تقدیم نموده آید وترجمه وتشبیب[5] آن گذارده گردد ویکباب که بذکرحال برزویه طبیب مقصوراست وببزرجمهرمنسوب هرچه موجزتر پرداخته شود چه بنای آن برحکایت است وهرمعنی که ازپیرایهٔ سیاست کلی وحلیهٔ حکمت اصلی عاطل باشد . اگرکسی خواهد که بلباس عاریتی آن را بیاراید بهیچ تکلّف جمال نگیردوهرگاه که برناقدان حکیم و استادان مبرّز گذرد

۱- حشو : زائد ،
۲- سیادت : بزرگی ،
۳- سمر : حکایت ،
۴- مهجور : متروك
۵- تشبیب : شعروقصیده‌راتزیین گردن ،

بزیور مزوّر او التفات ننمایند وهر آینه درمعرض فضیحت افتد و آن اطناب ومبالغت مقرون بلطایف واردات از داستان شیر و گاو اتّفاق افتاده است که اصل آنست ودر بستان علم وحکمت برخوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود و چون بعضی از آن پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلای قاهری شاهنشاهی رسید و جزوی چند بعزّ تأمّل عالی مشرّف شد از آنجا که کمال سخن‌شناشی وتمییز پادشاهانه بود آن را پسندیده داشت و شرف اِحماد[1] و اِرتضا ارزانی فرمود ومثال داد مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت ومقصور بر انواع بنده پروری وعاطفت که هم بر این سیاقت بباید پرداخت ودیباچهٔ آنرا بالقاب مجلس مامطرّز گردانید واین بنده را بدان قوّت دل واستظهار وسرور وافتخار حاصل آمد وبادهشتی[2] هرچه تمامتر دراین خدمت خوضی[3] نموده شد که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد والا جهانیان را مقرّر است که بدیههٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا اعلی‌الله شأنه و خلدالله ملکه و سلطانه نمودار عقل کلّ وراهبر روح قدس[4] است نه از تأمّل اشارات تجارت این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت بندد و نه از مطالعهٔ این‌عبارات الفاظ درافشان شهنشاهی را مددی توانا[5] بود چه خاموش دراین حضرت عاقل‌است وسحبان[6] باقل

تحفه چگونه آرم‌نزدیك توسخن	آبحیات تحفه که آرد بسوی جان
گل‌را چه گردخیزدازده گلاب‌زن	مه‌راچه‌ورغ بنددازصد چراغدان

اما بدین مثال بنده وبنده زاده را تشریفی هرچه بزرگتر و ترتیبی هرچه تمامتر بود ومباهاتی ومفاخرتی هرچه وافرتر فزود وثواب آن روزگار همایون اعلی

۱ـ احماد : ستودن . ۲ـ دهشت : متحیرشدن : ترس .

۳ـ خوض : فرورفتن. گفتگو کردن. ۴ ـ روح‌القدس که بلسان شرع جبرئیل هم میگویند تعبیردیگری ازعقل کل وعقل فعال میباشد .

۵ـ خ ب : تواند بود . ۶ ـ سحبان : نام‌یکی از خطباء وسخنوران عرب بوده‌است و کنایه‌ازفصاحت کلام‌است، باقل : نام مردیست کند زبان .

را مدّخر گردانیده گشت ونیز اگر ملوك گذشته که نام ایشان در مقدمهٔ این فصل یاد کرده شده است از این نوع توفیقی یافتند و سخنان حکما را عزیز داشتند تا ذکر ایشان از آن روی بر روی روزگار باقی ماند امروز که زمانه در مشایعت و فلك در متابعت رای ورایت خداوند عالم سلطان اعظم شاهنشاه بنی آدم سیّد سلاطین العرب والعجم مالِكِ رِقابِ الأُمَمْ اَعلَی اللهُ رَأیَهُ وَ رایَتَهُ ونَصَرَ جُنْدَهُ وَ وِلایَتَهُ آمده است و عنان کامکاری و زمام جهانداری بعدل ورحمت و بأس[1] وسیاست ملکانه سپرده ومزیّت ورجحان این پادشاه دیندار درمکارم خاندان مبارك وفضایل ذات بی نظیر بر پادشاهان عصر وملوك دهر ماضی وباقی از آن ظاهرتر است که بندگان را در آن باطنابی واسهابی[2] حاجت افتد.

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو | نارد چنو سوار بمیدان روزگار

همین مثل داد واسم وصیت و نوبت[3] میمون ونام وآوازهٔ عهد همایون که روز بازار فضل وبراعتست برامتداد ایام مؤبّد ومخلّد گردانید ایزد تعالی نهایت همّت ملوك عالم را مطلع دولت وتشبیب اقبال وسعادت این پادشاه بنده پرور کناد وانواع تمتّع وبرخورداری ازمواسم جوانی وثمرات ملك ودولت ارزانی داراد بمنه.

۱ـ بأس: قوت ودلیری. ۲ـ اسهاب: بسیار گوئی. خ ب: بدون در آن.
۳ـ خ ب: و نوت.

مفتتح کتاب بر آن ترتیب که ابن المقفع آورده است

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابوالحسن عبدالله بن المقفع پس ازحمد باری عزّ اسمه ودرود بر سیّد کاینات علیه السلام ایزد تبارك وتعالی بکمال قدرت وحکمت عالم را بیافرید وآدمیان را بفضل ومنّت خویش بمزیّت عقل ورجحان خرد ازدیگر جانوران ممیّز گردانید زیرا که عقل بر اطلاق کلید خیرات وپای بند سعادات است ومصالح معاش ومعاد ودوستکامی دنیا ورستگاری اُخری بدو بازبسته است واین دونوعست یکی عزیزی که ایزد جلّ وعلا بی کسبی ارزانی دارد دوّم مکتسب که از روی تجارب حاصل آید وعزیزی درمردم بمنزلت آتش است درچوب وچنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثراین بی تجربت وممارست هم ظاهر نشود وحکماء گفته اند التّجارِبُ لِقاحُ العُقولِ [1] وهرکه ازفیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند شد و برکسب هنر مواظبت نمود ودرتجارب متقدّمان تأمّل عاقلانه واجب دید آرزوهای دنیا بیابد ودر آخرت نیکبخت گردد و اَللهُ الهادی اِلی ما هُوَ الاَوْضَحُ سَبیلاً

۱ـ تجربه باردار کننده وآبستن کننده عقول است : مراد این است که دراثر تجربه و ممارست عقول ازمرحله ملکه بمرتبهٔ فعلیت آید و بالاخره تجربه عقول را تربیت میکند .

وَالاَرْشَدُ دَلیلاً[1] وبباید دانست که ایزد تعالی هر کاریرا سببی نهاده است وهنر سببی را علّتی و هر علّتی را موضعی و مدّتی که حکم بدان متعلق باشد و ایّام عمر وروزگار دولت یکی از مقبلان[2] بدان آراسته گردد.

وسبب و علّت ترجمهٔ این کتاب و نقل آن از هندوستان بپارس آن بود که باری تعالی آن پادشاه عادل بختیار وشهریار عالم کامکار انوشیروان کسری بن قباد را از شعاع عقل ونورعدل حظّی وافر ارزانی داشت ودر معرفت کارها وشناخت مناظم آن رأی ثاقب[3] وفکرت صائب روزی کرد وافعال واقوال اورا بتأیید آسمانی بیاراست تاهمّت بتحصیل علم وتتبع اصول وفروع آن مصروف گردانید و در انواع علوم بمنزلتی رسید که هیچ پادشاه بیش[4] از وی آن مقام را درنتوانست یافت و آن درجت شریف و رتبت عالی ومنیف[5] را سزاوار و موشّح[6] نتوانست گشت و نخوت پادشاهی و همت جهانگیری بدان مقرون شد تااغلب ممالك عالم درضبط خویش آورد و جبّاران روزگار درربقهٔ[7] طاعت و خدمت کشید و آنچه مطلوب جهانیان است ازعزونیا[8] بیافت ودر أثنای آن بسمع او رسانیدند که در خزاین ملوك هند کتابی است که اززبان مرغان و بهایم[9] و وحوش وسباع[10] وحشرات جمع کرده‌اند وپادشاهان‌را درسیاست رعیّت وبسط عدل و رأفت وقمع[11] خصمان وقهر دشمنان بدان حاجت افتد و آنراعمدهٔ هرنیکی وسر مایهٔ هرعلم وراهبر هرمنفعت و مفتاح

۱- وخدااست هدایت کنندهٔ بروشن‌ترین راه وبهترین دلیل وبرهان.

۲- مقبلان : بااقبال.

۳- ثاقب : نورانی.

۴- خ ب : پیش ازوی.　۵- منیف : عالی وبلند.

۶- موشح : مزین.　۷- ربقه : بند.

۸- عز ونیا : عزت وبزرگی.　۹- بهائم : حیوانات.

۱۰- سباع : حیوانات درنده　۱۱-قمع : خوار کردن.

هر حکمت میشناسد وچنانکه ملوك را از آن فواید تواند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد و آن کتاب را کلیله ودمنه خوانند.

آن خسرو عادل همّت بر آن مقصور گردانید که آن را ببیند فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی وهندوی بداند واجتهاد او در علم شایع باشد تا او بدین مهم نامزد شود مدّتی دراز بجستند آخر برزویه نام جوانی یافتند که این معانی در وی جمع بود ودرصناعت علم طب شهرتی داشت اورا پیش خواند فرمود که پس از تأمل بسیار واستخارت وتدبّر ومشاورت ترا بمهمّی بزرگ اختیار کردیم چه حال خرد و کفایت و کیاست[1] تو معلوم است وحرص تو در طلب علم و کسب هنر مقرّر ومیگویند که در هندوستان چنین کتابی است میخواهیم که بدین دیار نقل افتد ودیگر کتب هندوان بدان مضموم گردد ساخته بباید شد تا بدین کار بروی و بدقایق حیله[2] گرد استخراج آن برآئی ومالی خطیر درصحبت تو حمل فرموده میآید تاهر نفقه ومؤنت که بدان حاجت افتد تکفل کنی واگر مدّت مقام دراز شود وبزیادتی حاجت افتد باز نمای تا دیگر فرستاده آید که اگر تمامی خزاین ما در آن مبذول خواهد بود باك نیاید و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود وطالعی میمون برای حرکت او تعین کردند واو بر آن اختیار روان شد و در صحبت او پنجاه صرّه[3] ودرهر صرّه ده هزار دینار حمل فرمود ومشایعت او جملهٔ لشکر و بزرگان برفتند.

وبرزویه با نشاط تمام روی بدین مهم نهاد چون بمقصود پیوست گرد درگاه پادشاه بر آمد ومجلسهای علما واشراف ومحفلهای سوقه واوساط مردمان وموضعها میگشت واز حال بزرگان رأی ومشاهیر شهر وفلاسفه می پرسید وهرجائی اختلاطی میساخت وبرفق ومدارا برهمه جوانب زندگانی میکرد وفرا مینمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام وبرسبیل شاگردی بهرجا میرفت واگرچه ازعلم بهرهٔ تمام داشت

۱- کیاست : زیرکی.   ۲- ص : حیل.
۳- صره : کیسه.

نادان وار در آن خوضی می‌پیوست واز هرجنس فرصت میجست ودوستان ورفیقان همیگرفت وهریك را بانواع آزمایش امتحان میکرد تا اختیار او بریکی افتاد که ازایشان بهنروخرد مستثنی بود ودوستی وبرادری بااوبغایت لطف ونهایت یگانگی رسانید تابمدّتی اندك اندازهٔ رأی وروِیّت ودوستی وشفقت او معلوم گردانید و بحقیقت بشناخت که اگراین کلید رازبدست وی دهد وقفل این سرّ پیش اوبگشاید در آنجانب کرم ومروّت وحقّ صحبت وممالحت را بغایت رساند ودوستی باوی بسر برد چون یکچندی براین بگذشت وقواعد صداقست میان ایشان مستحکمتر شد واهلیّت این امانت ومحرمیّت او این اسرار را محقّق گشت دراکرام‌او بیفزود ومبرّتهای فراوان واجب داشت پس یکروز اورا گفت ای برادر غرض‌خویش تااین غایت برتو پوشیده داشتم وعاقل را اشارتی بس باشد.

هندو جواب داد که همچنین است و تو اگرچه مراد خویش‌مستور داشتی‌من آثار آن میدیدم لیکن هوای تو باظهار آن رخصت نمیداد اکنون که تو این‌مثابت پیوستی اگرباز گویم از عیب دور بار باشد وچون آفتاب روشن است که تو آمدهٔ تا نفایس‌ذخایرازولایت[1] ما ببری شهرخویش را بگنجهای حکمت مستظهر گردانی وبناء آن برمکروخدیعت نهادهٔ امّا درصبر ومواظبت توخیره مانده بودم وانتظار میکردم تا مگردراثنای محاورت ازتو کلمهٔ زاید که باظهارمقصود ماند البته اتّفاق نیفتاد وبدین تحفّظ وتیقّظ[2] اعتقاد من در موالات ومواخات[3] توصافی‌ترشد که هیچ آفریده را چندین حزم وخرد وتمالك وتماسك[4] نتواند بود خاصه درغربت ومیان قومی که نه ایشان اورا شناسد ونه او ایشانرا ونه او برعادات‌واخلاق ایشان وقوف دارد وبدین صفت باشد وچنین خویشتن نگاه تواند داشت وعقل مرد را بهشت

۱- خب : مملکت . ۲- تحفظ : خودداری . تیقظ : بیداری.

۳- موالات : دوستی . مواخات : برادری .

۴- تمالك‌وتماسك : خودداری وعنان‌خودرادراختیار گرفتن .

خصلت بتوان شناخت اول : بوفور رِفق وحلم . دوم : خویشتن شناسی وصیانت ذات[۱] سیم : طاعت پادشاهان عادل وطلب رضای خاطر وتحری[۲] فراغ ایشان . چهارم : موضع شناختن راز و وقوف بر محرمیت دوستان . پنجم : مبالغت در کتمان راز خویش واز آن دیگران . ششم : بردرگاه پادشاه چاپلوسی وچرب زبانی کردن واصحاب را بسخن نیکو بدست آوردن . هفتم : برزبان خویش قادر بودن وسخن برقدر خویش راندن . هشتم : درمحافل خاموشی راشعار ساختن وازاعلام چیزی که نپرسند واظهار آنچه بندامت کشد احتراز واجب و لازم شمردن و هر که بدین خصال متحلی[۳] گشت شاید که برحاجت خویش پیروز آید ودراتمام آنچه بر دوستان اقتراح[۴] کند ظفر یابد وبدان اهتزاز نماید واین معانی در تو جمع است ومقرر شد که دوستی تو با من از برای این اغراض بود لیکن هر که بدین فضایل متحلی باشد اگر در همهٔ ابواب رضای او جسته آید و در آنچه بفراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شود از طریق کرم وخرد دور نیفتد هرچند این التماس هراس[۵] برمن مستولی گردانید که خطری بزرگ وکاری شگرفست .

چون برزویه بدید که هندو برمکر وخدیعت اوواقف گشت این سخن رابروی رد نکرد وجوابی نرم ولطیف بازراند و گفت من برای این سر فصولی مشبع پرداخته بودم و آنرا اصول و فروع وزوایا نهاده ومیمنه ومیسره وقلب وجناح آن را بحقوق صحبت وممالحت[۶] و سوابق اتحاد و مخالصت بیاراسته و مقدمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعهٔ آن کرده وحرمت هجرت ووسیلت غربت رامایه وساقهٔ آن گردانیده وبسیجیدهٔ آن شده که براین تعبیه[۷] درصحرای مباسطت آیم و حجاب مخافت از

۱ـ صیانت ذات : حفظ ذات .
۲ـ تحری : طلب . جستجو .
۳ـ متحلی : مزین .
۴ـ اقتراح : پیشنهاد . سئوال کردن .
۵ـ هراس : ترس .
۶ـ ممالحت : هم کاسه وهم نمک بودن .
۷ـ تعبیه : حاضر نمودن .

پیکرمراد بردارم وبیمن ناصیت وبرکت معونت تو مظفر و منصور باز گردم لیکن توبیك اشارت بر کلّیات و جزویّات فکرت من واقف گشتی و از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی و بقضاء حاجت و اجابت التماس زبان‌دادی از کرم ومروّت تو همین سزد و امید من درصحبت ودوستی توهمین بودواگرخردمندی بقلعه‌ای پناه گیرد وثقت افزاید که بنیاد آن‌هرچه مؤکدتر باشد و اساس آن هرچه مستحکمتر ویابکوهی که از گردانیدن آب و ربودن باد اندران ایمن‌تواند زیست البته بعیبی منسوب نگرددهندو گفت هیچ چیزنزدیك‌اهل‌خرد درمنزلت دوستی‌نرسدوهر کجا عقیدتها بمودّت آراسته گشت اگردرمال وجان با یکدیگر مواسات رود ودر آن انواع تکلّف وتنوّق[1] تقدیم افتد هنوزاز وجوب آن‌قاصرباشد امّامفتاح‌همهٔاغراض کتمان اسراراست وهرراز که ثالثی‌در آن محرم‌نشود هر آینه از اشاعت مصون‌ماند وباز آنکه بگوش سیّمی‌رسید بی‌شبهت در افـواه افتد و پیش امکان کتمان‌آن صورت نبندند قال اَمیرُالمُؤمنین عَلی عَلَیهِ‌السَّلامُ :

کُلُّ عِلمٍ لَیسَ فِی‌القِرْطاسِ ضاعَ کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثنَینِ شاعَ[2]

ومثال آن چون ابربهاریست که درمیان آسمان بپراکند ودر هرطرف قطعهٔ نماید اگر کسی از آن اعلام‌دهد بضرورت اورابر آن تصدیق باید داشت چه انکار آن‌دروهم خردمند نگنجد ومرا از دوستی توچندان مسرّت وابتهاج حاصل است که هیچ چیزدرموازنهٔ[3] آن نیایداما اگر کسی را بر آن‌اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید که ملك ما درشت خوست وخردانگار وبر گناه اندك عقوبت بسیار فرماید جائیکه گناه بزرگ بود پوشیده نماند که چه رود .

۱- تنوق : رنج بردن . ۲- حضرت مولی امیرالمؤمنین فرمودند : هر دانشی که روی کاغذ نیایداز بین‌میرودوهرسری که ازمیان دونفرتجاوز کند شایع میشود.

۳- موازنه : هم‌وزن .

برزویه گفت قوی‌تر رکنی بناء مودّت[1] را کتمان اسرار دوستان است ومن دراین کار محرمی دیگر ندارم واعتماد بر کرم عهد وحصافت رأی تومقصور داشته‌ام ومیتوانم‌دانست که خطری بزرگ‌است امابمروّت وحرّیّت[2] آن لایقتر که مرابدین آرزوها برسانی واگراز آنجهت رنجی تحمّل باید کرد سهل‌شمری و آنرا ازمؤنت فتوّت ومکرمت شناسی وترا مقرراست که فاش گردانیدن‌این حدیث از جهت من نا ممکن‌است لیکن تواز نزدیکان وپیوستگان ویاران می‌اندیشی که اگر وقوف یابند ترادر خشم ملك افکنند وغالب‌ظن آنست که خبری بیرون‌نیاید ودل‌مشغولی تراراه‌ندهد هندواهتزازنمود وکتابهابدوداد.

وبرزویه بهراسی‌تمام روی بکار آورد وروزگاری درازبه نبشتن مشغول‌شد ومال بسیاردر آن‌وجه نفقه[3] کرد واین کتاب وکتب دیگر نسخت گرفت ومعتمد نزدیك[4] انوشیروان فرستاد وازصورت حال بیاگاهانید.

نوشیروان‌راشادی‌هرچه تمامتر حاصل‌شد وفرمود که هرچه زودتر رسد تا حوادث‌ایّام آن‌شادی‌را منغّص[5] نگرداند وبرفورنامه فرمود ومثال درآمدن مسارعت بایدنمود وقوی‌دل وفسیح امل[6] روی‌باز نهاد وآن کتب داشت که خاطر بوصول آن‌نگران است وتدبیر بیرون آوردن آن برقضیّت کرد که خدای‌تعالی بندگان عاقل‌را دوست‌دارد وعقل‌بتجارب وحزم[7] و صبرجمال گیرد ونامه‌را مهر کردند وبقاصدسپردند وتأکیدی‌رفت که ازراههای‌شارع[8] احتراز واجب‌بیند تا آن کاغذبدست دشمن‌نیفتد.

۱ـ مودت : دوستی.
۲ـ حریت : آزادی . ۳ـ نفقه : مخارج .
٤ـ نزدیك خ ب : بنزدیك. ٥ـ منغص : تیره ومکدر
٦ـ امل : آرزو . ۷ـ حزم : احتیاط .
۸ـ راههای‌شارع : راههای عمومی .

چندانکه‌نامه بنزدیك برزویه رسید برسبیل تعجیل باز گشت چون بحضرت پیوست کسری راخبر کردند در حال برزویه راپیش خواند برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای آورد وازملك پرسش وتقرب تمام‌یافت و کسری را بمشاهدت اثر رنجی که در بشره برزویه هرچند پیداتربود رقّتی عظیم آمد و گفت قوی دل باش ای بندهٔ نیك وبدانکه خدمت تومحلّ مرضی یافت وثمره ومحمدت[1] آن متوجه‌شد بازباید گشت ویکهفته آسایش داد و آنگاه بدرگاه حاضر آمد تا آنچه واجب بود مثال‌دهیم .

چون روزهفتم‌بود مثال‌داد علماواشراف حضرت راحاضر آوردند برزویه را پیش خواند واشارت کرد که مضمون این‌کتاب را براسماع حاضران باید گذرانید چون‌بخواند همگان خیره‌بماندند و برزویه را ثناها خواندند و خدایرا عزّوجلّ برتیسیراین‌غرض‌شکرها گذاردند .

کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و برزویه را مثال‌داد مؤکّد بسوگند که بی احتراز در باید رفت و چندانکه مراد باشد از نقود[2] و جواهر برداشت .

برزویه برخسارخاك ببوسید و گفت حسن‌رأی وصدق‌رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده‌است و کدام مال‌خود دراین محلّ تواند بودکه از کمال‌بنده‌نوازی شاهنشاه گیتی مرا حاصل آمده است امّا چون سوگند درمیان‌است از جامه خانهٔ خاصّ برای تشریف ومباهات بیك تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوهٔ ملوك باشد برگیرم .

و آنگاه بزبان راند که‌اگر من دراینخدمت مشقتی تحمّل کردم و در بیم و هراس روزگار گذشتم بامیدطلب رضا و فراغ ملك برمن سهل و آسان میگذشت

۱ـ محمدت : ستودن .	۲ ـ نقود : نقدینه .

وبدست بندگان جزسعی وجهدی باخلاص نباشد والاّ نفاذ[1] کارو ادراك مطلوب جز بسعادت ذات ومساعدت بخت ملك نتواند بودو کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که درغیبت من بنده اهل بیت‌را ارزانی فرموده‌است ویکحاجت باقیست که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد واگر بقضا مقرون گردد عزّ دنیا و آخرت مرا بهم‌پیوندد وثواب وثناء آن ایّام میمون‌ملك را مدخّر[2] شود.

انوشیروان گفت اگرمثلا در ملك مشارکت توقع کنی مبذول[3] است حاجت خویش بی‌محابا[4] بباید خواست.

برزویه گفت اگر رأی ملك صواب[5] بیند بزرجمهر را فرمان دهد تابابی مفرد دراین کتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد و در آن کیفیت صنعت‌ونسب ومذهب‌من‌مشبع و مقرّر گرداند آنگاه آن‌را موضعی بفرمان ملك تعیین افتدتااین شرف من‌بنده رابرروی‌روز گار باقی‌ومخلّدماند وصیت‌نیك‌بندگی من ملك‌را جاوید ومؤبّد[6] گردد.

کسری وحاضران شگفتی نمودند عظیم و بهمت بلند وعقل کامل برزویه واثق گشتند و اتّفاق کردند که اورااستحقاق واهلیت‌این‌منزلات هست.

بزرجمهر را بفرمان کسری حاضر آوردند واورا مثال داد که صدق‌مناصحت وفرط اخلاص برزویه دانسته وخطری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته ومیخواستیم که ثمرهٔ آن ازحطام[7] دنیوی هرچه تمامتر بیابد وازخزاین‌ماّاورانصیبی باشد البته هیچ‌نپذیرفت والتماس اوبراین‌مقصور گشته است که بنام او در این کتاب بابی وضع کرده آید مفرد چنانکه تمامی‌احوال اوازروز ولادت تااین‌ساعت که عزّ

۱ـ نفاذ : روان‌شدن قضاوفرمان، وانجام‌کار.

۲ـ مدخر؛ ذخیره .

۳ـ مبذول : بخشیده‌شده.

۴ـ بی‌محابا : بدون‌پروا.

۵ـ صواب : درست‌وحق.

۶ مؤبد : همیشگی.

۷ـ حطام : اموال‌دنیوی.

مشافهۀ[۱] مایافته‌است در آن بیاید وماالورا دراین اجابت فرمودیم و مثال میدهیم که دراصل کتاب مرتّب کرده شود وچون پرداخته گشت اعلام بایدداد تا مجمعی سازند و آن رابرملا بخوانندواجتهاد تودر کارها و رای آنچه در امکان آید علما و اشراف مملکت رانیز معلوم گردد چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویه سجده شکر گذارد ودعاهای خوب گفت وبزرجمهراین باب بر آن ترتیب که مثال یافته‌بود بپرداخت و آن‌را بانواع تکلّف بیاراست وملك را خبر کرد و آن روزبارعامّ بود وبزرجمهر بحضور برزویه وتمامی اهل مملکت این باب بخواند وملك و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند و درتحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند و ملك اوراصلتی گرانمایه فرمود ازنقود وجواهر و کسوتهای[۲] خاصّ بزرجمهر جز جامه هیچ چیزقبول‌نکرد وبرزویه‌بدست‌وپای انوشیروان‌بوسه دادو گفت ایزدتعالی‌همیشه ملك‌را دوستکام‌داراد وعزّ دنیا باعزّ آخرت موصول ومقرون گرداناد واثراصطناع[۳] پادشاه براین کرامت هرچه شایع‌ترشد ومن‌بنده بدان مسرور وسرخ روی گشتم وخوانندگان این کتاب را از آن فوایدباشد که سبب نقل آن بشناسند وبدانند که طاعت ملوك وخدمت‌پادشاهان فاضل‌تر اعمال است و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرّف گردانند ودر دولت ونوبت خویش منزلت او پیدا آرند.

واین کتاب کلیله ودمنه شانزده باب‌است و از آن اصل که هندوان کرده‌اند ده بابست و آنچه‌ازجهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش‌باب‌است که‌یاد کرده آیدوالله‌الموفّق و المعین و الهادی‌إلی‌الرّشاد.

۱ـ باب‌الاسدوالثور ۲ـ باب التفحّص عن امردمنه ۳ـ باب الحمامةالمطوّقة ۴ـ باب البوم والغربان ۵ـ باب القردوالسّلحفاة ۶ـ باب النّاسك وابن‌عرس

۱ـ مشافهه: روبروسخن گفتن. ۲ـ کسوت: لباس.

۳ـ اصطناع: نیکوئی کردن.

۷- باب السّنور والجُرد ۸ - باب ابن الملك والطّير ۹- باب الأسد و ابن آوی ۱۰- باب الأسدواللبّوة .

آنچه از جهت پارسیان الحاق افتاده است شش بابست ۱- باب ابتداء کلیله ودمنه ۲- باب برزویه طبیب ۳ - باب الناسك والضّیف ۴ - باب البلار والبراهمه ۵- باب السّائح والصّائغ ۶- باب ابن الملك واصحابه وَلله الحَمدُ اَوّلاً و آخراً وَالصّلوةُ عَلی نَبیّهِ مُحَمّدٍ وَآلهِ الطّیّبین الطّاهِرین .

ابتداء کلیله ودمنه و هو من کلام بزرجمهر بختگان

این کتاب کلیله ودمنه فراهم آوردهٔ علما وبراهمهٔ هنداست در انواع مواعظ و ابواب حکم وامثال وهمیشه حکمای هر صنف از اهل علم میکوشیدند وبدقایق حیله گرد آن میگشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال ومآل[1] ومصالح معاد و معاش تاآنگاه که ایشان را این اتّفاق خوب روی نمود وبراین جمله وضعی دست داد که سخن بلیغ بامعانی بسیار ازز بان مرغان وبهایم ووحوش جمع کردند وچندفایده ایشان را اندران حاصل آمد اوّل آنکه درسخن مجال تصرّف یافتند تا هر باب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند ودیگر آنکه پندوحکمت ولهو وهزل بهم پیوستند تاحکما آن را برای استفادت مطالعه کنند ونادانان برای افسانه بخوانند واحداث متعلّمان[2] بطریق تحصیل علم وموعظت نگرند و ضبط آن برایشان سبک خیزد وچون درحدّ کهولت[3] وموسم عقل وتجربت رسند ودر آن محفوظ تأملی کنند صحیفهٔ دل راپرفواید بینند وناگاه برذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفّر شوند و مثال این همچنان است که مردی درحدبلوغ برسر گنجی افتد که پدر ازجهت او نهاده باشد فرحی بدوراه یابد ودرباقی عمر از کسب فارغ آید.

وخوانندهٔ این کتاب باید که وضع وغرض که در جمع و تألیف آن بوده است بشناسد چه اگر این معنی بروی پوشیده بماند انتفاع[4] او از آن صورت نبندد و فوائد

۱- مآل: آینده ومستقبل.

۲- احداث متعلمان: مبتدیان دانشجویان.

۳- کهولت: پیری.

۴- انتفاع: نفع بردن.

وثمرات آن او را مهنا[1] نشود واوّل شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائتست که اگر در خواندن فرو ماند بتفهم معنی کی تواند رسید زیرا که خط کالبد معنی است وهر گاه که در آن اشتباهی افتاد[2] ادراك معانی ممکن نگردد وچون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد وهمت در آن نبندد که زودتر بآخر رسد بلکه فواید آن را بآهستگی درطبع جای دهد واگر بر این جمله نرود همچنان بود که

حکایت مرد نادان و گنج :

گویند مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفّل کنم عمری دراز در آن بشود واندك چیزی تحویل افتد بصواب آن نزدیکتر که مزدوران حاضر آرم وستور بسیار کرایه گیرم وجمله بخانه برم هم براین سیاقت برفت وبارها پیش ازخود گسیل[3] کرد ومکاریان آن بارها بسوی خانه خود بردن اولی تر دیدند و بمصلحت نزدیکتر چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت وندامت[4] ندید .

وبحقیقت بباید دانست که فایده در فهم است نه در حفظ وهر که بی وقوف[5] در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند : مردی میخواست که تازی آموزد دوستی فاضل از آن وی تختهٔ زر در دست داشت اورا گفت ازجهت من از لغت تازی چیزی بر آن بنویس چون پرداخته گشت بخانه برد و گاهگاه در آن می نگریست و گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد روزی در محفل تازی خطا میگفت یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید اودرخشم شد و گفت برزبان من خطا کجا رود که تختهٔ زرین بخانه منست وبرمردمان واجبست که در کسب علم کوشند وفهم در آن معتبر دارند که طلب علم وساختن توشهٔ آخرت ازمهمّاتست وزنده را از دانش و کردار نیك

١—مهنا : گوارا .

٢— ص : افتد.

٣— گسیل: روانه .

٤— ندامت : پشیمانی.

٥—بی وقوف: بدون اطلاع وعلم.

چاره نیست و نیز نور ادب دل را زنده کند و داروی تجربت مردم را از هلاك جهل برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین را منوّر گرداند و آب زندگانی عمر جاوید بدهد[۱] وعلم بکردار نیك جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت[۲] راهی را می شناسد اما ارتکاب کند تا بقطع وغارت مبتلا گردد یا بیماری که مضرّت[۳] خوردنیها میداند وهمچنان بر آن اقدام مینماید تا بمعرض تلف افتد و هر آینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا یکی نابینا اگر[٤] هلاك میان هردو مشترك است اما عذر نابینا بنزدیك اهل خرد وبصر مقبول تر باشد واورا معذور دارند .

وفایده در تعلّم حرمت ذات وعزّت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شود ودر نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمهٔ باشد که از آب اوهمگنانرا منفعت حاصل میآید واواز آن بیخبر وازدوچیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار[٥] کرد علم ومال یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اوّل در تهذیب[٦] اخلاق خویش باید کوشید آنگه دیگرانرا بر آن باعث باید بود واگر نادانی این اشارت راکه باز نموده شده است برهزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند .

وعاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد وپیش از آنکه قدم درراه نهد مقصود معیّن گرداند والاّ واسطهٔ آن بحیرت کشد وخاتمت به هلاکت وندامت انجامد وبحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بسر دنیا مقدم دارد چه هر که همّت او از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت[۷] اندك بود

۱- خ ب : دهد . ۲- مخافت : ترسناك بودن. ۳- مضرت : زیان،

٤- خ ب : اگرچه . ٥- ایثار : بخشش،

٦- تهذیب اخلاق : پاك کردن اخلاق. ۷- مفارقت : دراینجا مراد مرگ است ،

ونیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا به تبعیّت بیاید وحیات ابد او را بدست آید و آنکه سعی برای مصالح دنیامصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد و از ثواب آخرت بازماند وکوشش اهل عالم درادراك سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت وتمهید[۱] اسباب معیشت وراست داشتن میان خود ومردمان بکم آزاری وترك اذیّت.

وپسندیده تر افعال واخلاق مردمان تقوی است وکسب مال از وجه حلال هرچند درهیچ حال از رحمت آفریدگار عز اسمه ومساعدت روزگار نومید نشاید بود ونیز بر آن اعتماد کلّی کردن و کوشش فروگذاشتن از خرد ورای راست دور افتد که امداد خیرات واقسام سعادات بدان نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد و درمکاسب جدوجهد[۲] لازم شمرد واگرچنانکه‌از بازگونگی[۳] روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید واقتداء خویش بدو درست نشناسد که نیکبخت ودولتیار آن تواند بود که تقیّل[۴] واقتداء بخردمندان ومقبلان واجب بیند تابهیچوقت ازمقام توکّل دورنماند واز فضیلت مجاهدت بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام سازد وتجارب متقدمان را نمودار عادت خویش گرداند که اگردرهرباب ممارست[۵] خویش معتبردارد همه عمردرمحنت گذرد باآنچه گویند که درهر زیانی زیرکی‌است لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگرانرا دیده باشد وسود تجارب ایشان برداشته چه اگر ازاین‌طریق عدول افتد هرروز مکروهی‌یابد وچون درتجارب اتساقی‌حاصل آید وقت رحلت باشد وهر جانوری که دراین کارها اهمال‌نماید ازاستقامت معیشت محروم آید و آن اینست که یاد کرده می آید ضایع گردانیدن فرصت وکاهلی درموضع حاجت وتصدیق اخباری

۱- تمهید : مهیا کردن .

۲- جد وجهد : کوشش،

۳- بازگونگی خب : واژگونگی .

۴- تقیل : همانند وشبیه‌شدن.

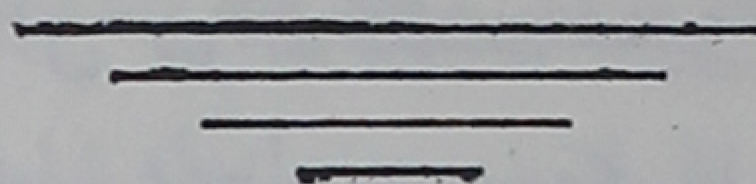
۵- ممارست : مداومت و کوشش کردن بر کاری،

که محتمل صدق و کذب باشد وقیاس آن برسخنان نامعقول[۱] وپذیرفتن آن باستبداد رای والتفات نمودن بچربک[۲] نمّام ورنجانیدن اهل و تبع بقول مضرّب[۳] فتّان وردّ کردار نیك برعاقلان وتضییع منفعتی از آن‌جهت ورفتن بـراثرهوا که عاقل را هیچ ضرر وسهوچون تبع هوا نیست و گردانیدن پای ازعرصهٔ یقین وفرونهادن بار اَمَل درمهبّ[٤] شکوك ومنزل ظنون زیرا که آدمیان بیشترازراه هوا در هـاویه[۵] شوند و بدین مقامات ومقدمات هر گاه که حوادث برعاقل محیط شودباید که درپناه صواب رود وبرخطا اصرار ننماید و آن را ثبات عزم وحسن عهد نام نکند چه هر که بـر عمیا[٦] درراه مجهول رود وازراه راست و شارع عامّ دور افتد هرچند بیشتر رود بگمراهی نزدیکترباشد واگرخار درچشم متهوّری[۷] مستبدّ افتد ودربیرون آوردن آن غفلت برزد و آنرا خوار دارد وبرسرچشم بمالد بی‌شبهت کورشود وبرخردمند واجب است که بقضاهـای آسمانی رضا دهد وبدان ایمان آرد و جانب حزم را هم مهمل نگذارد ودر عموم احوال ازغفلت و کاهلی تجنّب[۸] واجب شناسد وهر کار که مانند آن برخویشتن نه پسندد در حق دیگران رواندارد که لاشك هر کرداری را پاداشی‌است وچون مهلت برسید ووقت فرازآمد هر آینه دیدنی باشد ودر آن تقدیم وتأخیرصورت نبندد وخوانندگان این کتاب را باید که همّت برتفهم معانی‌مقصور گردانند ووجوه استعارات[۹] آن را بشناسند تااز دیگر کتب وتجارب بی نیاز شوند وهمچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی زنند وسنگ ازپس دیوار می‌اندازند وآنگاه بناء کارهای خویش برتدبیرمعاش ومعاد برقضیّت آن نهند تاجمال منافع آن

۱- نامعقول : خ ب معقول.
۲- چربك نمام : دروغگوی سخن‌چین.
۳- مضرب : سخن‌چین ، فتان : فتنه‌انگیز.
٤- مهب : وزیدن .
۵- هاویه : دوزخ .
٦- برعمیا : کورکورانه .
۷- متهور : بیباك .
۸- تجنب : دوری .
۹- استعارات : عاریه .

هرچه تابنده تر روی نماید و دوام فواید آن هرچه پاینده تر دست دهد و اَللّهُ المُوَفِّقُ لِما یُرْضیهِ بِواسِعِ فَضلِهِ وَکَرَمِهِ[1].

وابن مقفّع گوید که ماچون اهل فارس رادیدیم که کتاب را از زبان هندی بپهلوی ترجمه کردند خواستیم که اهل عراق وشام وحجاز راازآن نصیب باشد وبلغت تازی که زبان ایشان است ترجمه کرده آید وچون عزیمت دراین کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلّم[2] و تلقین مستفید[3] درشرح وبسط آن تقدیم افتاد تا برخوانندگان استفادت واقتباس آسانتر باشد انشاءالله تعالی[1].



۱ـ خداوند توفیق دهاد آنچه راراضی وخشنوداست بفضل وکرم وسیع خود.

۲ـ تفهیم متعلم : فهمانیدن بدانش آموز.

۳ـ مستفید : طلب فائده کننده.

باب برزویه طبیب

چنین گوید برزویه طبیب مقدم[1] اطبّای پارس که پدرمن ازلشکریان بود و مادر ازخاندانِ علماء دین زردشت واول نعمتی که خدای تعالی[1] برمن تازه گردانید دوستی پدرومادر بود و شفقت ایشان برحال من چنانکه ازفرزندان دیگرمستثنی بودم وبمزیت تربیت و ترشیح مخصوص شدم وچون سال عمر بهفت رسید مرا برخواندن علم طبّ تحریض[2] نمودند وچندانکه اندك مایه وقوف افتاد وفضیلت آنرا بشناختم به رغبتی صادق وحرصی غالب درتعلّم آن میکوشیدم تابدان صنعت شهرتی تمام یافتم ودرمعالجهٔ بیماران متهدّی[3] شدم آنگاه نفس خویش را میان چهار کارکه تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدیم وفور[4] مال ولذات حال وذکرسایر[5] وثواب باقی وپوشیده نماندکه علم طبّ بنزدیك همهٔ خردمندان ودرهمهٔ دنیا ستوده‌است ودر کتب طبّ آورده‌اندکه فاضلترین اطبّا آنست که بر علاج‌ازجهت ثواب[6] آخرت مواظبت که بملازمت آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد ورستگاری عقبی[7] مدّخر گردد چنانکه غرض کشاورزدرپراکندن تخم باشد که قوت اوست اما کاه که علف ستوراست خود بتبع حاصل آید درجمله براین کار اقبال تمام کردم وهرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحّت بود معالجه او بروجه حسبت[8] کردم وچون یکچندی بگذشت و طایفهٔ از امثال خود را در مال

۱ـ مقدم : پیشوا.

۲ـ تحریض : تشویق کردن .

۳ـ متهدی‌شدن : ارشادوراهنماشدن .

٤ـ وفور : زیادی .

٥ـ ذکرسایر: شهرت .

٦ـثواب : پاداش .

۷ـ عقبی : آخرت . مدخر : ذخیره .

۸ـ حسبت : کفایت . بکسراجر وثواب آخرت .

وجاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت وتمنی[1] مراتب اینجهانی برخاطر گذشتن گرفت ونزدیك آمد که پای از جای برود باخود گفتم ای نفس میان منافع ومضار[2] خویش فرق نمیتوانی کردن وخردمند چگونـه آرزوی پیری کند که رنج و تعب آن بسیار باشد وانتفاع واستمتاع[3] از آن اندك واگر درعـاقبت کارها وهجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص وشره این عالم فانی برتو بسر آید وقویتر آسیبی در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عـاجز است که بدان مغرور گشته‌اند از این اندیشهٔ ناصواب[4] درگذر وهمت براکتساب ثواب آخرت مقصور گردان که راه مخوفست و رفیقـان نـاموافق و رحلت[5] نـزدیك و هنگام حرکت نـامعلوم زینهار تا درساختن توشه آخرت تاخیرجایز نشمری که بنیت آدمی. چون آوندی[6] ضعیف است پراخلاط فاسد از چهار نوع متضاد[7] و زندگانی آنـرا بمنزلت عمادی چنانکه بتی زرین که بیك میخ ترکیب پذیرفته باشد واعضاء او بهم پیوسته هرگاه که بیرون کشند درحال ازهم باز شود وچندانکه شایانی قبول حیات از این جثّه زایل گشت بـرفورمتلاشی گـردد وبصحبت دوستان وبرادران هم مناز وبـر وصل ایشان حریص مباش که سور[8] آن ازشیون قاصراست و اندوه آن بر شادی راجح و با اینهمه دردفراق برائر وسوزهجران منتظرونیز شاید بود که کسی رابرای فراغ اهل وفرزندان وتمهید اسباب معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد وذات خویش را فدای آن داشته آید وراست آن راماند که عطر بر آتش نهند و فواید نسیم آن بدیگران

۱ـ تمنی : آرزو. ۲ـ مضار : زیانها .

۳ـ استمتاع : بهره گرفتن . ٤ ـ ناصواب : نادرست .

۵ـ رحلت : کوچ کردن .

۶ـ آوند : ریسمانیکه بدان انگور بیاویزند و بمعنای ظرف هم آمده‌است .

۷ـ مراد ازچهارخلط متضاد : صفرا ، سودا ، بلغم وخون‌است .

۸ـ سور : شادی.

برسد وجرم آن سوخته شود بصواب آن لایقتر که بـر معالجت مواظبت کنی وبـدان التفات ننمائی که مردمان قدر طبیب ندانند لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد ویك نفس را از چنگال مشقّت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود آنجا که جهانی از تمتع آب ونان ومعاشرت جفت وفرزند محروم مانده باشند وبعلّتهای مزمن[1] ودردهای مهلك گرفتار گشته اگر درمعـالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید وصحّت وخفّت ایشان تحرّی[2] افتد اندازهٔ خیرات ومثوبات آن که تواند شناخت .

واگردون همّتی چنین سعی بسبب حطام[3] دنیا باطل گرداند همچنان باشد که مردی یك خانه عود داشت اندیشید که اگر کشیده بفروشم ودر تعیین قیمت احتیاط کنم روزگار دراز شود بروجه گزاف بنیمه بها بفروخت .

چون براین سیاقت[4] درمخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمدو برغبتی صادق وحسبتی بی ریا روی بعلاج بیماران آوردم .وروزگار درازدر آن مستغرق[5] گردانیدم تا بمیامن آن درهای روزی برمن گشاده گشت وصلات مواهب[6] پادشاهان برمن متواتر شد وپیش ازسفر هندوستان وپس از آن انواع دوستکامی ونعمت دیدم وبجاه ومال ازامثال واقران بگذشتم وآنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم وثمرات وفواید آن رابصحیفه دل بنگاشتم هیچ علاجی دروهم نیامد که موجب صحّت اصلی تواند بود وبدان ازیك علّت مثلا ایمنی کلّی حاصل تواند آمد چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند وچون مزاج این باشد بچه تأویل خردمند بدان واثق[7] تواند شد وچگونه آنرا سبب شفا شمرد وبازاعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت ازعلّت گناه

۱ـ علتها: دردها. مزمن: زمین گیر کننده ، بادوام .

۲ـ تحری : طلب .

۳ـ حطام دنیا : اموال دنیا.

۴ـ سیاقت : روش.

۵ـ مستغرق : فرورفتن.

۶ـ مواهب : بخششها .

۷ـ واثق : مطمئن .

از آنگونه شفا میدهد که معاودت[۱] صورت نبندد و بحکم اینمقدّمات از علم طب تبرّی[۲] مینمودم وهمّت و نهمت برطلب علم دین گردانیدم والحق راه آن را درازو بی‌پایان یافتم وسراسر مخاوف ومضایق[۳] و آنگاه نه‌راهبری معیّن ونه شاهراهی پیداو در کتب طب‌هم اشارتی دیده‌نیامد که بدان‌استدلالی‌دست‌دادی تابقوّت آن ازدست حیرت خلاصی ممکن گشتی وخلاف میان‌اصحاب ملّتهاهرچه ظاهرتربعضی‌بطریق ارث‌دست درشاخی‌ضعیف زده وطایفهٔ از جهت متابعت پادشاهان وبیم‌جان پای بر رکنی‌لرزان نهاده وجماعتی از بهر حطام دنیا ورفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته وتکیه براستخوان توده کرده واختلاف میان‌ایشان درمعرفت خالق وابتداءخلق وانتهاء کار بی‌نهایت‌هرچه‌ظاهرتربود ورأی‌هریك براین مقرر که من مصیبم وخصم من‌مبطل ومخطی[۴] بااین‌فکرت دربیابان‌تردد وحسرت یکچندی بگشتم ودرفرازونشیب آن لختی‌پوئیدم البته‌نه‌راه سوی‌مقصد پی‌بیرون توانستم برد ونه برسمت‌راه‌حق دلیلی‌نشان‌یافتم بضرورت‌عزیمت مصمم گشت بر آنکه علماء هر صنف‌را بینم وازاصول و فروع معتقد ایشان استکشافی[۵] کنم و بکوشم تا بیّنتی صادق دلپذیر بدست آید این‌اجتهاد بجای آوردم‌وشرایط بحث‌اندر آن‌بغایت‌رسانیدم وهرطایفهٔ که دیدم درترجیح دین وتفضیل[۶] مذهب خویش سخنی میگفتند و گرد تقبیح[۷] ملّت ونفی حجّت‌مخالفان‌میگشتند بهیچ‌تأویل برپی‌ایشان نتوانستم رفتن و دردخویش‌رادرمان نیافتم وروشن شد که بنای‌سخن‌ایشان‌برهوابودوهیچ‌چیز نگشاد که ضمیراهل خرد آن را قبول کردی اندیشیدم که اگر ازپس چندین اختلاف رأی متابعت این‌طایفه گیرم وقول‌صاحب غرض باوردارم همچنان‌نادان باشم که آنزد :

۱ـ معاودت : بازگشت .

۲ـ تبری : دوری کردن ومبرادانستن.

۳ـ مخاوف‌ومضایق : ترسناك وتنگناها.

۴ـ مخطی : خطاکار.

۵ـ استکشاف : طلب کشف کردن.

۶ـ تفضیل : برترشمردن .

۷ـ تقبیح : زشت‌شمردن.

حکایت دزد

گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری بایاران خود بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت دانست که دربام دزداننذ زن را آهسته بیدار کرد ومعلوم گردانید که حال چیست وفرمود که من خودرا خفته سازم توچنانکه آواز ترابشنوند بامن درسخن آی وپس ازمن بپرس بالحاحی[1] تمام که این چندین مال از کجا بدست آوردی وهرچند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن زن فرمان برداری نمود وبر این سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت مرد گفت ازین سؤال اندر گذر اگرراستی حال باتوبگویم کسی بشنود ومردمان رابد آید زن مراجعت الحاح[2] در میان آورد مرد گفت ترا ازاین سؤال چه مقصوداست وزنان را با غوامض[3] اسرار مردان چکار گفت میخواهم تابدانم گفت این مال ازدزدی جمع شده است که در آنکار استاد بودم وافسونی دانستم که شبهای مقمر[4] پیش دیوارهای توانگران بیستادمی وهفتبار بگفتمی شولم شولم ودست درروشنائی مهتاب زدمی وبیك حرکت ببام رسیدمی و برسرروزن بیستادمی وهفت بار بگفتمی شولم شولم وازروزن فرود آمدمی بیرنجی ودرمیان خانه بیستادمی وهفت بار دیگر بگفتمی وهمهٔ نقود[5] خانه پیش چشم من ظاهر آمدی بقدر طاقت برداشتمی وهفت بار دیگر بگفتمی وبرمهتاب از روزن بر آمدمی ببرکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید ونه ازمن بد گمانی صورت بستی بتدریج این همه مال که میبینی بدست آمد امّا زینهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجرا وبآموختن افسون شادشدند وساعتی توقف نمودند چون ظن[6] افتاد که اهل خانه

۱- الحاح : اصرار.
۲- دوباره اصرارورزید.
۳- غوامض : مشکلات.
۴- مقمر : مهتاب.
۵- نقود : نقدینه.
۶- ظن : گمان.

راخواب ربود مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم و پای در روزن کردن همان بود و بر گردن افتادن همان خداوند خانه بر جست وچوب دستی برداشت وشانهاش بکوفت ومیگفت عمرعزیز بزیان آوردم و مال بدست کردم تاتو کافر دل پشتوارهٔ بندی وببری آخر نگوئی که تو کیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا برباد سرد نشاند تاهوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم چون سوختهٔ نیم داشت آتش اندر من افتاد اکنون مشتی خاك بر سرمن انداز تا گرانی ببرم.

درجمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود با خود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان وتیقن[1] ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت مینماید و بتبع سلف رستگاری طمع میدارد.

واگر دیگربار درطلب ایستم عمر وفا نمیکند که اجل نزدیك است واگر در حیرت[2] روزگار گذارم فرصت فایت[3] گردد و نا ساخته رحلت باید کرد صواب من آنستکه بر ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ[4] همهٔ ادیان است اقتصار نمایم و بر آنچه ستوده عقل وپسندیده طبع است اقبال کنم پس از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر وخیانت ودزدی احتراز نمودم وفرج از ناشایست بازداشتم و ازهوای زنان اعراض کلی کردم وزبان را ازدروغ وفحش وبهتان وغیبت بسته گردانیدم وازایذاء[5] مردمان ودوستی دنیا وجادوئی ودیگر منکرات[6] پرهیزواجب دیدم وتمنی رنج غیر از دل دورانداختم و درمعنی بعث[7] وقیامت وثواب و عقاب برسبیل افترا[8] هیچ چیز

۱ـ ایقان : یقین.
۲ـ حیرت : سر گردانی.
۳ـ فایت گردد فوت شود.
٤ـ زبده : خالص.
۵ـ ایذاء : اذیت کردن.
٦ـ منکرات : آنچه ناپسنداست.
۷ـ بعث ـ برانگیختن وفرستادن.
۸ـ افترا ـ نسبت دروغ.

نگفتم واز بدان ببریدم وبنیکان پیوستم ورفیق خویش صلاح وعفاف[1] را ساختم که هیچ یاروقرین چون صلاح نیست و کسب ازجائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد وبهیچ انفاق کم نیاید واگر دراستعمال بود کهن نشود بلکه هر روز زیادت وطراوت گیرد واز پادشاهان ترسیدن همی صورت نبندد وآب وآتش و دد وسباع[2] ودیگر مردمان[3] را در آن اثری ممکن نگردد واگر کسی از آن اعراض نماید وحلاوت عاجل اورا از کسب خیرات وادّخار حسنات بازدارد ومال وعمر خویش در مرادهای اینجهانی نفقه کند همچنان باشد که آن بازرگان :

حکایت

گویند بازرگانی بود وجواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار مزدور گرفت از برای سفته کردن آن مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید بهتر سوی آن بنگریست بازرگان پرسید که دانی زدن گفت دانم ودر آن مهارتی داشت بازرگان فرمود بزن پس آنمزدور چنگ برداشت وسماع خوش آغاز نهاد بازرگان در آن نشاط مشغول شد وسفط جواهر گشاده بگذاشت چون روز باخر رسید مزدور اجرت خواست بازرگان گفت جواهر برقراراست کار ناکرده رامزد نباید فی الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد مزدور درلجاج آمد گفت مزدور تو بودم آنچه فرمودی کردم تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهده مقرّر بیرون آمد و متحیّر بماند روزگار ضایع ومال هدر وجواهر پریشان ومؤنت[4] باقی چون محاسن صلاح براین جمله درضمیر متمکّن شد خواستم تا بعبادت متحلّی[5] گردم تا شعار ودثار[6] من

۱- عفاف : عفت . پاکدامنی.　۲- سباع : درندگان.

۳- مردمان : خب : موذیان .　۴- مؤنت : مخارج . زحمت .

۵- متحلی : آراسته .　۶- دثار : جامه زیرین.

متناسب باشد وظاهر وباطن من بعلم وعمل آراسته گردد چه تعبّدو تعفّف[1] دردفع شر جوشنی عظیم است ودرجذب[2] خیر کمندی دراز واگرخسکی درراه افتد و یابالائی تندپیش آید بدان تمسّك توان نمود ویکی ازثمرات نیکوئی آنست که از حیرت فنا وزوال دنیا فارغ توان زیست.

وهرگاه که متّقی درکار این جهان گذرنده تأمّلی کند هر آینه مقابح[3] آنرا بنظر بصیرت بیند و همّت بر کم آزاری وبه پیراستن راه آخرت مقصور شود و ازسر شهوت برخیزد وبقضا رضادهد تاغم کم خورد ودنیارا طلاق دهد تا ازتبعات آن برهد وپاکیزگی ذات حاصل آید وبترك حسد بکوشد تا در دلها محبوب گردد وسخاوت رابا خود آشنا گرداند تاازحسرت مفارقت متاع غرور مسلّم ماند وکارها برقضیت عقل پردازد تاازپشیمانی فارغ آید وبایاد آخرت الفت گیرد تاقانع ومتواضع[4] گردد وعواقب عزیمت پیش چشم دارد تاپای درسنگ نیاید ومردمان رانترساند تاایمن زید وهرچند که درثمرات عفت تأمّل بیش کردم رغبت من دراکتساب آن زیادت گشت اما می ترسیدم که ازسر شهوت برخواستن ولذت نقدرا پشت پای زدن کاری دشوار است و شروع کردن در آن خطری بزرگ اگرحجابی درراه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد همچنانکه سگی برلب جوئی استخوانی دردهن داشت عکس آن در آب بدید پنداشت که استخوان دیگراست ازشره[5] دهان باز کرد تاآنرا بگیرد آنچه در دهن داشت بباد داد درجمله نزدیك آمد که این هراس فکرت وضجرت برمن مستولی گرداند وبیك پس پای درموج ضلالات اندازد چنانکه هردوجهان ازدست بشود بازدرعواقب کارهای عالم تفکّری کردم ومؤنات[6] آنرا پیش چشم آوردم تاروشن گشت که نعمتهای

۱ـ تعبدوتعفف : بندگی کردن وخودداری وپاکدامنی .
۲ـ جذب : بخود کشیدن .
۳ـ مقابح : زشتیها .
۴ـ متواضع : فروتن .
۵ـ شره : حرص وولع .
۶ـ مؤنات : زحمات .

این جهانی چون روشنائی برق است بیدوام وثبات وبا اینهمه مانند آب شور هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد و چون خمرهٔ شهد مسمومست که چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت بهلاک[1] کشد وچون خوابی نیکو که دیده آید بی شك دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحسّر[2] وتأسّف نباشد و آدمی در کسب آن چون کرم پیله است هرچند بیش تند بند سخت تر گردد و خلاص متعذّر[3] تر با خود گفتم که چنین هم راست نیاید که از دنیا با آخرت همیگریزم و از آخرت بدنیا وعقل من چون قاضی مزوّر که حکم او دریك حادثه بروفق مراد هردو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع نشود .

یکدوست پسنده[4] کن که یك دل داری گر مذهب عاشقان عاقل داری

آخر رأی من بر عبادت قرار گرفت چه مشقّت طاعت[5] در جنب نجات آخرت وزنی نیارد و چون از لذات دنیا با چندان وخامت[6] عاقبت آرام نمیباشد هر آینه تلخی اندك که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندك کز و تلخی بسیار زاید واگر کسی را گویند صدسال دایم درعذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای تو از هم جدا میکنند وبقرار اصل وترکیب معهود بازمیبرند تا نجات ابدیابی باید آن رنج اختیار کند واینمدّت بامید نعمت جاوید بروی کم ازساعت گذرد پس اگر روزی چندصبر باید کرد در رنج عبادت وبند شریعت عاقل از آن چگونه سر باززند و آن را خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد وبباید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذابست و آدمی از آنروز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یك لحظه از آفت نرهد که در کتب طب چنین یافته می شود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد

۱ـ بهلاك ـ خ ب : هلاکت .

۲ـ تحسر : حسرت خوردن ـ خ ب : تحیر

۳ـ متعذر : دشوار . ٤ـ پسنده : بسنده ،

۵ـ مشقت طاعت ـ خ ب : بی طاعت. ٦ـ وخامت : دشوارشدن وبدگوارشدن،

وبآب زن بیامیزد وتیره وغلیظ شود بادی پیدا آید و آن را درحرکت آرد تاهمچون آب پنیر گردد پس مانند ماست شود آنگاه اعضاقسمت پذیرد وروی پسرسوی پشت مادر باشد وروی دخترسوی شکم مادرودستها بر پیشانی وزنخ برزانو واطراف چنان فراهم ومنقبض[1] که گوئی در صرهٔ[2] بستستی نفس بحیلت میزند بر آن گرمی و گرانی شکم مادر وزیراوانواع تاریکی وتنگی چنانکه بشرح آن حاجت نباشد وچون مدت درنگ او سپری شود وهنگام وضع حمل وتولّد فرزند باشد بادی بررحم مسلط شود وقوت حرکت درفرزند پیدا آید تاسرسوی مخرج گرداند وازتنگی مخرج ان رنج بیند که درهیچ شکنجه آن صورت نتوان کرد و چون بزمین آید اگردستی نرم بروی نهند یانسیمی خنك بروی وزد درد آن باپوست باز کردن برابر باشد درحقّ بزرگان .

وآنگاه بانواع بلامبتلا گردد که بیان آن ممکن نگردد وکشاکش نهادن وبرداشتن وبستن وگشادن وتنگی گهواره راخودنهایت نیست وچون ایّام رضاع[3] باخررسید درمشقت تعلّم وتأدّب[4] ومحنت دارو وپرهیزومضرّت درد وبیماری افتد وپس ازبلوغ غم مال وفرزندواندوه وخطرو شَره کسب درمیان آید وبااینهمه چهار دشمن متضاد ازطبایع باوی همراه بلکه همخواب وحوادث وآفات عارضی چون مارو کژدم وسباع وگرما وسرما وباد وباران وهدم[5] فلك وصواعق[6] در کمین و عجز پیری وضعف آن اگربدان منزلت بتوان[7] رسید خودبرهمه راجح و با اینهمه رنج قصد خصمان وبدسگالی دشمنان برااثر آنگاه خودگیر که این معانی هیچ نیستی وبااوشرایط عهود مستحکم رفتستی که بسلامت بخواهد زیست فکرت آنساعت که میعاد اجل فراز آید وفرزندان واهل ونزدیکان رابدرود باید کرد وشربتهای تلخ که آنروز تجرع[8]

۱ـ منقبض : جمع شده ، ۲ـ صره : کیسه ،

۳ـ رضاع : شیرخوارگی، ۴ـ تعلم وتأدب : علم آموختن وادب گرفتن،

۵ـ هدم : خراب شدن ، ۶ـ صواعق : جمع صاعقه، حادثه سماوی،

۷ـ بتوان ـ خ ب : بتواند ۸ـ تجرع : نوشیدن،

افتد واجب کند که محبّت دنیا را بر دلها سرد کند و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد چه بزرگ غبنی[۱] و عظیم عیبی باشد باقی را بفانی[۲] و دائم را بزایل فروختن و جان پاک را فدای تن نجس داشتن خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع نهاده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل[۳] و ثبات رأی و علوّ همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رأفت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت[۴] حلم و محبّت علم و احترام علماء و اختیار حکمت و اصطناع[۵] حکماء و مالیدن جبّاران و تربیت خدمتکاران و قمع[۶] ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است .

میبینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس[۷] گشته و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده و عدل ناپیدا و جور ظاهر و علم متروک و جهل مطلوب و لؤم و دنانت[۸] مستولی و کرم و مروّت متواری[۹] و دوستیها ضعیف و عداوتهای قوی و نیکمردان رنجور و مستذل[۱۰] و شریران فارغ و محترم و مکر و خدیعت[۱۱] بیدار و وفا و حرّیّت درخواب و دروغ مؤثّر و مثمر و راستی مهجور و مردود و حق منهزم[۱۲] و باطل مظفّر و متابعت هوا سنّتی متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع و مظلوم محقّ ذلیل و ظالم مبطل عزیز و حرص غالب و قناعت مغلوب و عالم غدّار[۱۳]

۱- غبن : گول خوردگی .　　۲- باقی را بفانی : آخرت را بدنیا .

۳- رجاحت عقل : برتری ومزیت خرد.

٤- اشاعت حلم : شایع کردن بردباری .

٥- اصطناع حکماء : برگزیدن و نیکوئی کردن درحق حکماء.

٦- قمع : خوار وذلیل کردن .　　۷- مدروس : کهنه.

۸- لؤم ودنائت : پستی.　　۹- متواری : پنهان شده.

۱۰- مستذل : خوار وذلیل .　　۱۱- خدیعت : فریب دادن.

۱۲- منهزم : گریخته . فرار کرده .　　۱۳- غدار : مکار وحیله گر وبیوفا.

وزاهد مکّار بدین معانی شادمان و بحصول این ابواب تازه‌روی وخندان وچون فکرت من بدینگونه در کارهای دنیا محیط گشت وبشناختم که آدمی شریفتر خلایق وعزیزتر موجوداتست وقدر ایّام عمرخویش بواجبی نمیداند ودر نجات نفس نمیکوشد از مشاهدت اینحال درشگفتی عظیم افتادم وچون بنگریستم مانع این سعادت راحتی اندك ونهمتی حقیر است که مردمان بدان مبتلا شده‌اند و آن لذّات حواس است خوردن وبوئیدن ودیدن وشنودن وبسودن و آنگاه خود این معانی برقضیّت حاجت واندازهٔ امنیّت[1] هرگز تیسّر نپذیرد ونیز اززوال وفنا وانتقال اندر آن امن صورت نبندد وحاصل آن اگرمیسّر گردد خسران[2] دنیا و آخرت باشد وهرکه همّت در آن بست وسعادت آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد باشد که ازپیش شترمست بگریخت وبضرورت خویشتن درچاهی آویخت ودست دردوشاخ زد که بربالای چاه رسته بود و پایهایش برجائی قرار گرفت دراین میان بهتر بنگریست هردوپای خودرا برسرچهار مار دید که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند ونظر در قعر[3] چاه افکند اژدهائی سهمناك دید دهان گشاده وافتادن اورا انتظار میکرد بسرچاه التفات نمود موشان سیه وسپید دید که بیخ آن شاخهارا دایم بی فتور[4] میبریدند واودرمیان این حال ودر اثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید و خلاص خودرا چاره میجست پیش خویش زنبورخانه‌ای دید و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد چنان در حلاوت[5] آن مشغول شد که از کارهای خود غافل گشت ونه‌اندیشید که پای او برسر چهار مار است ونتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخها جدّ بلیغ[6] می‌نمایند والبته فتوری بدیشان راه نمییابد وچندانکه شاخها بگسست در کام اژدها قرار خواهد گرفت و آن لذّتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدوراه داد وحجاب تاریك جهل برابر نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها بپرداختند و بیچاره

۱- امنیت : آرزو .
۲- خسران : زیانکاری.
۳- قعرچاه : ته‌چاه.
۴- فتور : سستی .
۵- حلاوت : شیرینی.
۶- جدبلیغ : کوشش زیاد.

حریص دردهان اژدهاافتاد پس من دنیارا بدان چاه پر آفت ومخافت[۱] مانند کردم و موشان سیاه وسپید ومداومت ایشان را بر بریدن بیخها بشب و روز که تعاقب[۲] هر دو بر فانی گردانیدن جان و روان و تقریب آجال[۳] مصروف است وآن چهار مار را بطبایع که عمادخلقت آدمی[۴] است و هر گاه که یکی از آن در حرکت آید زهری قاتل و مرگ حاضر باشد وچشیدن شهد وشیرینی رابه‌لذّات این جهانی که فایده آن اندکست و رنج و تعب آن بسیار وآدمی را بیهوده ازکار آخرت باز میدارد وراه نجات بروی‌بسته میگرداند واژدها را بمرجعی مانند کردم که بهیچ تأویل از آن چاره نتوان کرد و چندانکه شربت مرگ را تجرّع افتد و ضربت بویحیی[۵] را سلام الله علیه پذیرفته شود هر آینه بدو باید پیوست وهول[۶] و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد آنگاه ندامت سود ندارد و انابت[۷] مفید نباشد نه راه باز گشتن مهیّا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع و نه طریق توبت آسان و بیان مناجات ایشان در قرآن مجید براین نسق وارد یا وَیلَنا مَن بَعَثَنا مِن مَرقَدِنا هذا ما وَعَدَ الرَّحمنُ وَصَدَقَ المُرسَلُونَ[۸] در جمله کار من بدان درجه رسید که بقضای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم وبدین امید عمری میگذاشتم که مگر روزی بروزگاری رسم که بدان‌دلیلی یابم‌وباری‌ومعینی‌بدست آرم تا سفر هندوستان پیش آمدبرفتم ودر آن‌دیارهم شرایط بحث و استقصا[۹] هرچه تمامتر بجای آوردم وتقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتب آوردم ویکی از آن کلیله و دمنه‌است‌چنانکه شرح کرده میشود .

۱ـ مخافت : ترسناك ۲ـ تعاقب : پی‌در پی.
۳ـ آجال: مرگها. ۴ـ عمادخلقت آدمی : مراداخلاط اربعه است .
۵ـ بویحیی : کنیه حضرت عزرائیل است. ۶ـ هول : ترس .
۷ـ انابت : بازگشت ازگناه و استغاثه .
۸ـ ای‌وای برماچه کسی برانگیخت‌ماراازخوابگاه وقبرما اینست وعده خدای‌متعال ودرست میگفتند رسولان خدا . ۹ـ استقصا: زیادپرسیدن‌وپرسش بآخررسانیدن وبالاخره کنجکاوی کردن .

باب الاسد والثور

دراین باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرك که یکی را حبّ جاه از ازجادّهٔ مستقیم به بیراه افکنده وقوّت شهوانی بزقوّت عقل غالب گشته ونور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده وبدین وسیلت خسرالدنیاوالعقبی[1] گردیده ودیگری بنور هدایت عقل برسریر[2] قناعت نشسته وبتاج کرامت متوّج گشته وبقوّت عقل بر مطالب ومآرب[3] خویش رسیده وسرافراز دارین[4] گشته پس عاقل کامل تأمّل دراین حکایت کند وبداند که خواهش دنیوی ولذّات فانی بجز پشیمانی ثمره‌ای ندارد وهرکه طاعت را شعار ودثار[5] خویش کند از ثمرات دنیا وعقبی بهره ور گردد والله الهادی .

رای[6] هند فرمود : برهمن را که بیان کن ازجهت من مثل دوتن که بیکدیگر دوستی دارند وبتضریب نمّام[7] خاین بنای آن خلل پذیرد وبعداوت و مفارقت[8] کشد برهمن گفت هرگاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هرآینه میان ایشان جدائی افتد واز نظایر واخوات آن حکایت شیراست وگاو. رای پرسید که

۱- زیان کار دنیا وآخرت ۲- سریر : تخت .

۳- مآرب : آرزوها . ٤- دارین : دنیاوآخرت .

۵ - شعار ودثار : شعار یعنی لباس زیرین وبمعنای علامت هم آمده است ودثار بمعنی علامت است .

٦ - رای : در لغت هندی شاه را رای گویند و نام شاهی که موضوع کتاب است «دابشلیم» میباشد وبرهمن عالم ورئیس مذهب هنود ونام این برهمن «بیدپا» است .

۷- وبتضریب نمام : یعنی دوبهم زنی سخن چین . ۸ - مفارقت : جدائی .

چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده‌اند :

حکایت

بازرگانی بود بسیار مال واو را فرزندان در رسیدند واز کسب وحرفت[۱] اعراض نمودند ودست اسراف[۲] بمال پدر دراز کردند پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید دراثناء آن گفت ای فرزندان اهل دنیا جویان سه رتبت‌اند وبدان نرسند مگر بچهار خصلت امّا آن سه که طالبند فراخی معیشت ورفعت منزلت ورسیدن بثواب آخرت و آن چهار که مطلوبست بدین اغراض وبجز آن نتوانندرسید کسب مال است از وجهی پسندیده وحسن قیام در نگاهداشت آن وانفاق در آنچه بصلاح معیشت ورضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد وصیانت[۳] نفس از حوادث آفات آنقدر که درامکان آید وهر که ازاین چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگارحجاب مناقشت پیش مرادهای روزگاراوبدارد برای آنکه هر که از کسب وحرفت اعراض[۴] نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت ونه دیگران را درتعهّد تواند داشت واگرمال بدست آرد ودرتثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود .

مال را هر کسی بدست آرد　　　رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق افتد آخرفنا پذیرد .

چوبر گیری از کوه وننهی بجای　　　سرانجام کوه اندرآید زپای

واگردر حفظ وتثمیر[۵] جد ننمایدوخرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد وزبان طعن دروی گشاده شود واگرمواضع حقوق بامساك نامرعی دارد بمنزلت درویشی

۱ـ حرفت : پیشه .　　۲ـ اسراف : زیاده روی .

۳ـ صیانت : نگهداری .　　۴ـ اعراض : روگردان .

۵ـ تثمیر : بهره گرفتن . زیاد کردن.

باشد ازلذّات دنیا محروم وبا اینهمه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب دروی میآید و آنرا براندازهٔ مدخل مخرجی[1] نباشد لاجرم ازجوانب راه جوید وبتراود تارخنه بزرگ افتد وتمامی آن ناچیز گردد پس آن فرزندان پند پدروموعظت اوهرچه نیکوتر بشنودند ومنافع آن بغایت بشناختند پس برادرمهتر ایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد وباوی دو گاوبود یکی را شَتربَه نام ودیگری را بندبه[2] ودرراه خلابی[3] پیش آمد وشتربه در آن بماند بحیلت اورا بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت وازبرای تعهد اونصب کرد تا وی را اندیشه دارد وچون قوّت گیرد براثراوببرد مزدوریکدوروزبود ملول گشت شتربه را بگذاشت وبرفت بازرگان راگفت سقط شد[4] وشتربه را بمدّت اندك انتعاشی[5] حاصل آمد ودرطلب چرا خوری میپوئید تابمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات واصناف ریاحین از رشك اورضوان انگشت غیرت گزیده بود ودرنظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده متنزّهی[6] هرچه دلکش ترونظاره گاهی هرچه خوشتر.

بهرسو یکی آبدان چون گلاب — شناور شده ماغ در روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند — چو هندو که آئینه روشن کند
وَاَشجارُ سروٍ بَینهُنّ کَاَنْ مَشَتْ — بها زَینَبٌ فی نِسوَةٍ خَفِراتِ[7]

شتربه آن را پسندیده و لازم گرفت چه گفته‌اند: وَاِذَاانتَهَیتَ اِلَی السّلامَةِ فی

١ـ مدخل : محل وارد شدن . مخرج : محل خارج شدن .

٢ـ شتربه : بفتح شین وراء . بندبه : بفتح باء ودال.

٣ـ خلاب : گل ولای .　　٤ ـ سقط شد : مرد .

٥ـ انتعاش : نشاط وخوشی .　　٦ـ متنزه : پاك وپاکیزه .

٧ـ واشجارو درختان سرو که‌درمیان آن‌چنان بود که زینب میان زنان شرمگین وباحیا راه برود .

مَداك فَلا تَجاوَز[1]. و در امثال آمده‌است که فَاِذا اَعشَبتَ فَانزِل[2] چون یکچندی آنجایگاه و در خصب[3] و نعمت روزگار گذاشت وفربه‌و آبادان گشت بطر[4] اسایش ومستی نعمت بدو راه یافت وبنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد ودر آن حوالی شیری بود وبااوسباع ووحوش بسیارهمه درمتابعت‌فرمان‌او واوچون رعنای[5] مستبدی درمیان ایشان وهرگز گاو ندیده بود وآوازاونشنوده چون بانگ شتربه بگوش اورسید هراسی[6] وهیبتی بدوراه یافت ونخواست که سباع ووحوش دریابند که او می‌بهراسد برجای ساکن‌میبودوبهیچ جانب حرکت ونشاط نمیکرد و میان اتباع او دوشکال بودند یکی‌را کلیله نام ودیگری را دمنه وهر دو ذکای[7] تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتر بود و بزرگ منش‌تر کلیله را گفت چه می‌بینی در کار ملک که برجائی‌قرار گرفته است وحرکت نشاط شکارفرو گذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چکارواین سخن چه بابت تست وما بردرگاه این‌ملک آسایشی داریم وطعمه میابیم واز آن طبقه نیستیم که بمفاوضت[8] ملوك مشرف توانیم شد یا سخن ما بنزدیك پادشاهان محلّ استماع تواند یافت[9] ازاین حدیث درگذر که هرکه بتکلّف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن ؟

حکایت

بوزینه ودرودگر

کلیله گفت : آورده‌اند که بوزینهٔ درودگری را دید که برچوبی نشسته بود

١ـ چون بسلامت درنهایت سفرخود رسیدی ازآنجا مگذر .
٢ـ چون بگیاه وسبزه رسیدی فرودآی .
٣ـ خصب : فراوانی.
٤ـ بطر : مستی . سرکشی.
٥ـ رعنا : خود پسند ومتکبر
٦ـ هراس : ترس .
٧ـ ذکا : هوش .
٨ـ مفاوضت : گفتگو.
٩ـ نسخه‌ای قریب‌ازاین حدیث تا دمنه گفت بدانستم، ندارد .

وآن را میبرید ودو میخ پیش او بود هر گاه که یکی از آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی بر آوردی دراین میان بحاجتی برخواست بوزینه برچوب نشست وبریدن گرفت از آنجانب که بریده بود انثیین اودرشکاف چوب آویخته شده و آن میخ که در کاربود پیش از آنکه دیگری بکوفتی بر آورد وهردوشق چوب بهم پیوست وانثیین اومحکم درمیان چوب بماند ازدرد رنجور گشت وازحال بشد درود گر بازرسید واورا دستبردی نمود سَرَه تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اند که درود گری کار بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لیکن هر که بملوك نزدیکی جوید برای طعمه وقوت نباشد که شکم هرجا وبهرچیز سیرشود وَ هَلْ بَطنُ عَمروٍ غَیرُ شِبرٍ لِمَطعَمٍ فایده تقرّب بملوك رفعت منزلت است واصطناع دوستان و قهر دشمنان وقناعت از دنائت[1] همّت وقلّت مروّت باشد .

همّت راکه نام کرداست آز | از دنائت شمر قناعت را

وهر که همّت اوبرای طعمه است درزمرهٔ بهایم[2] معدود گردد چون سگی گرسنه که باستخوانی شاد شود و بنان پاره‌ای خشنود و شیر اگر درمیان شکار خرگوش خرگوری بیند دست ازخرگوش بدارد وروی سوی خرگور آرد .

اِذا ما کُنتَ فی اَمرٍ مَرومٍ[3] | فَلا تَقنَعْ بِمادونَ النُّجومِ
تَرَی الجُبَناءُ اَنَّ العَجزَ حَزمٌ | وَ تِلكَ خَدیعَةُ الطَّبعِ اللَّئیمِ
فَطَعمُ المَوتِ فی اَمرٍ حَقیرٍ | کَطَعمِ المَوتِ فی اَمرٍ عَظیمٍ[3]

۱- دنائت : پستی. ۱- بهایم : حیوانات .

۳- چون کاری را قصد کرده باشی وداخل شدی بمادون ستارگان قناعت مکن اشخاص ترسو ناتوانی را حزم‌واحتیاط پندارند درحالیکه این گول وفریب طبع پست است ومزهٔ مرگ درکار کوچك مانند مزهٔ آن است درکار بزرگ یعنی چون انسان وارد کاری شد باید دارای همت بلند باشد وبمقصود کوچك قناعت نورزد وبداند که بالاخره هر مردی خواهد مرد ومرگ درکار کوچك وبزرگ یکی است لکن درقسم دوم مرگ بانام است ودر نوع اول مرگ باننگ است .

با همّت باز باش وباکبر پلنك | زیبا بنگه شکار وپیرز بجنگ
کم کن برعندلیب وطاووس درنگ | کانجاهمه بانگ آمدواینجاهمه رنگ

وهرکه بمحلّ رفیع رسید اگرچه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند بحسن آثار وطیب ذکر وآن که بخمول[1] راضی گردد اگرچه چون برگ انار دیرپاید نزدیك اهل مروت وزنی نیارد .

کلیله گفت : شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خودرجوع کن وبدانکه هر طایفه را منزلتی هست وما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشّح[2] توانیم بود ودرطلب آن قدم توانیم گذارد ما را سلامت بهتر.

فاقع کما اقعی ابوك علی استه | رای ان ریمافوقه لایعادله

توسایه‌ای نشوی هرگز آسمان‌افروز | تو که گلی نشوی هرگز آفتاب‌اندای

دمنه گفت مراتب میان اصحاب مروّت وارباب همّت مشترك ومتنازع است هرکه نفسی شریف وگوهری بلند دارد خویشتن را ازمحلّ وضیع[3] بمنزلتی رفیع میرساند وهرکه رأی ضعیف وعقل سخیف[4] دارداز درجتی عالی برتبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است وفرود آمدن از مراتب عزّ اندك عوارض که سنگی گران رابتحمل مشقّت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشّمی[5] زیادت برزمین توان‌انداخت وهرکه در کسب بزرگی مرد بلند همّت را موافقت ننماید معذوراست اِذ اعظم المطلوب قلّ المساعد[6] وما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی‌جوئیم وبدین خمول وانحطاط راضی نباشیم .

۱ـ خمول : گمنامی .
۲ـ موشح : مزین .
۳ـ وضیع : پست .
٤ـ سخیف : ضعیف‌العقل .
٥ـ تجشم : رنج و مشقت .
٦ـ هرگاه مطلوب بزرگ باشد یاران کم خواهند شد .

کلیله گفت چیست این رأی که اندیشیده‌ای.

گفت من میخواهم که دراین فرصت خویشتن را برشیرعرض کنم که تحیّرو تردّد[1] بدوراه یافته‌است وممکن‌است که اورا بنصیحت من‌فرجی آید وبدان وسیلت قربتی وجاهی یابم.

کلیله گفت توچه دانی که شیر درمقام حیرت است.

گفت بخرد وفراست خویش آثار ودلایل آن می‌بینم که خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد.

کلیله گفت چگونه قربت ومکانت جوئی بنزدیك شیر که توخدمت ملوك نکرده‌ای ورسوم آن ندانی.

دمنه گفت چون مرد توانا ودانا باشد مباشرت کار بزرگ وحمل بار گران او را رنجور نگرداند وصاحب همّت روشن رأی را کسب معالی کم نیابد وعاقل را تنهائی وغربت[2] زیان ندارد.

وَاِنْ حَلَّ اَرضاً عاشَ فیها بِفَضلِهِ   وَ ما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبٍ[3]

چومرد برهنر خویش ایمنی دارد   شود ز دایره بیرون بجستن پیکار

کلیله گفت پادشاه اهل فضل و مروّت را براطلاق بکرامات مخصوص نگرداند لیکن اقبال برنزدیکان خود فرماید که خدمت اورا منازل موروث[4] دارند وبوسایل مقبول محترم باشند چون شاخ زر که بردرخت نیکوتر وباروتر بود و برآنچه نزدیکتر باشد درآویزد.

۱- تحیروتردد: سر گردانی وشك وتردید.

۲- غربت: دوری‌ازوطن.

۳- هرگاه خردمند در سرزمینی وارد شودبواسطهٔ فضل وخرد خود زندگی کند وخردمند درهیچ شهری غریب نیست.

۴- موروث: ارث برده شده.

دمنه گفت اصحاب سلطان و اسلاف[۱] ایشان همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند بلکه بتدریج وترتیب وجدّ و جهد آن درجات را یافته‌اند و من همان میجویم وازجهت آن میپویم .

وَلَيْسَتْ اُبالي بَعْدَ اِدْراكِي العُلَى[۱] أكانَ تُراثاً تَناوَلتُ اُمْ كَسباً[۲]

نسبت از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد

وهر که درگاه ملوك‌را لازم گیرد وازتحمّل رنجهای صعب[۳] وتجرّع شربتهای تلخ تجنّب[٤] ننماید وتیزی آتش خشم بآب حلم بنشاند وشیطان هوی را بافسون خرد درشیشه کند[٥] وحرص فریبنده را برعقل رهنمای استیلا[٦] ندهد وبنای کارها بر کوتاه دستی ورای راست نهد وحوادث را برفق و مدارا تلقّی نماید هرآینه مراد خویش درلباس هرچه نیکوتر اورا استقبال واجب بیند ، کلیله گفت انگار که بملك نزدیك شدی بچه و سیلت منظور گردی وبکدام دالّت[٧] بمنزلتی رسی گفت اگرقربتی یابم واخلاق اورا بشناسم خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم و همّت برمتابعت رأی وهوای اومقصور گردانم وازتقبیح احوال وافعال وی بپرهیزم وچون کاری آغاز کند که‌بصواب نزدیك وبصلاح ملك اومقرون باشد آنرا درچشم و دل اوآراسته گردانم ودرتقریرفوائد ومنافع آن مبالغت نمایم تاشادی[٨] اوبمتانت

---

۱ ـ اسلاف : پیشینیان . ۲ـ باك ندارم بعد از آن که بمقام رفیع و بلند رسیدم که‌آنچه را بدست‌آوردم ارثی بود یاکسبی .

۳ـ صعب : دشواری . ٤ ـ تجنب : دوری .

٥ ـ کسانیکه تسخیر جن و شیطان میکنند جن‌های موذی را باخواندن اوراد مخصوص درشیشه‌ای‌زندانی میکنند که شخص جن زده‌از شرآنها در امان باشد دراینجا هوا وهوس وامیال‌نفسانی‌را تشبیه به شیطانی موذی کرده است که بایدآنهارا دربند و قید نمود تا ازشراو ایمن بود . ٦ـ استیلا : تسلط .

۷ـ دالت : رهنما ودلیل . ۸ـ متانت : استواری.

رأی و رزانت عقل خویش بیفزاید و اگر در کاری خوض[1] کند که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه دارد و شر ومضرت وفساد ومعرت[2] آن بملك او باز گردد پس از تأمل و تدبر برفقی هرچه تمامتر وعبارتی هرچه نرمتر وتواضعی هرچه شاملتر غور وغائلهٔ[3] آن باا و بگویم واز وخامت آن اورا بیاگاهانم چنانکه از دیگر خدمتکاران امثال آن نبیند چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حقی را درلباس باطل بیرون آرد وباطلی را در معرض حق فرا نماید.

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

ونقاش چابك دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیخته نماید ومسطح باشد ودیگری مسطح نماید وانگیخته باشد.

نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس عنقا ندیده صورت عنقا همی کند

وهر گاه که ملك هنرهای من بدید برنواخت من حریصتر از آن باشد که من برخدمت او، کلیله گفت اگر رأی تو بر اینکار مقرر است وعزیمت در امضای آن مصمم باری نیك برحذر باید بود که بزرگ خطریست وحکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی صحبت سلطان وچشیدن زهر بگمان وسر گفتن با زنان وعلما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند وتند باشد ودر او انواع ثمار[4] واصناف معادن باشد ومسکن شیر و مار ودیگر موذیات[5] بود که رفتن بر وی دشوار است و مقام درمیان این طایفه مخوف.

دمنه گفت چنین است لیکن هر که از خطر بگریزد خطیر نشود.

۱ــ خوض : فرورفتن درچیزی ودر آب رفتن و مشورت کردن.

۲ــ معرت : عیب وزیان و گزند وجنایت و گناه.

۳ــ غور : فرورفتن ــ غائله : زحمت و شر ومشقت.

۴ ــ ثمار : میوه ها. ۵ ــ موذیات : اذیت کنندگان.

لَوْلَا المَشَقَّةُ سَادَ النَّاسُ كُلُّهُم ... فَالْجُودُ يُفْقِرُ وَالاِقْدَامُ قَتَّالُ[1]

ازخطر خیزد خطر زیرا که سوده چهل ... برنبندد گر بترسد ازخطر بازارگان

ودر سه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همت وقوت طبع عمل سلطان و بازرگانی دریا و مغالبت دشمن .

وعلما گویند مقام صاحب مروت بدوموضوع ستوده است درخدمت پادشاه کامران و مکرم یادرمیان زهاد قانع ومحترم .

اِذا مالَمْ تَكُنْ مَلِكاً مُطاعاً ... فَكُنْ عَبْداً لِخالِقِهِ مُطيعاً

اِذا لَمْ تَمْلِكِ الدُّنيا جَميعاً ... مِنَ اللَّذاتِ فَاتْرُكْها جَميعاً[2]

کلیله گفت هرچند ارادت من متضمن این رأی نیست ایزد تعالی خیرات و صلاح وسلامت براین عزیمت همایون مقرون گرداناد .

دمنه برفت وبرشیر سلام کرد شیر ازنزدیکان خودپرسید که کیست ؟ گفتند فلان پسرفلان ، شیر گفت آری پدرش رابشناختم پس او را بخواند و گفت کجامیباشی ؟ گفت بردرگاه ملوك مقیم شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات ومقصد امید ساخته ومنتظر میباشم که اگرمهمی باشد من آن را بخرد ورأی خویش کفایت کنم که بردرگاه ملوك مهمات حادث شود که بزیردستان درکفایت آن حاجت افتد (کاندرین ملك چوطاوس بکاراست مگس) وهیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد ازدفع مضرتی و جذب[3] منفعتی خالی نماند و آن چوب خشك براه افکنده آخر بکار آید واز آن خلالی کنند یاگوش خارند وحیوانی که در او نفع وضر وخیر وشر باشد چگونه

۱- اگر رنج وزحمت درکار نبود تمام مردم بزرگ میشدند درصورتیکه چنین نیست وهر که بمقامی بلند رسید بازحمت ومشقت زیاد بوده است وجود وبخشش فقیر میکند واقدام برکارهای بزرگ کشنده است .

۲- اگر پادشاه مطاع نباشی بندهٔ مطیع خدای خود باش و اگر مالك تمام لذات دنیا نباشی تمام آنها را رها کن .

۳- جذب : بخود کشیدن .

بی انتفاع شاید گذاشت .

گر دستهٔ گل نیاید از ما هم هیمهٔ دیک را بشائیم

چون شیر سخن دِمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجّب گشت وروی بنزدیکان خویش آورد و گفت :

مردهنرمند وبامروّت اگرچه خامل‌منزلت وبسیارخصم باشد بعقل ومروّت خویش پیدا آید ومیان‌خلق ظاهرشود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده‌خواهد که پست‌شود بارتفاع گراید .

دِمنه بدین‌سخن شادشد ودانست که افسونِ او در گوش‌شیر مؤثر آمد .

گفت‌واجبست بر کافّهٔ خدم وحشم‌ملك که آنچه ایشان‌رافراهم آید از نصیحت باز نمایند ومقدار دانش وفهم خویش معلوم رأی پادشاه گردانند که ملك تااتباع خویش‌را نیکونشناسد وبراندازهٔ رای ورویّت[۱] واخلاص ومناصحت هریك واقف نباشد ازخدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت ودراصطناع‌ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که درپردهٔ خاك نهان است هیچکس درپروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاك‌ازچهره بگشاد وروی‌زمین‌رازیوروزمردین بست‌معلوم گردد که چیست لاشك آنرابپرورند وازثمرات آن منفعت گیرند وهر که هست براندازه تربیت ملك ازاوفایده برتوانداشت وعمده درهمهٔ ابواب اصطناع ملوك‌است .

من‌همچوخاك‌خوارم وتو آفتاب‌وابر گلها و لالها دهم ارتربیت کنی

و ازحقوق رعیّت برپادشاه آنست که هریکی را برمقدار خرد و مروّت و یکدلی و نصیحت بدرجهٔ رساند و بهوا در مراتب تقدیم و تأخیر نفرماید و کسانی راکه درکارها عاطل[۲] وازهنرها غافل باشند برکافیان هنرمند وداهیان[۳]

۱ــ رویت : فکروتدبیر .

۲ــ عاطل : بی‌فائده ومهمل وبی‌خاصیت .

۳ــ داهیان : زیرکان .

خردمند ترجیح وتفضیل روا ندارد که دو کار از عزایم[1] پادشاهان بدیع[2] وغریب نماید حلیت[3] سر برپای بستن و پیرایهٔ پای درسر آویختن و مروارید و یاقوت را درسرب وارزیز بنشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرماینده بنزدیك اهل خرد مطعون[4] گردد وانبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشد عین مضرّتست ونفاذ[5] کارها باهل بصبر وفهم تواند بود نه بانبوهی انصار واعوان[6] وهر که یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگردد وبدان هرغرض حاصل آید و آنکه سنگ در کیسه کند از تحمّل آن رنجور گردد وروز حاجت بدوخیری نیابد و مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر ونازل منزلت باشدچه پی ازمیان خاك برگیرند وبدوزینها پردازند و مرکب ملوك شود و کمانها راست کنند و بصحبت دست پادشاهان واشراف عزیز گردد .

ونشاید پادشاهان را که هنرمندان را بجمول اسلاف فروگذارند وبی هنران را بوسایل موروث بی هنر مکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه برقدر منفعت باید که درصلاح ملك ازهریك چه آید و کدام مهم را شاید که اگربی هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد واهل هنر ضایع مانند و هیچکس بمردم ازذات او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود بداروها علاج پذیرد که ازراه دور وشهرهای بیگانه آرند و موش مردم راهمسایه و همخانه است چون موذی باشد اورا ازخانه بیرون فرستند ودرهلاك وی سعی واجب بینند و بازاگر چه وحشی و غریبست چون ازاو منفعت میتواند بود باکرامی هرچه تمامتر اورا بدست آرند وازدست ملوك برای او مرکب سازند .

چون دمنه ازاین سخن فارغ شد اعجاب شیر بدوزیادت گشت وجوابهای نیکو

---

۱ ـ عزائم : مهمات اراده و عزم. ۲ـ بدیع : تازه .
۳ـ حلیت : زیور . ٤ـ مطعون : سرزنش شده .
۵ ـ نفاذ : پیشرفت ، ٦ـ اعوان : کمکان و یاوران .

و ثناهای بسیار فرمود و باا و الفی[۱] تمام گرفت ودمنه بفرصت خلوت[۲] طلبید و گفت ملك مدّتیست که برجای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فروگذاشته موجب چیست؟ شیر خواست که بر دمنه حال هراس[۳] خویش پوشیده گرداند در میان شتربه بانگی بلند بکرد و آواز او چنان شیر را ازجای ببرد که عنان تمالك و تماسك[۴] ازدست او بشد وراز خود بر دمنه بگشاد گفت سبب آن آوازاست که می‌شنوی نمیدانم که از کدام جانب است لیکن گمان میبرم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد.

دمنه گفت جزاین آواز ملك را هیچ ریبتی[۵] بوده است؟

شیر گفت نه.

دمنه گفت نشاید که ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد و ازوطن مألوف[۶] هجرت کند که گفته‌اند آفت عقل تصلّفست[۷] و آفت مروّت چُربك[۸] و آفت دل ضعیف آواز قوی ودرامثال آمده است که بهر آوازی بلند وجثّه قوی التفات نباید نمود چون قصّهٔ طبل وروباه.

شیر گفت چگونه است آن حکایت؟

گفت آورده‌اند که روباهی دربیشه‌ای رفت آنجا طبلی دید درپهلوی درختی افکنده وهرگاه باد بجستی شاخ درخت برطبل رسیدی آوازسهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثّه بدید ومهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت وپوست او فراخور آواز باشد میکوشید تا آنرا بدرید الحق جزپوستی بیشتر نیافت

۱ــ الف: الفت وانس.
۲ــ خلوت: خ‌ب: خلوتی.
۳ــ هراس: ترس.
۴ــ تمالك وتماسك: نگاهداری انسان خود را ومالك بودن شخص خودرا.
۵ــ ریبت: شك وتردید.
۶ــ مألوف: الفت وانس داشته شده.
۷ــ تصلف: تملق وچاپلوسی.
۸ــ چربك: بضم اول یعنی دروغ.

هر کب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثّه ضخم‌تر و آواز هایلتر[1] منفعت آن کمتر واین مثل بدان آوردم تارأی ملك‌را روشن‌شود که بدین آواز متقسم[2] خاطر نمیبایدشدواگرمرا مثال‌دهد بنزدیك‌اوشوم وبیان حال وحقیقت کاراو ملك‌را معلوم گردانم .

شیررا این‌سخن موافق افتاد .

دمنه برجست وبرحسب‌اشارت برفت چون ازچشم‌شیر غایب گشت شیر تأمّلی کرد وازفرستادن دمنه پشیمان‌شد وباخود گفت درامضای این کار وانفاذ این رأی مصیب[3] نبودم چه هر که بردرگاه پادشاهان بی‌جریمه جفا دیده باشد و مدت رنج وامتحان او دراز گشته یامبتلا بوده بدام مضرت وتنگی معیشت یاآنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داده یاازعملی که مقلّد[4] آن بوده‌است معزول گشته یاشریری معروف که بحرص وشره فتنه جوید وباعمال خیر کم گراید یاصاحب‌جرمی که یاران او لذت عفودیده باشند واوتلخی عقوبت چشیده یادر گوشمال باایشان شریك بوده و درحق او مبالغت زیادتی رفته یادرمیان اکفاء[5] خدمتی پسندیده‌کرده و یاران دراحسان وثمرات بروی ترجیح یافته یادشمنی درمنزلت بروی سبقت جسته وبدان رسیده یاازروی‌دین و مروّت اهلیت اعتماد امانت‌نداشته یادرآنچه بمضرّت‌پادشاه پیوندد خودرا منفعتی‌صورت‌کرده یادشمن سلطان براوالتجا[6] کرده ودرآن قبولی دیده بحکم این موجبات پیش ازامتحان واختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود درفرستادن‌او بجانب خصم ومحرم‌داشتن درراز رسالت واین دمنه داهی دوراندیش است ومدّتی درازبردرگاه‌من رنجوروم‌هجور[7] بوده‌است‌واگردردل‌او آزاری باقیست

۱ـ هایلتر : ترسناکتر . ۲ـ متقسم ـ متفرق خاطر .

۳ـ مصیب : راست‌رونده یعنی کاردرستی نکردم(درمقابل‌مخطی یعنی‌خطاکار)

٤ـ مقلد : عهده‌دار . ۵ـ اکفاء : همسران .

٦ـ التجا : پناه بردن . ۷ـ مهجور : مطرود ومتروك .

ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و ممکن است که خصم‌را درقوّت ذات وبسط حال ازمن بیشتر یابد وبرصحبت وخدمت او رغبت نماید و بدانچه واقفست ازسرّ من اورابیاگاهاند شیردراین فکرت بود مضطرب گشته میخواست ومی‌نشست وچشم براه میداشت ناگاه دِمنه ازدورپدید آمد اندکی بیارامید وبجای خویش قرار گرفت چون بدوپیوست پرسید که چه کردی ؟

گفت گاوی دیدم که آوازاو بگوش ملك میرسید .

گفت مقدار قوّت اوچیست ؟

گفت ندیدم‌اورا نخوت وشکوهی که بدان برقوّت او دلیل گرفتمی چندانکه بدورسیدم باوی‌سخن بطریق اکفاء می گفتم وننموددرطبع وی زیادت‌طمع برتواضع وتعظیم ودرضمیرخویش‌اوراهم مهابتی[1] نیافتم که احترامی بیشترنمودمی .

شیر گفت آنرا برضعف حمل نتوان کرد وبدان فریفته نشاید گشت که‌بادسخت گیاه‌ضعیف‌را نیفکند ودرختان قوی‌را براندازد وبناهای محکم وکوشکهای بلند را بگرداند و مهتران و بزرگان قصد زیردستان واذناب[2] درمذهب‌سیادت مخطور شناسد و تاخصم بزرگوار وکریم قدر نباشد اظهار قوّت و شوکت روا ندارند و برهریکی مفاوضت[3] فراخور حال او فرمایند ودرهمه معانی مقابله کفات[4] نزدیك اهل مروّت معتبراست .

نکند باز رای صید ملخ نکندشیرعزم زخم شکال

دمنه گفت ملك‌را درکاراو چندین وزن نباید نهاد اگر خواهد وفرماید اورا بیارم تاملك را بنده ومطیع باشد شیراز‌این‌سخن شاد گشت وبآوردن‌اواشارت کرد .

دمنه‌نزدیك شتربه رفت وبادل[5] قوی‌بی‌تردّد وتحرّز[6] باوی‌سخن گفت‌و گفت‌مرا

۱ـ مهابت : بزرگی . ۲ـ اذناب : بمعنای پیشروان وخدم‌است .

۳ـ مفاوضت : گفتگو . ٤ـ کفات : هموزنان وهمسران .

۵ـ بادل : ظ : بادلی . ٦ـ تحرز : خودرا نگاهداشتن .

شیر فرستاده است وفرموده که ترا بنزدیك او برم ومثال داده است که اگر مسارعت[1] نمائی امانی دهم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته ای وازخدمت ودیدار او تقاعد[2] نموده ای واگر توقفی کنی برفور باز گردم وآنچه رفته باشد باز نمایم

شتربه گفت کیست این شیر ؟

گفت ملك سباع وپادشاه ددان .

شتربه بترسید که ذکر شیر وسباع بشنود ، دمنه را گفت اگر مرا قوی دل گردانی وازبأس[3] او ایمن کنی باتوبیایم .

دمنه با او وثیقتی کرد و شرایط تأکید و احکام اندر آن بجای آورد و هردو روی بجانب شیر آوردند چون بنزدیك او رسیدند شیر گاو را گرم گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمده وموجب آمدن چه بود ؟

گاو قصّهٔ خود باز گفت .

شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام ومبرّت[4] وانعام ما نصیب تمام یابی .

گاو دعا و ثنا کرد وکمر خدمت بطوع[5] و رغبت ببست شیر اورا بخویشتن نزدیك گردانید و در اعزاز[6] وملاطفت او اطناب[7] ومبالغت نمود وروی به تفحص[8] حال واستکشاف کار او آورد و اندازهٔ رأی و خرد وتجربت وامتحان او بشناخت وپس از تأمّل ومشاورت وتدبّر واستخارت اورا مکان اعتماد داد ومحرم اسرار خویش گردانید وچندانکه اخلاق وعادات اورا بیشتر آموزد ثقت[9] او بوفور دانش وکیاست[10] وشمول

١- مسارعت : شتاب ، ٢- تقاعد : در اینجا مراد بازایستادن است ،

٣- بأس : عذاب ، ٤- مبرت : نیکوئی واحسان ،

٥- طوع : رغبت ومیل ، ٦- اعزاز : بزرگداشت ،

٧- اطناب : زیادروی ، ٨- تفحص : جستجو کردن ،

٩- ثقت : اعتماد ، ١٠- کیاست : زیرك بودن ،

فهم وحذاقت[۱] اوزیادت گشت وهرروز منزلت‌وی درقبول واقبال‌شریفتر ودرجت‌وی دراحسان‌وانعام منیف‌تر[۲] میشدتاازجملگی لشکروکافهٔ نزدیکان وی گذشت[۳].

چون دِمنه بدید که شیر درتقریب گاو تاچه‌حد ترحیب مینماید وهرساعت دراصطفاء واجتباء[٤] وی‌می‌افزایددست حسد سرمهٔ بیدادی درچشم وی کشید وفروغ خشم آتش‌غیرت درمغزوی بپراکند تاخواب‌وقرار ازوی‌بشد وبشکایت بنزدیك کلیله رفت و گفت :

ای‌برادر ضعف رأی وعجز من بنگرکه همّت برفراق شیر مقصور گردانیدم ودرسبب‌خویشتن غافل‌بودم واین گاورا بخدمت‌او آوردم تاقربت ومکانت یافت‌ومن ازمحلّ ودرجت‌خویش بیفتادم ،کلیله[۵] جواب‌داد که تراهمان پیش آید که آن پارسا مردرا پرسید که چگونه است آن ؟

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه‌داد دزدی آن‌را بروی بدید طمع کرد وبوجه‌ارادت بنزدیك اورفت و گفت میخواهم تادرصحبت توباشم و آداب طریقت[٦] آموزم تابدین‌طریق محرم شد وبروی زندگانی برفق‌میکرد تافرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که اوبرده‌است درطلب اوروی بشهر نهاددرراه دونخجیر دید که جنگ‌میکردندوبه‌سُرُو[۷]

۱ـ حذاقت : استادی . ۲ـ منیف‌تر : بلندتر .
۳ـ گذشت : خ‌ب : درگذشت . ٤ـ اصطفا واجتباء : بمعنای برگزیدن .
۵ـ ازجملهٔ «کلیله‌جواب‌داد» تاجمله «تابدانی که‌این محنت» نسخهٔ آقای‌قریب ندارد (۵ صفحه تمام) . ٦ ـ طریقت : راه وروش صوفیان که برای رسیدن بحق و حقیقت طی میکنند طریقت گویند که پیرو سلوك الی الله است در اثر ریاضت کشیدن درمقابل شریعت . ۷ـ سرو : بضم‌اول ودوم شاخ گاووگوسفندوغیره .

یك‌دیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود و خون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی‌انداختند وروباه کشته‌شد زاهد شبانگاه بشهررسید جائی‌طلبید که پای‌افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکارهٔ مهمان‌شد و آن‌زن کنیزکان داشت آن کاره ویکی‌از آن کنیزکان که درجمال رشك عروسان خلد[1] بود مهتاب‌ازبنا گوش‌اورنگ بردی و آفتاب پیش رخش سجده کردی دل آویزی جگرخواری مجلس‌افروزی جهان‌سوزی چنانکه گفته‌اند :

گرحسن توبرفلك‌زند خرگاهی　　از هر برجی‌جدا بتابد ماهی
ورزیر زمین‌لطف تـویابد راهی　　صدیوسف‌سربر آرداز‌هرچاهی

برنائی نو خط آشوب زنان و فتنهٔ مردان بلند بالا باریك میان نیکو سخن موزون نکته نغزبذله قوی‌ترکیب .

چنان‌کس کش‌اندرطبایع اثر　　ز گرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده بود و البته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی .

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر　　خودچون‌نگردبروی‌دلخواه دگر

زن از قصور دخل میخروشید و بـر کنیزك بس نمی آمدکه حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده بضرورت زن درحیله ایستادتا برنا را هلاك کند واین‌شب که زاهد بخانه وی نزول کرد تدبیر آن ساخته بود وفرصت کار نگهداشته شرابهای گران درایشان پیمود تاهردومست شدند ودر گشتندچون‌هردو را خواب‌درربود زن‌قدری زهر درماشوره[2] نهاد یکجانب دراسافل برناو دیگر سر دردهان گرفت تازهردروی دمد پیش‌از آنکه زهردردمد بادی‌ازخفته جداشدوزهر تمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خودسردشد و ازگزاف نگفته‌اند : جَزاءُ مُقْتَبِلِ الاُستِ الضُّراطُ .

۱-خلد : بهشت.　　۲-ماشوره : نی کوچك،

زاهداین حال‌را مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصهٔ گیتی رابنور جمال خویش منوّر گردانید زاهدخودرا ازظلمت فسق و فساد آن‌طایفه برهانید و منزلی دیگر طلبید کفشگری بدوتبرك نمود واورابخانهٔ خویش‌برد وقوم رادرمعنی تیمار[1] داشت اووصایت فرمود وخود بضیافت دوستان‌برفت وقوم[2] اودوستی داشت وسفیر[3] میان‌ایشان زن حجّامی‌بود درحال بازن‌حجّام بدوپیغام داد که شوی‌من‌مهمان‌رفته است برخیزوبیا چنانکه من‌دانم وتو مردشبانگاه حاضرشده بود کفشگر بازرسید واورا بردر خانه دید وپیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه شد زن را بکوفت ومحکم درستون بست وخود بخفت‌چندانکه خلق‌بیارامید زن‌حجام‌بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو وگرنه بگوتا برود زن کفشگر گفت ایخواهرا گرشفقتی میبری مرابگشای‌ودستور ده تاترابرستون بندم ودوست‌را عذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منّت اندر آن‌هرچه مشکورتر باشد زن حجّام بگشادن او وبستن خود رضادادواورا بیرون فرستاد دراین میان کفشگر بیدار شد زنرا بانگ کردزن‌حجّام ازبیم جواب نداد که آواز بشناسد بکرات بخواند دم‌نیارست زد خشم کفشگرزیادت شد نشکرده[4] برداشت وپیش ستون آمد وبینی‌زن حجّام ببرید وبردست‌او نهاد که‌نزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر بازرسیدخواهرخوانده رابینی‌بریده یافت تنگدل‌شد وعذرها خواست اورا بگشاد وخود را برستون بست زن حجّام بینی بریده بخانه رفت‌و اینهمه را زاهدمیدید ومی‌شنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد و گفت ملکااگر میدانی که شوی برمن ظلم کرده وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای وبینی بمن بازده کفشگر گفت ای‌نابکار جادو این چه سخن‌است زن گفت ای‌ظالم متهوّر برخیز وبنگر تافضل ایزد عزاسمه بینی در

۱-تیمارداشت : خدمت و پرستاری کردن. ۲-قوم دراینجا بمعنای زن‌است .
۳-سفیر : واسطه . ٤- نشکرده : بمعنای گازان(گزن) کفشگر .

مقابلهٔ جور و تهوّر خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق مثله[1] و فضیحت نگردانید مرد برخاست و چراغ برافروخت و پیش ستون آمد زن را بسلامت دید بینی برقرار اصل درحال بعذر مشغول شد و بگناه خویش اعتراف آورد و بلطفی هرچه تمامتر حلالی خواست و توبه کرد که پیش از وضوح بیّنتی وظهور حجّتی[2] بر امثال اینکار اقدام ننماید و بگفتار نمّام[3] و دیو مردم و چربك شریر فتّان زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود رانیازارد وبخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کار نپیوندد.

وزن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران و وجه حیلت بروی بسته که بنزدیك همسایگان ودوستان وشوی این باب را چه عذر آورد دراین میان حجّام ازخواب در آمد آواز داد و دست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن دیری توقف کرد واستره[4] تنها بدو داد و حجّام تیره شد و استره در تاریکی شب بینداخت زن خود را بیفکند و فریاد برآورد که بینی بینی حجّام متحیر گشت و همسایگان در آمدند واو را ملامت کردند.

حَتّی تَجَلّی الصُّبحُ فی جَنَباتِها　　کَالماءِ یَلمَعُ مِن خِلالِ الطُّحلَبِ

چون صبح جهان افروز مشاطه وار کلّه[5] ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن رابراهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجام ابقاضی بردند قاضی پرسید که بیگناهی ظاهر وحجتی معلوم مثله کردن این عورت چرا رواداشتی حجّام متحیر ماند و در تقریر حجّت[6] عاجز شد قاضی بقصاص و عقوبت او حکم

۱- مثله : بینی و گوش بریده رامثله گویند.

۲- وضوح :آشکارشدن - بینت وحجت : دلیل و برهان.

۳- نمام- سخن‌چین.　۴- استره بضم اول وسوم بمعنای تیغ سرتراشی.

۵- کله : بضم آسمان گیر که مانند سایبان بسقف خانه گیرند.

۶- تقریر حجت : دلیل آوردن.

کرد ، زاهد برخواست و گفت قاضی را دراین تأمّل باید کرد وتثبت[1] واجب دید که دزد جامه نبرد وروباه نخجیران نکشتند وزن بدکار را زهر هلاك نکرد وحجّام بینی قوم نبرید بلکه این همه بلارا بخود کشیدیم قاضی دست ازحجّام بداشت وروی بزاهد آورد تا تفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار وتبع انبوه نبودی و بترّهات[2] دزد فریفته نگشتمی واورا بخانهٔ خود راه نداد می آن فرصت نیافتی و جامهٔ مرا نبردی واگر روباه در حرص وشره مبالغت ننمودی وخون خوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگرزن بدکار بزهرقصد جان ورنکردی جان شیرین بباد ندادی واگرزن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی واگرزن حجام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روانداشتی مثله نشدی.

اِذَاالمَرءُ لَم یَرضَ مااَمکَنَهُ وَلَم یَأتِ مِن اَمرِهِ اَزیَنَه
فَدَعهُ فَقَد ساءَ تَدبیرُهُ سَیَضحَکُ یوماً و یَبکی سَنَه

کلیه گفت این مثل بدان آوردم تابدانی که این محنت تو بخود کشیده واز نتایج عاقبت آن غافل بودی .

دمنه گفت چنین است و این کار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه می بینی ؟

کلیله گفت : توچگونه اندیشیده‌ای گفت : من می‌اندیشم که بلطایف حیل وبدایع تمویهات[3] گرو این غرض در آیم وبهروجه که ممکن گردد بکوشم تااورادور کنم که اهمال وتقصیر رادر مذهب حمیّت رخصت نمی بینم واگر غفلتی ورزم بنزدیك اصحاب خرد معذور نباشم ونیز منزلتی نو نمیجویم و درطلب زیادتی قدم نمیگذارم که بحرص وگرم شکمی منسوب شوم وچند غرض است که عاقل روا دارد و در

۱ـ تثبت : ثابت کردن. ۲ـ ترهات : سخنان باطل .

۳ـ تمویهات : دروغ وتقلب وتزویر

تحصیل آن انواع فکرت ودقایق حیلت بجای آورد جدّ نمودن درطلب نفع سابق و ازمضرّت آزموده بپرهیزیدن ونگاه‌داشتن منفعت حال وبیرون آوردن نفس از آفت وتیمارداشت مستقبل درجذب خیرودفع شرّ ومن چون امیدوارم که بمنزلت خودباز رسم وجمال حال من تازه‌شود طریق آنست که بحیلت درپی کاراوایستم تاپشت‌زمین را وداع کند وردل زمین منزل گیرد که فراغ‌دل‌من و صلاح شیر در آنست که شیر در ایثاراو[1] افراط کرده است‌وبزلت[2] سست‌رأیی‌منسوب گشته.

کلیله گفت: دراصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیرراعاری‌نمیبینم.

دمنه گفت: درتقریب[3] اومبالغتی رفت وبدیگرناصحان استخفاف[4] روا داشت تاهمه مستزید گشتند ومنافع خدمت‌ایشان ازاووفواید قربت‌اوازایشان منقطع گشت و گویند آفت مُلك شش چیز است: حرمان و فتنه و هوا وخلاف روزگار و تنگخوئی و نادانی.

حرمان: آنستکه نیکخواهان‌راازخود محروم گرداند واهل‌رأی وتجربت را خوار فروگذارد.

وفتنه: جنگهای‌نابیوسیده وکارهای نا اندیشیده حادث‌گردد وشمشیرهای مخالف‌ازنیام‌برکشیده.

وهوا: مولع‌بودن‌بزنان‌وشکاروسماع[5] وشراب وامثال آن.

وخلاف: روزگار وباوقحط وغرق وحرق[6] و آنچه بدین ماند.

وتنگخوئی: وافراط‌خشم‌و کراهیت وغلوّ درعقوبت‌وسیاست وغیره.

ونادانی: تقدیم نمودن ملاطفت در موضع مخاصمت وبکار داشتن مناقشت

۱ـ ایثار: بخشش. ۲ـ زلت: لغزش.

۳ـ تقریب: نزدیك‌داشتن. ۴ـ استخفاف: سبك شمردن.

۵ـ سماع: آوازوساز وخواننده. ۶ـ حرق: سوختن.

بجای مجاملت.

کلیله گفت: اینهمه دانستم لیکن چگونه در هلاك گاو سعی کنی که اورا قوّت ازقوّت‌تو بیشتراست ویارومعین ازتو بیش دارد.

دمنه گفت: بدین‌معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان‌نیست ونیز گفته‌اند:

اَلرَّأیُ قَبلَ شَجاعَةِ الشَجعانِ   هُوَ اَوَّلٌ وَهیَ المُحَلُّ الثّانی[1]

وآنچه برأی وحیلت توان‌کرد بزوروقوّت دست ندهد و بتونرسیده است‌که زاغی‌ماری‌رابحیلت تباه‌کرد. کلیله گفت چونست آن:

حکایت

گفت: آورده‌اند که زاغی درکوهی بربالای درختی خانه‌داشت و درحوالی آن‌سوراخ ماری‌بود هرگاه بچه‌کردی مار بخوردی زاغ‌بوجه موعظت نزدیك مار آمدو گفت ای‌برادر دررموز متقدّمان[2] و امثال حکیمان نخوانده‌ای که مَنْ سَلَّ سَیفَ الْبَغی قُتِلَ بِهِ[3].

هرکه تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت‌او مفید نیامد چون ازحدّ بگذشت و زاغ درماند شکایت بر شکال‌برد که دوست‌اوبود گفت می‌اندیشم که خودرا ازبلای‌این‌ظالم جان‌شکر برهانم شکال‌پرسید که بچه‌طریق قدم‌دراین‌مهمّ خواهی نهاد.

گفت: می‌اندیشم که چون‌مار خفته‌باشد چشم‌جهان‌بین‌اورا بر کنم تادر مستقبل

۱- فکرو اندیشه وتدبیر قبل‌ازشجاعت دلیران‌است اودرمرتبه‌اول‌است ودلیری در محل ومرتبهٔ دوم است.   ۲-متقدمان: پیشینیان.

۳- کسی که شمشیر ستم کشد خود بهمان کشته شود.

نوردیده ومیوهٔ دل من ازقصداوایمن شود .

شکال گفت : این تدبیر بابت خردمندان نیست چه خردمندقصد دشمن بوجهی کند که دراو خطرجان نباشد زنهارتا چون ماهی خوار نکنی که درهلاك خرچنگ سعی نمود وجان عزیزرابباد داد زاغ گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت : ماهی خواری برلب آبی وطن داشت وبقدر حاجت ماهی می گرفت روزگار درخصب[1] ونعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدوراه یافت ازشکار بازماند با خود گفت دریغاء مرکه عنان گشاده رفت وازوی جزتجربت وممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود و امروزچون ازقوت بازماندم بنای کارخود برحیلت باید نهاد پس چون اندوهناك برکنارهٔ آب نشست خرچنگ اورا ازدوربدید پیش آمد و گفت تراچون غمناك میبینم جواب داد که چون غمناك نباشم که مادّت معیشت من آن بود که هرروزیگان و دوگان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار بسر میبردمی مرا سدّ رمق حاصل میبود و درماهی نقصان نمیبود امروز دوصیّاد اینجا میگذشتند وبا یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان بباید کرد یکی گفت فلانجا بیشتراست چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم اگرحال چنین باشد مرادل ازجان شیرین برباید گرفت وبرنج گرسنگی بلکه برتلخی مرگ دل ببباید نهاد خرچنگ برفت وماهیان را خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند اَلمستَشار مُؤتَمن[2] ماباتومشورت میکنیم وخردمند درمشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرونگذارد خاصه در کاری که نفع آن

۱- خصب : فراوانی نعمت .

۲- کسی که طرف مشورت قرار گیرد وازاو صلاح دیدشود امین است یعنی باید امین باشد .

بدو باز گردد وبقاء ذات‌تو بدوام تناسل ماست‌متعلق‌است در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی خوار گفت باصیاد مقاومت‌صورت نبندد ومن در آن اشارت‌نتوانم کرد لیکن دراین نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفازدوده تراز گریه عاشقست وغمّاز تراز صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضهٔ[۱] ماهی از فراز بتوان‌دید.

اِذا عَلَتها الصَّبا اَبدَت لَهاحُبُکاً مِثلَ الجَواشِنِ مَصقُولاً حَواشیها

لایَبلُغُ السَّمکُ المَحصُور غایَتَها لِبُعدِ مابَینَ قاصیها وَ دانیها[۲]

اگربدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید گفتند نیکو رأی‌است لیکن بی‌معاونت تو نقل ممکن نگردد گفت دریغ ندارم امامدّت گیرد وساعت تاساعت صیادان بیایند وفرصت‌فایت گردد و بسیارتضرّع نمودند و منتها تحمّل کردند تابدان قرارداد که هرروز چندماهی ببردی‌وبر بالائی که در آن نواحی‌بود بخوردی ودیگران درتحویل تعجیل ومسارعت مینمودند وبا یکدیگر پیش‌دستی ومسابقت‌میکردند واوبچشم عبرت درسهو[۳] وغفلت‌ایشان می‌نگریست و وبزبان موعظت میگفت که هر که به لابهٔ[۴] دشمن فریفته شود وبرلئیم[۵] بدگوهر اعتماد روادارد سزای‌او اینست.

چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی‌خوار را برپشت گرفت وروی بدان بالانهاد که خوابگاه ماهیان‌بود خرچنگ چون ازدور استخوان ماهیان‌بسیار دیددانست که حال چیست اندیشید که‌خردمند چون دشمن رادرمقام‌خطر بدید وقصداودرجان شیرین‌خود مشاهدت کرد اگر کوشش‌فرو گذارد

۱ـ بیضه : تخم

۲ـ چون بادصبا برآن بزد خطها ظاهرشود مانند زره‌هائیکه صیقلی شده باشد و ماهی محصور بانتهای آن نمیرسد از جهت دوری مابین انتها وابتداء‌آن .

۳ـ سهو : فراموشی .

۴ـ لابه : زاری .

۵ـ لئیم : پست .

درخون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیّت[۱] ومردانگی وشهامت او مطعون[۲] نگردد وباسعادت شهادت اورا ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهی خوار افکند وحلق اورا بیفشرد چنانکه بیهوش گشت ویکسر بزیارت مالک رفت[۳] خرچنگ سر خویش گرفت وپای درراه نهاد تا بنزدیک بقیّت ماهیان آمد وتعزیت[۴] یاران گذشته وتهنیت[۵] حیات باقی ایشان بگفت وازصورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند ووفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند .

وَاِنَّ حِیوةَ اْلمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ   وَاِنْ کانَ یَوماً واحِداً لَکَثیر[۶]

دمی آب خوردن پس از بدسگال   به از عمر هفتاد و هشتاد سال

واین مثل بدان آوردم تابدانی که بسیار کس بکید وحیلت خود هلاک شدند لیکن من تراوجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاء تو وموجب هلاک مار باشد .

زاغ گفت ازاشارت دوستان نتوان گذشت ورأی خردمندانرا خلاف نتوان کرد .

شکال گفت صواب آنست که دراوج هوا پرواز کنی وبربامها و صحراها چشم اندازی تانظر بر پیرایهٔ گشاده افکنی که ربودن آن میسّرشود فرود آئی و آنرا برداری وهموار ببری چنانکه ازچشم مردمان غایب نگردی چون بنزدیک مار رسی بروی اندازی تامردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند پس به پیرایه پردازند .

زاغ روی بآبادانی نهادزنیرا دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود خود طهارت میکرد پیرایه درربود وبدان ترتیب که شکال فرموده بود برمار انداخت مردمان که

۱- حمیت : غیرت وتعصب .   ۲- مطعون : سرزنش شده وطعنه زده شده .

۳- کنایه ازمرگ است.   ٤- تعزیت : تسلیت .

۵- تهنیت : مبارک باد .   ٦- بدرستیکه زندگی هرکسی بعدازدشمنش ولو یکروزهم باشد زیاداست .

درپی زاغ بودند درحال سرماررا بکوفتند وزاغ بازرست .

دمنه گفت این مثل بدان آوردم تابدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد .

کلیله گفت اورا زور وقوت وخرد وعقل جمع شده‌است بمکر بااو چگونه دست توانی یافت .

دمنه گفت چنین است لیکن بمن مغروراست وازمن ایمن اورا بغفلت توانم افکند چه کمین غدر[1] که ازمأمن گشایند جای گیرتر آید چنانکه خرگوش شیررا بحیلت هلاك کرد .

کلیله گفت چون بود آن :

حکایت

گفت : آورده‌اند که درمرغزاری که نسیم آن بوی بهشت رامعطّر کرده بود وعکس آن روی کلك را منوّر گردانیده ازهرشاخی هزارستارهٔ تابان ودرهرستاره هزارسپهرحیران .

یُضاحِكُ الشمسَ مِنها کَوْکَبٌ شَرِقُ
مُـؤَزَّرٌ بِنَعیمِ النبتِ مُکتَهِل[2]

سحاب گوئی یاقوت ریخت بر مینا | نسیم گوئی شنگرف بیخت برزنگار
بخار چشم هیوا وبخور روی زمین | ز چشم دایهٔ باغ و زروی بچهٔ خار

۱ـ غدر : حیله .

۲ـ ستاره درخشان چمن وآفتاب بیکدیگرمیخندند ستاره درخشانی که بگیاه نرم پیچیده وبحد کهولت وکمال رسیده .

ظاهراً معنی درست این شعر این‌است که آفتاب گل ورياحين را درخشان گردانیده مانندستارگان آنهارا معطر وبکمال رشدخود رسانیده .

ووحوش بسیار بسبب چراخورو آب درخصب[۱] ونعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت و آسایش منغّص[۲] بود روزی فراهم آمدند و بنزدیك شیر رفتند و گفتند توهرروز پس ازرنج بسیار ومشقّت فراوان ازمایکی شکار میتوانی شکست وما پیوسته درمقاساة[۳] بلا وتو درتکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا از آن فراغت ومارا امن وراحت باشداگر تعرض خویش ازما زایل کنی هرروزموظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملك فرستیم شیر بر آن رضاداد ومدّتی براین بگذشت یکروز قرعه بخر گوش آمد یاران را گفت اگردرفرستادن من مسامحتی کنید شمارا ازجور این جبارخونخوار وجان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست اوساعتی توقف کرد تاوقت چاشت شیر بگذشت بآهستگی سوی اورفت شیرراتنگدل دید و آتش گرسنگی اورابر بادتند نشانده وفروغ خشم درحرکات وسکنات اوپیدا آمده چنانکه آب دهان او خشك شده بود وبقصد میکوشید ونقض عهدرا درخاك میجست چون خرگوش رادید آوازداد که از کجامی آئی وحال وحوش چیست ؟ گفت درصحبت من خرگوشی فرستاده بودند درراه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملك است التفات ننمودوجفاراند وگفت این شکار گاه منست وصید آن بمن اولیتر که قوّت وشوکت من زیادت است من بشتافتم تاملك را خبر کنم ، شیربرخواست وگفت اورابمن نمای خرگوش پیش ایستاد وشیررا بسرچاهی برد که صفای آب آن چون آینه بیشك تعیّن صورتها نمودی واوصاف چهرهٔ هریك برشمردی .

جُمُومٌ قَدْ تَنِمُّ عَلَى ٱلْقَذاةِ　وَيُظْهِرُ صَفْوُهَا سِرَّ الْحَصاةِ[۴]

وگفت دراین چاه است ومن ازوی میترسم اگرملك مرا دربر گیرد خصم را

۱ـ خصب : فروانی .　۲ـ منغص : مکدر .

۳ـ مقاسات : زحمت .

۴ـ چاه پر آبی که بخاشاك سخن‌چینی میکرد و صفای آن رازسنگریزه راآشکار میکرد .

بدونمایم شیر اورا بر گرفت ودرچاه نگریست مثال[1] خویش واز آن خرگوش بدید اورا بگذاشت و خودرا درچاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد خرگوش بسلامت بازرفت ووحوش ازصورت و کیفیّت حال پرسیدند گفت اورادر آب غوطه‌دادم که چون گنج قارون خاك‌خوردشد همه‌برمرکب شادی سوار گشتند ودر مرغزار امن وراحت جولان نمودند واین بیت‌را می گفتند :

وَاللهِ لَمْ اَشْمِتْ بِهِ   فَالْکُلُّ رَهْنُ لِلْمَمَاتِ[2]
لٰکِنَّ مِنْ طِیبِ الْحَیٰوةِ   اَنْ تَرَی مَوْتَ الْعُدَاةِ

کلیله گفت اگر گاورا هلاك توانی کرد چنانکه رنج بشیر بازنگردد وجهی دارد ودراحکام خرد تأویلی یافته شود واگربی آنچه مضرّتی بدوپیوندد دست‌ندهد زنهارتا آسیبی بدونزنی که هیچ خردمندبرای آسایش نفس‌خویش رنج‌مخدوم[3] اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخررسید ودمنه اززیارت‌شیر تقاعد[4] نمود تاروزی فرصت جست ودرخلا[5] پیش شیررفت ، شیر گفت روزهااست که تراندیده‌ام خیراست گفت خیر باشد وازجای بشد پرسید که چیزی حادث شده‌است گفت آری گفت بازگوی گفت درحال‌فراغ و خلا راست آید گفت اینساعت وقتست باز باید نمود زودترکه مهمّات تاخیربرنگیرد وخردمند مقبل[6] کارامروزبفردا نیفکند .

دمنه گفت هرسخن که از سرنصیحت وشفقت رود و ازاستماع آن شنونده را کراهیّت فزاید براداء آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل و تمییز شنونده ثقتی[7] تمام

۱ـ مثال دراینجا بمعنی عکس‌است .

۲ـ بخدا قسم شماتت نمیکنم درمصیبت مرگ‌او زیرا همه مردم درگرومرگ‌اند یعنی روزی خواهندمرد ولکن زندگی خوب‌است که مرك دشمنان‌را بینی .

۳ـ مخدوم : خدمت‌شده .   ٤ـ تقاعد : بازایستادن .

۵ـ خلا : خلوت .   ٦ـ مقبل : خوشبخت .

۷ـ ثقت : استوارشدن واعتمادداشتن .

باشد خاصّه که منافع وفواید آن بدو باز گردد چه گوینده در آن کار ورأی جز گذارد
حقوق تربیت و تقدیم لوازم نصیحت فایدهٔ دیگر نتواند بود و اگر از تبعیّت آن بسلامت
بجهد کاری تمام بلکه فتحی بانام باشد ورخصت این اقدام نمودن بدان میتوان یافت
که ملك بفضیلت رای و رویّت و مزیّت خرد ازدیگر ملوك مستثنی است وهر آینه
دراستماع آن تمییز ملکانه درمیان خواهد بود ونیز پوشیده نماند که سخن من ازمحض
شفقت رود واز ریبت منزّه[1] باشد چه گفته اند اَلرّائِدُ لایَکذِبُ اَهلَهُ[2] وبقاء کافّه
وحوش وبدام عمر ملك بسته است وخردمند وحلالزاده را چاره نیست از گذارد حق
وتقریر صدق چه هر که برپادشاه نصیحت بپوشاند وناتوانیرا ازطبیب پنهان دارد واظهار
فاقه[3] ودرویشی بردوستان جایز نبیند خودرا خیانت کرده باشد .

شیر گفت و فور امانت تو مقرّر راست و آثار آن برحال تو ظاهر آنچه تازه شده است
باز نمای تا بر شفقت و نصیحت تو تحمّل افتد و بدگمانی و شبهت را در حوالی آن مجال داده
نیاید دمنه گفت شتربه بامقدمان[4] لشگر خلوتها کرده است وهریکی را بنوعی استمالت[5]
نموده و گفته که شیر را آزمودم و اندازهٔ زور وقوّت ورأی و مَکیدَت او بدانستم
درهریکی خللی وضعف تمام دیدم وملك دراکرام آن کافِر نعمت غدّار افراط نمود
ودرحرمت ونفاذ امر که ازخصایص ملك است اورا نظیر نفس خویش گردانید ودست
اورا درامرونهی وحلّ وعقد گشاده ومطلق داشت تـا دیو فتنه دردل او بیضه[6] نهاد و
هوای عصیان برسراو بادخان[7] ساخت و حکما گفته اند :که چون پادشاه یکیرا از

۱ـ منزه : پاك . ۲ـ رائد کسی است که برای جستجوی کلاء فرستاده
شده باشد وبالاخره کسی را گویند که کاروانیان قبل ازخود برای جستجوی مکان میفرستند
ومعنی این است که کسی راکاروانیان برای جستجوی مکان فرستاده اند به کاروان دروغ
نمیگوید .
۳ـ فاقه : فقر و بیچارگی .
٤ـ مقدمان : رؤسای لشگر. ۵ـ استمالت : دلجوئی و بخود میل دادن .
٦ـ بیضه : تخم .
۷ـ بادخان : مانند کاروانخانه ایکه بادگیر شده باشد .

خدمتکاران درترقی جاه وحرمت وتبع مال درمقابله وبرابری وموازنه خویش دید زود ازدست برباید داشت والاّ خودازپای در آید درجمله آنکه ملك تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد و من آن دانم که تعجیل کارِ گاو کرده آید پیش از آنکه ازدست بشود وبجائی رسد که درتدارك آن قدم نتوان گذارد و گفته‌اند: که مردم دو گروه‌اند حازم[1] وعاجز وحازم هم دونوع است اوّل آنکه پیش از حدوث خطر ومعاینهٔ شرّ چگونگی آن را بشناخته باشد و آنچه دیگران درخواتم کارها دانند اودر فواتح آن باصابت رأی دیده بود وتدبیراواخر آن دراوایل فکرت بپرداخته چنانکه گفته‌اند (اَوّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ) چون نقش واقعه وصورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل دوربین وجاهل غافل یکسان باشد وزبان نبوت ازاین معنی عبارت میکند که الاُمور تَتَشابَهَت مُقبِلَةً فَاِذا اَدبَرَت عَرَفَها الجاهِلُ کَما یَعرِفُها العاقل[2].

تَبَیَّنُ اَعقابُ الأُمورِ اِذا مَضَت وَ تُقبِلُ اَشباهاً عَلَیکَ صُدورُها[3]

رأی تو بیك نظرهٔ دزدیده ببیند ظنّی که کمین دارد درخاطر غدّار

ذهن تو بیك فکرت ناگاه بداند وهمی که نهان باشد درپردهٔ اسرار

چون صاحب رای براین نسق[4] بمراقبت احوال خویش پرداخت درهمه اوقات درگذاردن کارها درقبضهٔ[5] تصرّف خود تواند داشت وپیش‌از آنکه در گرداب مخوف

۱- حازم: احتیاط کار. ۲ - امور در حال اقبال بیکدیگر شبیه‌اند یعنی دراول هرحادثه‌ای که از عالم غیب بظهور میرسد حق وباطل و صدق و کذب آن معلوم نمیشود وبعد از ادبار یعنی گذشت حادثه هم عاقل وهم جاهل هر دو بشناسند یعنی حق و باطل آن را بدانند. ۳- عاقبت کارها موقعیکه بگذرد آشکار میگردد وموقعیکه میآید مشتبه است وبعبارت دیگر اواخر امور چون گذشت آشکار میشود وموقعیکه اوائل امور رومیکند برتو مشتبه میشود.

۴ - نسق: روش. ۵ - قبضه تصرف: یعنی دردست خودداشتن.

افتد خود را بپایاب تواند رسانید .

فَتی لَمْ یُضَیِّعْ وَجهَ حَزْمٍ وَلَمْ یَبِتْ
یُلاحِظُ اَعقابَ الْأُمورِ تَعَقُّبا [1]

درحال‌خصم خفته نباشی بهیچ حال   زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

ودوّم آنکه چون بلابدو رسد دل ازجای نبرد و دهشت و حیرت بخود راه ندهد ووجه تدبیر وعین صواب بر وی پوشیده نماند .

جائی که چو زن شود همی مرد   آنجا مرد است ابوالفضایل

رَجُلٌ اِذامَاالنّائِباتُ غَشینَهُ   اَکفی لِمُعضِلَةٍ وَاِنْ هِیَ جَلَّتِ [2]

وعاجز وبیچاره ومتردّد رأی وپریشان فکرت درکارها حیران بود ووقت حادثه سراسیمه ونالان نهمت برتمنی[3] مقصور وهمت از طلب سعادت قاصر ولایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است .

شیر پرسید چگونه‌است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که در آبگیری ازراه دورواز گذریان و تعرّض‌ایشان مصون سه ماهی بودندوحازم[4] ویکی عاجزازقضاروزی دوصیّاد بر آن گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند

۱- جوانی‌است که راه دور اندیشی را ضایع نگذاشته و نخفته‌است‌وهمواره‌عاقبت کارها را ملاحظه کرده ودرآن میاندیشد .

۲- اومردی است که چون حوادث اورا مراگیرد هرکار مشکل راکفایت میکند اگرچه بزرگ باشد .   ۳- تمنی: آرزو .

۴- حازم : دور اندیش .

آنکه حزمی داشت وبارها دستبرد زمانهٔ جافی[1] وشوخ چشمی سپهر غدار دیده بود وبر بساط خرد وتجربت ثابت قدم شده سبك روی بکار آورد واز آنجانب که آب آمدی برفور بیرون شد دراین میان صیّادان برسیدند وهردو جانب آبگیر محکم ببستند آن دیگری که تحرزی[2] داشت ازپیرایهٔ خرد عاطل نبود[3] وازخبرت وتجربت بی بهره باخود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد واکنون وقت حیلت است هرچند تدبیرهنگام بلا فایده بیشتر ندهد وازثمرت رای دروقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با این همه عاقل ازمنافع دانش هرگز نومید نشود ودردفع مکاید[4] دشمن تاخیرصواب نبیند وقت ثبات مردان وهنگام مکرخردمندان است پس خود را مرده ساخت وبرروی آب میرفت . صیّادان پنداشتند که مرده است اورا بینداختند واوخویشتن بحیله درجوی افکند وجان بسلامت ببرد وآنکه غفلت براحوال وی غالب وعجز درافعال وی ظاهربود حیران وسر گردان ومدهوش وپای کشان چپ و راست میرفت ودرفراز ونشیب میشد تا گرفتار آمد .

واین مثل بدان آوردم تاملك را مقرّر شود که در کارشَتربَه تعجیل واجب است وپادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوات[5] فرصت وعدم مکنت بفرماید وبضربت شمشیر آبدار خاك اززاد وبود دشمن برآرد وشعلهٔ حزم جهان سوزش دود ازخان ومان خصم بآسمان رساند .

شیر گفت معلوم شد لیکن گمان نمیباشد که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله روا دارد که در باب وی تا این غایت جز نیکوئی وخوبی جایزداشته نشده است .

دمنه گفت همچنین است وفرط اکرام ملك بدواین بَطَر[6] راه داده است .

۱- جافی : جفاکار . ۲ - تحرز : دوری کردن .
۳- ظ : نه از پیرایه خرد عاطل ونه از . . .
۴- مکاید : کیدها . ۵- فوات : فوت شدن وازبین رفتن .
۶- بطر: شادی وسرکشی .

وَ وَضعُ النَّدی فی مَوضِعِ السَّیفِ بِالعُلی[1]

مضِرٌّ کَوَضعِ السَّیفِ فی مَوضِعِ النَّدی[1]

اِذا اَنتَ اَکرَمتَ الکَریمَ مَلَکتَهُ

وَ اِن اَنتَ اَکرَمتَ اللَّئیمَ تَمَرَّدا[2]

وبدگوهر لئیم ظفر همیشه یکدل وناصح باشد تا بمنزلتی که امیدواراست برسد پس تمنای دیگرمنازل کند که شایانی آن ندارد ودست موزهٔ[3] آرزو وسرمایهٔ غرض بدکرداری وخیانترا سازد وبنای خدمت ومناصحت ناپاك وبی‌اصل برقاعدهٔ بیم وامید باشد چون ایمن و مستغنی گشت بتیره کردن آب خیر وبالا دادن آتش شرّگراید وحکما گفته‌اند که پادشاه باید که خدمتکاران را از عاطفت و کرامت خویش چنان محروم نگرداند که بیکبارگی برمند ونومید گردند وبدشمنان او میل کنندوچندان نعمت و غنیمت ندهد که توانگرشوند وهوس فضول بخاطر ایشان راه جوید واقتدابآداب ایزدی کندونصّ تنزیل عزیزرا اَمام[4] سازد . وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا عِندَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعلوم[5]. تا همیشه میان خوف و رجاء روزگارمیگذراند نه دلیری نومیدی برایشان صحبت کند ونه طغیان استغناء بدیشان راه جوید. اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغی اَن رَآهُ استَغنی[6].

۱- نهادن بخشش بجای شمشیر وبالعکس بلندی مرتبت وعلو مقام را زیان رساند .

۲- هرگاه جوانمردی را اکرام کنی مالك اوشوی واگرفرومایه را اکرام کنی سرکش میشود .

۳- دست‌موزه : بروزن‌هفت‌روزه یعنی‌دست‌آویز.

٤- امام : پیش‌روی .

٥- هیچ امری وموجودی درعالم طبیعت نیست مگرآن که خزائن واصل ومنبع آن نزد ما است وباندازهٔ معینی فرو فرستیم .

٦- همانا انسان اگرخود را بی نیاز دید سرکش میشود .

وَهذا فَدَتكَ النَّفسُ حَمْلَةُ مُخفِقٍ　　وَنَفثَةُ مَصدورٍ وَجُرْاَةُ خائِبٍ[۱]

وببايد شناخت ملك را كه از كژمزاج هرگز راستی نيايد وبد سيرت مذموم طريقت رابتكليف وتكلّف[۲] براخلاق مرضی ّ وراه راست نتوان داشت .

وَكُلُّ اِناءٍ بِالَّذی فيهِ يَرشَحُ　　وَيُنبِىءُ الفَتیعَمّاعَلَيهِ انطَوَاهُ[۳،۴]

از كوزه همان برون تراود كه در اوست .

مَن لَمْ يَكُنْ عُنصُرُهُ طَيِّباً　　لَمْ يَخرُجِ الطَّيِّبُ مِنْ فيهِ[۴]

چنانكه نيش كژدم و دُمِ سگ را اگرچه بسيار بسته دارند ودر اصلاح آن مبالغت نمايند چون بگشايند بقراراصل بازرود وبهيچ تأويل علاج نپذيرد وهر كه سخن ناصحان اگرچه درشت وبی محابا گويند استماع ننمايد عواقب كارهای او ازپشيمانی وندامت خالی نماند چون بيماری كه اشارت طبيب را سبك دارد وغذا و شربت برحسب آرزو خورد هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد وعلّت مزمن تر[۵] شود .

اِنَّ المُعَلِّمَ وَالطَّبيبَ كِلاهُما　　لايَنصَحانِ اِذا هُما لَمْ يُكرَما
فَاصبِرْ لِدائِكَ اِنْ جَفَوْتَ طَبيبَهُ　　وَاقنَعْ بِجَهلِكَ اِنْ حَقَرتَ مُعَلِّماً[۶]

وازحقوق پادشاهان برخدمتكاران گذارد حق نعمت است و تقرير ابواب مناصحت ومشفقتر زيردستان آنست كه دررسانيدن مبالغت واجب بيند وبمراقبت

۱- ای جان بفدای تواين حمله شخص دل گرفته ودرد دل غمگين وجرأت مأيوس و محروم است .

۲- تكلف : دشواری .　　۳- ازهرظرف آنچه در او است ميتراود و جوان خبرميدهد ازآنچه سرشت اواست.　　۴- كسی كه عنصروسرشت اوپاك نباشدسخن نيكوازدهن اوبيرون نيايد .　　۵ - مزمن : مداوم .

۶- معلم وپزشك نصيحت نكنند درصورتيكه اكرام نشوند وناچار بايد بمرض خود صبر كنی اگربا طبيب خود جفاكردی وبنادانی خود قانع باش اگرمعلم را تحقير كردی .

جوانب مشغول نگردد وبهتر کارها آنست که فاتحتی مرضی[1] وعاقبتی محمود دارد ودلخواه‌ترثناها آنست که برزبان گزیدگان واشراف رود وموافقتر دوستان آنست که ازمخالفت بپرهیزد ودرهمهٔ معانی مواسات کند وپسندیده‌ترسیرتها آنست که بتقوی وعفاف کشد وتوانگرخلایق آنست که دربند شَرَه وحرص نباشدو کاملترمردمان آنست که بطر[2] نعمت بدو راه نیابد وضجرت محنت بروی مستولی نگردد که این هردو خصلت ازنتایج طبع زنانست واشارت حضرت نبوّت صلی الله علیه وآله وسلم بدین معنی وارد است اِنَّکُنَّ اِذا جُعْتُنَّ دَقَعْتُنَّ وَاِذا شَبِعْتُنَّ خَجِلْتُنَّ .

فَماکانَ مِفراحاً اِذاَ الخَیرُ مَسَّهُ وَلاکانَ مَنّاناً اِذا هُوَ اَنعَما[3]

وهر که از آتش بسترسازد وازمار بالین کند خواب اومهنّا[4] نباشد واز آسایش آن لذّت نیابد وفایدهٔ سداد رأی وغزارت[5] عقل آنست که چون ازدوستان دشمنی پیدا آید وازخدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کارخود فراهم گیرد. ودامن ازایشان درچیند وپیش‌از آنکه فرصت چاشت یابد برای اوشامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوّت گیرد و بمدّت عدّت[6] یابد.

مخالفان تو موران بدند مار شدند بر آور از سرموران مار گشته دمار
مده‌زمانشان زین‌بیش وروزگارمبر که اژدها شودار روزگار یابد مار

وعاجزترملوك آنستکه ازعواقب کارها غافل‌باشد ومهمات ملك‌را خوار دارد وهرگاه که‌حادثه‌ای بزرگ‌افتدو کاری‌دشوار پیش آید موضع حزم‌واحتیاط‌را بگذارد

۱ـ مرضی: پسندیده.

۲ـ بطر: سرکشی نسخهٔ قریب ازجملهٔ «این هردو» تاجمله «خجلتن» ندارد.

۳ـ وبسیار شادمان نبود موقعیکه نعمت وخیری بدو میرسد وبسیارمنت گذارنبود موقعیکه بکسی بخشش وانعام کنند. ٤ـ مهنا: گوارا.

٥ ـ غزارت: زیادی ومحکمی.

٦ـ بمدت عدت‌یابد: طرفدار ولشگروجمعیت فراهم آید.

وچون فرصت فایت گردد وخصم استیلا یافت نزدیکان خودرا متّهم گرداندو بهریک جریمتی حوالت گیرد .

وَ لکِنْ اَخُو الحَزْمِ الَّذی لَیسَ نازِلاً
بِهِ الخَطبُ اِلاّ وَهوَ لِلقَصدِ مُبصِر
فَذاكَ قَریعُ الدَّهرِ ما عاشَ حُوَّلٌ
اِذا سُدَّ مِنهُ مَنخِرٌ جاشَ مَنخِر[1]

واز فرایض احکام جهانداری آنستکه بتلافی خللها پیش از تمکّن خصم و تغلب[2] دشمن مبادرت نموده شود وتدبیر کارها برقضیت سیاست فرموده آید و بخداع[3] ونفاق دشمن التفات نیفتد و عزیمت را بتقویت رأی پیر و تأیید بخت جوان بامضاء رسانیده آید .

اَخُو عَزَماتٍ لا یُریدُ عَلَی الَّذی
یَهُمُّ بِهِ مِنْ مُفظِعِ الأمرِ صاحِباً
اِذا هَمَّ اَلقی بَینَ عَینَیهِ عَزمَهُ
وَ نَکَّبَ عَنْ ذِکرِ العَواقِبِ جانِباً[4]

چه مال بی تجارت وعلم[5] بی مذاکرت وملك بی سیاست پایدار نباشد .

بنیاد ملك بی سر تیغ استوار نیست
اوراکه ملك باید بی تیغ کار نیست
تا تیغ بی‌قرار نگردد میان خلق
بر تخت ملك هیچ ملك پایدار نیست

۱- معنای شعر : لکن مرد بسیار دوراندیش کسی است که مصیبت بروی وارد نمیشود مگرآنکه بکار وقصد بینا است و وی برگزیده روزگار و در زندگانی بصیر است و چون رخنهٔ ازاو بسته گردد در خنهٔ دیگری باز گردد . ۲- تغلب : غالب شدن و پیروزی جستن.

۳ - خداع : مکر و حیلة .

٤- مرد بسیار عزم کسی است که چون بکار مهم آهنگ کند کمکی نمیطلبد و هر گاه قصد کاری کند عزم و اراده خودرا نصب العین خود میکند و دامن راازیاد آوری عواقب کار دور می‌دارد .

۵- خ ب : عالم .

لایَسلَمُ الشَّرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الأَذی حَتّی یُراقَ عَلی جَوانِبِهِ الدَّمُ[١]

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند در بازوئیکه آن نکشیده است رنج تیغ

شیر گفت سخن درشت و باقوّت راندی وقول ناصح بدرشتی مردود نگردد و بسمع قبول اصغا[٢] یابد وشتربه آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد واز اوچه فساد تواند آمد که او طعمهٔ منست و مادّه حرکت او گیاه است و مدد قوّت من از گوشت و نیز اورا امانی داده‌ام.

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تذر و چهرهٔ باز

و دالت صحبت و ذمام[٣] معرفت بدان پیوسته است.

اِنَّ المَعارِفَ فی اَهلِ النُّهی ذِمَمٌ[٤] و در احکام مروّت عذر بچه تأویل جایز توان داشت که بارها برسرجمع وملأ باالو ثناها گفته‌ام وذکر خرد ودیانت و امانت واخلاص ومناصحت او برزبان رانده اگر آن را خلافی روادارم بتناقض قول و رکاکت[٥] رای منسوب گردم وعهد من در دلها بیقدر شود.

دمنه گفت: ملك را فریفته نبایدشد بدانچه گوید که او طعمهٔ منست چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد وبزرق و شعوذه[٦] دست بکار کند واز آن ترسم که وحوش اورا موافقت نمایند که همه بر عداوت تو تحریص کرده‌است و خلاف تو در دلها شیرین گردانیده وبا اینهمه هرگز این کافر نعمت این کار بدیگران نیفکند وبذات خویش تکفّل کند لابد فراق او بروصال باید گزید.

چون دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد گفت در اینکار چه بینی گفت چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع[٧] وطعامی که معده از هضم وقبول

١- شرافت ومقام بلند از گزند مصون نباشد تا آنکه بر اطراف آن خون ریخته شود.
٢- اصغا: گوش دادن. ٣- ذمام: عهد و حرمت.
٤- هماناآشنائیها در میان خردمندان حقوق وعهود است. ٥- رکاکت: زشتی.
٦- زرق وشعوذه: حیله وشعبده. ٧- قلع: ریشه کن کردن.

آن امتناع نمود و بغثیان وتهوّع[1] کشید خلاص ازرنج آن صورت نبندد مگر بقذف[2] ودشمن که بمدارا وملاطفت بدست نیاید و تمرّد اوبتودد[3] زیادت گردد ازاو نجات نتوان یافت مگر بهجر .

شیر گفت : من کاره‌شده‌ام مجاورت‌شتربه را وبنزدیك او کس فرستم‌واین‌حال بااو بگویم واجازت‌دهم تاهرجاکه خواهد رود .

دمنه دانست کـه اگر این‌سخن بر شتربه ظاهر کند در حال برائت‌ساحت[4] و نزاهت جانب خویش معلوم گرداند ودروغ ومکراوروشن شود گفت‌این‌باب ازحزم دوراست ومادام که سخن گفته نیامده‌است محل‌اختیار باقی‌است وپس‌ازاظهار تدارك ممکن‌نگردد .

سخن تا نگوئی توانیش گفت ولـی گفته‌راباز نتوان نهفت

وهرسخن که از زندان‌دهان بجست وهرتیر که‌از قبضهٔ کمان پرید پوشانیدن آن‌سخن وباز آوردن آن تیرپیش دست‌ندهد ومهابت خاموشی ملك راپیرایهٔ نفیس وزیورثمین‌است .

فَظُنَّ بِسائِرِ الأِخوانِ شَرّاً وَلا تَأمَنْ عَلی سِرٍّ فُؤاداً[5]

چنان این سخن دار با دلت راز که دلت ار بجوید نیابدش باز

ونیزشاید بود که چون صورت حال بشناخت وفضیحت خویش‌بدید بمکاره آغاز کند وساخته وبسیجیده جنگ آغازد یامستعد ومتشمّر[6] روی بتابد واصحاب حزم گناه ظاهر راعقوبت‌مستورو جرم‌مستور[7] راعقوبت‌ظاهر جایز نشمرند شیر گفت

۱-غثیان وتهوع : قی کردن . ۲-قذف : دشنام‌دادن وسنگ انداختن .
۳-تودد : دوستی . ٤-برائت‌ساحت : پاك‌دامنی .
۵-بهمه برادران ورفیقان بدگمان‌باش وهیچ دلی رابرسرخودآگاه مگردان.
٦-مستعدومتشمر: هردو بمعنای آماده . ۷-مستور : پوشیده.

بمجرد گمان بیوضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و درابطال ایشان سعی نمودن خودرا درعذاب داشتن وتیشه برپای خودزدن بود وپادشاه رادرهمهٔ معانی خاصه دراقامت حدود وامضای ابواب سیاست تأمّل وتثبّت[۱] واجب است.

وَمِنْ کَرَمِ الأَخلاقِ اَنْ یَصبِرَ الفتی
عَلی جَفوَةِ الأِخوانِ مِنْ بَعدِ زَلَّةٍ[۲]

دمنه گفت: فرمان ملك راست اما چون این مکارغدّار بیاید ساخته وآماده باید بودتا فرصتی نیابد واگربهتر نگریسته شود خبث‌عقیدت[۳] او در طلعت گست[٤] و صورت نازیبایش مشاهدت‌افتد که تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهراست وپوشیدن آن براهل تمییز متعذّر.

یُخفیِ الْعَداوَةَ وَهیَ غَیرُ خَفِیَّةٍ　　نَظَرُ العَدوِّ بما اَسَرَّ یَبوُحُ[۵]

از دودیده ز سرّ او پیداست　　آتشی کز سر عداوت ماست

وعلامت کژی باطن او آنست که متلوّن[٦] و متغیر پیش آید و چپ و راست مینگرد وپیش‌وپس سرومیکند جنگ‌را می‌بسیجد ومقاومت رامیسازد.

بر بسته میان و در زده ناوك　　بگشاده عنان و در چده دامن

شیر گفت صواب همین‌است واگراز این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد.

چون دمنه از اغرای[۷] شیر بپرداخت و دانستکه بدم او آتش فتنه بالاگرفت

۱-تثبت: ثابت کردن وپی‌جوئی کردن‌تاکاری وامری ثابت‌شود.

۲- و ازخلاق خوب جوان آنستکه برستم کردن برادران‌اگرلغزشی ازآن‌ها دید صبرکند.　۳-خبث عقیدت: بدسرشتی.

٤-گست: زشت.　۵- دشمنی راپوشیده میدارد وحال آنکه پوشیده نیست نگاه دشمن آنچه راکه مخفی کرده‌است آشکارمیسازد.

٦-متلون: کسی راگویند که‌درهرحالی رنگی بخود گیرد. ۷-اغرا: فریفتن وتحریك کردن.

خواست که گاو رانیز برباد سرد نشاند و بفرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد گفت شتربه را بینم واز مضمون ضمیر او تنسّمی[1] کنم شیر اجازت داد.

دمنه چون سرافکنده‌ای اندوهگین نزدشتربه رفت شتربه ترحیبی[2] تمام نمود گفت روزهااست که تراندیده‌ام سلامت بوده‌ای.

دمنه گفت چگونه بسلامت تواند بود کسی که مالك نفس خود نتواند بود اسیرفرمان دیگران وهمیشه برجان ودل خود لرزان یك نفس بی‌بیم و خطرنزید ویك سخن بیخوف و فزع نگوید.

شتربه گفت موجب نومیدی چیست؟ گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جَفَّ القَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ اِلی یَوْمِ الدّینِ[3]. وکیست که برقضاء آسمانی مقاومت یارد پیوست ودر این عالم بمنزلتی رسد واز نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست وبی‌باك نشود ودر پی هوا قدم ننهد ودر معرض هلاك نباشد و با زنان مجالست دارد ومفتون[4] نگردد و با لئیمان حاجت پردازد و خوارنشود وبرشریر فتّان[5] مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد و صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد.

شتربه گفت سخن تو دلیل میکند برآن که از شیر مگر هراسی و نفرتی افتاده است.

گفت آری ولیکن نه از جهت خویش وتو میدانی سوابق اتّحاد و مقدّمات دوستی من باتو وعهدها که رفته است در آن روزگار که شیرمرا نزدیك تو فرستاد

۱- تنسم کنم: یعنی مطلع شوم. ۲- ترحیب: خوش آمد.

۳- قلم خشك شدبآنچه که تاروزقیامت واقع شونده‌است یعنی آنچه مقدر است شونده است وقابل تغییروتبدیل نیست. ٤- مفتون: شیفته شده.

فتان: فتنه انگیر.

همه مقرّر است وثبات من برملازمت آن عهود[۱] ورغبت درمراعات آن حقوق معلوم وچاره‌ای نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود ازمحبوب ومکروه ونادر ومعهود.

شتربه گفت بیارای یارمشفق ودوست کریم عهد.

دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر برلفظ رانده است که شتربه فربه شده است بدوحاجتی واز او فراغتی نیست وحوش را بگوشت او نیکو داشتی خواهم کرد، چون این بشنودم وتهوّر وتجبّر[۲] اومی‌شناختم بیامدم تاترابیاگاهانم وبرهان عهد خویش هرچه لایحتر[۳] بنمایم وآنچه ازروی دین ومروّت وشرط حفاظ وحمیّت وفتوّت[۴] برمن واجب است بادا برسانم.

ازعهدهٔ عهد اگربرون آید مرد ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

وحالی بصلاح آن لایقتر که تدبیراندیشی وبروجه مسارعت[۵] روی بحیلت آری مگردفعی دست دهد وخلاصی روی نماید.

چون شتربه حدیث دمنه بشنود وعهود ومواثیق شیرپیش خاطر آورد و در سخن او ظنّ صدق واعتقاد نصیحت پنداشت گفت واجب نکند که شیر برمن غدر[۶] کند که ازمن خیانتی ظاهر نشده است لیکن او را بدروغ برمن آغالیده[۷] باشند و تمویه و تزویر آنها مرا درخشم اوافکنده ودر خدمت او طایفه‌ای نابکار و همه در نابکاری استاد وامام ودرخیانت ودرازدستی چیره ودلیروایشان را بارها بیازموده است وهرچه از آن بابت درحق دیگران گویند باوردارد وبر آن قیاس کندوهر آینه صحبت اشرارموجب بدگمانی باشد درحقّ اخیار[۸] واینوع ممارست بخطا راه برد

۱- عهود: پیمانها.
۲- تهور وتجبر: بیباکی وگردن کشی.
۳- لایحتر: واضحتر.
۴- فتوت: جوانمردی.
۵- مسارعت: شتاب.
۶- غدر: حیله‌ومکر.
۷- آغالیدن: شوریدن.
۸- اخیار: نیکان.

چنانکه خطای بط[۱]، بطی در آبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمییافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگر روز هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نپیوستی وثمرت آن تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند و اگر شیررا از من خبری بغرض شناوانیده‌اند وباور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است ومصداق تهمت من خیانت ایشان است واگر اینهمه نیست وموجب کراهیّت بی علّتست پس هیچ دست آویزی راپای برجای نماند سخط[۲] چون ازعلّتی زاید استرضا[۳] ومعذرت آن را بردارد وهرچه بزرق[۴] وافترا ساخته شود واگر بنفاذ رسد دست تدارك از آن قاصر ووجه تلافی از آن تارك باشد چه باطل وزرق هرگز کم نیاید و آنرا اندازه ونهایت نباشد ونمیدانم در آنچه میان من وشیر رفته است خود را جرمی هرچند درامکان نیاید که دوتن با یکدیگر دوستی دارند وشب وروز وگاه بیگاه یکجا باشند ودر نیك و بد شادی و اندوه مفاوضت[۵] پیوندند چندان تحرس[۶] وتحفظ وخویشتن داری وتیقّظ[۷] نگاه توان داشت که سهوی نرود چه هیچ کس از سهو وزلت[۸] معصوم نتواند بود وهرگاه که بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز واغماض[۹] فراخ‌تر باشد ونیز هیچ مشاطهٔ[۱۰] جمال عفو واحسان مهتران راچون زشتی جرم وخیانت کهتران نیست واگر بر من خطائی خواهد شمرد موجب جز آن نمی‌شناسم که در رأیها جای جای برای مصلحت اورا خلافی کرده‌ام مگر آنرا بر دلیری و بی‌حرمتی حمل فرموده‌است

۱- بط : مرغ آبی . ۲- سخط : خشم .

۳- استرضا : رضایت بدست آوردن .

۴- زرق : ریا وحیله . ۵- مفاوضت : مشارکت . مکالمت . گفتگو .

۶- تحرس : خود داری . ۷- تیقظ : بیداری .

۸- زلت : لغزش . ۹- اغماض . چشم پوشی .

۱۰- مشاطه : آرایشگر.

وهیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی واز آن فایده‌ای ظاهر بوده است وبا این‌همه البتّه برسرجمع نگفته‌ام ودر آنجانب هیبت[۱] او برعایت رسانیده‌ام و شرط تعظیم وتوقیر[۲] هرچه تمامتر بجای آورده چون گمان توان داشت که نصیحت سبب وحشت وخدمت موجب عداوت گردد .

دارو سبب درد شد اینجاچه امیداست   زایل شدن عارضه و صحّت بیمار

وهر که ازناصحان در مشاورت واز طبیبان در معالجت واز فقها در مواضع شبهت برخصت وغفلت راضی گردد ازفواید رأی راست ومنافع‌علاج بصواب ومیامن[۳] مجاهدت درعبادت بازماند واگراین‌همه نیست ممکن است که سَکرَتِ[٤] سلطنت وملال ملوك او را براین باعث باشد ویکی از سَکَراتِ مَلِك آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط مأخوذ[٥] و از اینجا گفته‌اند علما که در قعر[٦] دریا بانهنگ‌غوطه خوردن ودر مستی‌لب ماردم‌کنده را مکیدن خطراست وهایلترومخوفتر[۷] از آن قربت سلطان .

وَمَا السُّلطانُ اِلاّ البَحرُ عُظماً   وَقُربُ البَحرِ محذورُ العَواقِبِ[۸]

ونیزشاید بودکه هنرمن سبب کراهیّت گشته است که اسب‌نیك را قوّت تك سبب ومَوجب عنا[۹] گردد ودرخت نیکووباروررا ازخوشی میوه شکسته شود و جمال طاوُس‌همواره اوراپر کنده وبال گسسته دارد .

۱- هیبت : بزرگی وعظمت .   ۲- توقیر: باوقار . موقرداشتن .
۳- میامن : مبارکیها .   ٤- سکرت : مستی .
٥- مأخوذ :گرفته شده .   ٦- قعر : ته .
۷- هایلتر : ترسناکتر .
۸- سلطان مانند دریای بزرگی‌است که نزدیکی بدان خطرناك است ،
۹- عنا : رنج ومشقت .

وبـال من آمد همه دانش من | چوروباه را موی وطاوس راپر
شد ناف معطّرسبب کشتن آهو | شد طبع موافق سبب بستن کفتار

اَلصَّعْوُ یَصْفِرُ آمِناً فی سِرْبِهِ | حُبِسَ الْهَزارُ لِاَنَّهُ یَتَرَنَّمُ [۱]

وهمیشه هنرمند بحسد بیهنران درمعرض تلف افتد ، اِنَّ الحِسانَ مَظِنَّةٌ لِلْحُسَّدِ [۲] و خصم اماثل [۳] فرومایگان و اَراذل باشند وبحکم انبوهی غلبه کنند چه دون وسفله بیشتریافته شود و لئیم را از دیدار کریم و نادان را از مجالست دانا و احمق را از صحبت زیرک ملال افزاید کَما تَضُرُّ رِیاحُ الوَرْدِ بِالجُعَلِ [۴]. و بیهنران درتقبیح اهل هنرچندان مبالغت نمایند که حرکات وسکنات اورا در لباس گناه بیرون آرند ودرصورت خیانت وکسوت جنایت بمخدوم نمایند وهم آن هنررا که سبب سعادت شمرند مادّت شقاوت گرداند .

وَلاذَنبَ لی اِلاّ العُلی وَ الفَواضِلُ | تُعَدُّ ذُنُوبی عِندَ قَومٍ کَثیرَةً [۵]
جرمم همین که همنفس مشك اذفرم | خون‌درتنم‌چونافه‌زاندیشه‌خشك‌شد

واگر بدسگالان این‌قصد بکرده‌اند وقضا آنراموافقت‌خواهد نمود دشوارتر رفع شود که تقدیر آسمانی شیرشرزه [۶] راگرفتار سلسله گرداند و مار گرزه را اسیر سلّه [۷] وخردمند دوربین‌را خیره وحیران و احمق غـافل را زیرك ومتیقّظ وشجاع مقتحم رابددل‌ومتحرز [۸] وجبان‌خائف [۹] رادلیر ومتهوّر وتوانگرمنعم رادرویش‌متحیر

۱ـ گنجشگ آسوده دل ودرامن ودرجای خوش صدا میکند وهزاردستان بواسطهٔ آواز خوشش زندان شده است . ۲ـ نیکان درمعرض حسدند .
۳ـ اماثل : فضلا وهنرمندان . ۴ ـ چنان که بوی گل جعل‌را زیان میرساند .
۵ ـ گناهان من نزد دسته‌ای زیـاد شمرده میشود در صورتیکه مرا گناهی نیست مگر بلندی‌مقام وفضل وهنر. ۶ـ شرزه : خشمناك وسلسله بمعنای‌زنجیراست
۷ـ سله : زنبیل . ۸ـ مقتحم : هجوم کننده . اقتحام: درآمدن در کارهای‌سخت‌وبسختی‌افکندن . متحرز : حفظ کننده . ۹ـ جبان وخائف : ترسان .

وفاقه[1] رسیده محتاج را متموّل ومستظهر.

دمنه گفت: آنچه شیر برای تو میسکالد از این معانی که بر شمردی چون تضریب[2] خصوم وملال ملوك ودیگر ابواب نیست لیکن کمال بیوفائی وغدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و غدّاریست مکّار اوایل صحبت او از حلاوت[3] زندگانیست واواخر آن تلخی مرگ.

شتربه گفت: طعم نوش چشیده‌ام هنگام زخم نیش است و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد وگرنه چه مانم بصحبت شیر من اورا طعمه واودرمن طامع امّا تقدیر آسمانی وغلبهٔ حرص وامیدجاه مرادراین ورطه افکند.

وَاَعلَمُ اَنی فاتِرُ الرَّأی مُخطِیء وَلکَنْ قَضاءٌ لااُطیقُ غِلابَه[4]

وامروز تدبیر ازتدارك آن قاصراست ورأی درتلافی آن عاجزوزنبورا نگبین برنیلوفر نشیند وبرایحهٔ معطر ونسیم معنبر آن مشغول ومشغوف[5] گردد تابوقت برنخیزد چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاك شود و هر که از دنیا بکفاف قانع نشود ودرطلب فضول ایستد چون مگس است که در مرغزارهای خوش برریاحین و ودرختان سبزوشکوفه راضی نگردد و رأیی اندیشد که در گوش پیل مست رود تا بیك حرکت گوش پیل کشته شودوهر که خدمت ونصیحت کسی را کند که قدر آن نداندهمچنان آن کس است که بامید زرع درشورستان تخم پراکندوبامرده مشاورت کند ودرگوش کرمادرزاد غم وشادی گوید وبرروی آب روان معمانویسد و بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد.

دمنه گفت: ازاین سخن درگذر وتدبیر خویش کن.

۱- فاقه: فقروتنگدستی. ۲- تضریب: دو بهم زنی. سخن چینی.

۳- حلاوت: شیرینی. ٤- ومیدانم که من سست رأی وخطاکارم ولیکن قضاء آسمانی است که غلبه کردن بر آن ممکن نیست.

۵- مشغوف: شیفته.

شتربه گفت : چه تدبیردانم ومن اخلاق شیر دانم که درحق من جزخیروخوبی نخواهد لیکن نزدیکان او درهلاك من کوشند واگر چنین است پس آسان باشدکه ظالمان مکّار چون هم پشت شوند ودست بر دست دهند و یکرویه قصد کسی کنند زود ظفریابند و اورا ازپای در آرند چنانکه گرگ وزاغ وشکال قصد شتر کردند وپیروزشدند ، دمنه گفت که چون است آن .

حکایت

گفت : آورده‌اند که زاغی و گرگی وشکالی درخدمت شیری‌بودند ومسکن ایشان نزد شارع عام[1] بودشتر بازرگان در آن حوالی بماند وبطلب چراخور دربیشه آمد چون نزدیك شیررسیدازخدمت وتواضع[2] چارهٔ ندید و شیراورااستمالت[3] نمود وازحال اواستکشاف کرد و گفت عزیمت درمقام وحرکت چیست .

جواب داد که : آنچه ملك فرماید .

شیر گفت : اگر رغبت نمائی درصحبت من ایمن ومرفّه[4] بباشی اشترشاد گشت ودر آن بیشه می‌بود ومدتی بر آن بگذشت روزی شیردرطلب شکار می‌گشت پیلی مست باودررسید ومیان ایشان جنگی عظیم افتاد وازهردوجانب مقاومت رفت وشیر مجروح ونالان باز آمد روزها ازشکارباز ماندو گرك وزاغ وشکال بی برگ ماندند شیراثر آن بدید گفت رنج میبینید دراین نزدیکی صیدی جوئید تامن بیرون روم و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشهٔ رفتند و بایکدیگر گفتند که دراین مقام این اشتر اجنبی است ودرمیان ما چه فایده دهد نه مارابا اوالفی[5] ونه ملك را ازاوفراغی شیررا

۱-شارع عام : راه عمومی . ۲-تواضع : فروتنی .

۳-استمالت : دلجوئی. ۴-مرفه : دررفاه وآسایش زندگی کردن.

۵-الف : الفت وانس .

بر آن باید داشت تا او را بشکند وحالی فراغی پدید آید وطعمه او فرونماند وچیزی بما رسد شکال گفت این نتوان کرد که شیر اورا امان داده است ودرخدمت خویش آورده وهر که ملك را برغدر تحریص نماید و برنقض[1] عهد دلیر گرداند یاران و دوستانرا درمنجنیق بلانهاده باشدو آفت رابکمند سوی خود کشیده .

زاغ گفت : آن وثیقت رارخصتی توان یافت که شیررا ازعهدهٔ آن بیرون آورد شماجای نگهدارید تامن باز آیم پیش شیر رفت وبایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که کس راازگرسنگی چشم کارنمیکند لیکن وجهی دیگرهست اگر امضای رأی ملك بدان پیوندد همه درخصب[2] ونعمت افتیم .

شیر گفت چیست گفت اشتر میان ما اجنبی است ودر مقام او ملك را فایدهٔ نیست ونفعی صورت نمی بندد .

شیر درخشم شد گفت این اشارت ازکرم ووفا دوراست و بامروت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتررا بچه تأویل جایز شمرم ، زاغ گفت براینمقدمه وقوف دارم لیکن حکما گویند یکنفس را فدای اهل بیتی باید کرد واهل بیتی رافدای قبیلهٔ وقبیلهٔ را فدای شهری واهل شهری را فدای ذات ملك چون درخطری باشد وعهدرا هم مخرجی[3] توان یافت چنانکه ملك ازوصمت[4] غدر منزه باشد وحالی ذات او از مشقت فاقه[5] ومخافت بوار[6] مسلم گردد .

شیر سر درپیش افکند زاغ بازرفت ویاران را گفت لختی سرکشی وتندی کرد آخر رام شد وبدست آمد اکنون تدبیر آنست که ماهمه برشتر فراهم آییم وذکر شیر ورنجی که اورا رسیده است تازه گردانیم وگوئیم مادرپناه دولت وسایهٔ حشمت این ملك روزگار خرم گردانیده ایم امروز که اورا این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن

۱ـ نقض عهد : شکستن پیمان ، ۲ـ خصب : وفور ،
۳ـ مخرجی : یعنی راه خروج . ٤ـ وصمت : عیب ،
۵ـ فاقه : فقرو بیچارگی . ٦ـ بوار : هلاك ،

براوعرضه نکنیم وجان ونفس فدای ذات وفراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم وبنزدیك اهل مروّت بیقدر گردیم صواب آنست که جمله پیش او رویم وشکر ایادی[1] اورا بازرانیم ومقرر گردانیم که ازما کاری دیگر نیاید وجانها ونفسهای ما فدای ملك است وهریك ازما گوید امروز چاشت ملك ازمن سازد ودیگران آنرا دفعی سازند وعذری نهند بدین تودّد[2] حقّی گذارده شود و مارا زیانی ندارد واین فصول بااشتر دراز گردن بالا کشیده بگفتند اَلاحمَق مَن طال وَ طالَت عُنُقُه[3] بیچاره را بااین دمدمه در کوزهٔ فقّاع[4] کردند وبااوقرارداده پیش شیر رفتند چون ازتقریر شکر وثنا ونشر محامد ودعا بپرداختند زاغ گفت ملك را بقاباد که راحت ما بصحّت ذات ملك متعلق است واکنون ضرورتی پیش آمده است تن وجان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد .

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم — بدل ودیده و جان بار بلای تو کشم

بخدا گر تو بعمر و خردم رای کنی — هردو رارقص کنان پیش هوای تو کشم

وربجان ودل وتن کار برآید همه را — بخدا گوش گرفته بسرای تو کشم

وامروز ملك را از گوشت من سدّ رمقی حاصل توان بود مرا بشکنند دیگران گفتند ازخوردن تو چه آید واز گوشت تو چه سیری، شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که گوشت تو بویناك وزیانکاراست طعمهٔ ملك را نشاید گرك نیز هم براین منوال فصلی بگفت ایشان گفتند گوشت گرك خناق آور ووقایم مقام زهر هلاهل باشد اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد وملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد همه یك کلمه شدند و گفتند راست میگوئی وازصدن عقیدت وفرط شفقت عبارت میکنی بیکبار در وی افتادند وپاره پاره کردند وشتر

---

١ ـ ایادی . نعمتها .   ٢ـ تودد : دوستی .

٣ـ احمق کسی است که دراز باشد خوداو و گردن او .

٤ـ فقاع : آبجو .

بدان دم در دام افتاد واین مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصّه که مطابقه نمایند بی‌اثر نباشد.

دمنه گفت چه‌دفع می‌اندیشی گفت جز جنگ ومقاومت روی ندارد اگر کسی همهٔ‌عمر را ازصدق‌دل نماز کندوازمال‌حلال صدقه‌دهد چندان‌ثواب نیابد که‌یکساعت ازروز برای حفظ مال وتوقّی‌نفس[1] درجهاد گذارد مَنْ قُتِلَ دُونَ مالِهِ وَدُونَ نَفسِهِ فَهُوَ شَهِید[2] چون‌جهاد که برای مال کرده‌شود سعادت‌شهادت وعزّ مغفرت میتوان‌یافت جائیکه کارد باستخوان‌رسد وکار بجان افتد اگر ازبرای حمیّت دین کوششی پیوسته‌آید برکات ومثوبات[3] آنرا نهایت صورت‌نبندد ووهم ازادراک‌غایت آن قاصر باشد.

دمنه گفت خردمند‌درجنگ شتاب نکند ومبادرت وپیش‌دستی‌و‌م سابقت روا ندارد ومباشرت خطرهای‌بزرگ‌باختیار صواب نبیند وتاممکن گردد اصحاب رأی بمدارا وملاطفت گرد خصم درآیند ودفع مناقشت بمجاملت اولیتر شناسند ودشمن ضعیف‌را خودخوار‌نشایدداشت که اگرازقوت وزوردرماند بحیلت‌و‌مکر فتنه‌انگیزد واستیلانماید واقتحام[4] وتسلّط واقدام‌شیرمقرّ راست وازشرح وبسط مستغنی وهر که دشمن‌را خوارداردوازغایت‌محاربت[5] غافل‌باشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت ازتحقیر‌طیطوی شتربه گفت چگونه‌است آن:

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که نوعیست‌از مرغان آب که طیطوی گویند یکجفت‌از آن

۱- توقی نفس: خود‌را حفظ کردن. ۲- کسی که درراه مال ونفس‌خود کشته‌شود شهید شده‌است.

۳- مثوبات: پاداشها.

٤- اقتحام: باشدت دخول کردن‌یعنی هجوم کردن.

۵- محاربت: جنگ.

درساحل بودند چون وقت بیضه[1] فراز آمد ماده گفت جائی باید طلبید که بیضه نهاده شود نر گفت اینجا خوش است وحالی تحویل صواب نمینماید بیضه باید نهاد ماده گفت جای تأمّل است اگر دریا درموج آید وبچگان را درر باید آنرا چه حیلت توانکرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند وجانب مرا فرو گذارد واگر بیحرمتی اندیشد انصاف ازوی بتوان ستد ماده گفت خویشتن شناسی نیکوست بچه قوّت وعدّت[2] وکیل دریارا بانتقام خود تهدید میکنی ازاین استبداد در گذر وازبرای بیضه جای حصین[3] گزین چه هر که سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که در آبگیری دوبط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدّار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام[4] صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنگ پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق سنگ پشت از درد فراغ بنالید وازچشم اشك ببارید .

لَولاالدُّموعُ وَ فَیضُهُنَّ لأَحرَقَت
أرضَ ألوَداعِ حَرارَةُ الأکبادِ[5]

وگفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرّت در حق من بیشتراست که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروّت وقضیّت کرم آنست که بردن

۱- بیضه : تخم .
۲- عدت : لشکر .
۳- حصین : محفوظ .
۴- آینه فام : آینه مانند .
۵- اگر اشکهای چشم وریزش آنها نباشد حرارت و گرمی جگرها زمین وداع را میسوزاند .

مرا وجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تو مارا بیش است وهر کجا که رویم اگرچه درخصب ونعمت باشیم بی‌دیدارتو از آن تمتّع ولذّت نیابیم امّا تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک‌داری و آنچه به‌مصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی و اگرخواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و درهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برماافتد اگر چیزی گویند راه جدل بربندی والبتّه لب‌نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمانبردارم و آنچه ازروی کرم‌ومروّت برشما واجب بود بجای آرید ومن می‌پذیرم که دم‌نزنم و دل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگپشت میان آن‌چوب محکم بدندان بگرفت وبطان‌هردوجانب‌چوب رابرداشتند واورا میبردند چون باوج‌هوارسیدند مردمان‌را ازایشان شگفت آمداز چپ وراست آوازبرخواست که بطان‌سنگپشت‌را میبرند سنگ‌پشت ساعتی‌خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت :

تاکورشود هر آنکه‌نتواند دید دهان گشادن همان‌بود وازبالادر گشتن‌همان بطان آوازدادندکه بردوستان نصیحت‌باشد.

نیکخواهان دهند پند ولیك — نیك‌بختان بونـد پند پـذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند درتو سنگدل تأثیر

سنگ‌پشت گفت اینهمه سودا است چون طبع اجل صفرا تیز کرد ودیوانه‌وار روی بکسی آورد اززنجیر گسستن فایده حاصل نیاید ومکر وحیلت سود ندارد و هیچ عاقل دل دردفع آن نبندد اِنَّ اَلمَنا یالاتَطیشُ سِهامُها[1]

ازمرگ‌حذر کردن دوروزروانیست — روزیکه قضاباشد وروزیکه‌قضانیست
روزیکه قضاباشد کوشش‌نکند سود — روزیکه قضانیست‌دراومرگ‌روانیست

طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس وجای نگهدار ماده بیضه نهاد وچون وکیل‌دریا این‌مفاوضه‌بشنود ازبزرگ‌منشی ورعنائی طیطوی‌درخشم‌شدودریادرموج

۱- تیرمرگ‌هیچگاه خطا نرود.

آمد وبچگان‌را برداشت وببرد .

ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت من دانستم که آب بازی نیست وتو بنادانی بچگان‌را بباددادی و آتش برمن بباریدی ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش .

نر گفت سخن بحرمت وحجت گوی من ازعهدهٔ قول خویش بیرون آیم وانصاف ازو کیل‌دریابستانم درحال بنزدیك دیگرمرغان رفت ومقدمان[1] هرصنفرا فراهم آورد وحال خویش با ایشان بگفت و دراثنای آن یاد کرد که اگرهمگنان دست‌دردست من ندهید ودرتدارك اینکار پشت‌درپشت نیارید و کیل‌دریارا جرأت افزاید وهرگاه این رسم مستمّر گشت همگنان درسر این غفلت شوند مرغان جمله بنزدیك سیمرغ شدند صورت‌واقعه‌اورابگفتند و آینه فراروی کاراوداشتند که‌اگردرانتقام جدننمائی بیش‌ازاین شاه‌مرغان نتوانی‌بود .

سیمرغ باهتزاز[2] تمام قدم‌نشاط درکارنهادمرغان‌بمعاونت ومظاهرت[3] اوقویدل گشتند وعزیمت برتوختن[4] کین مصمّم گردانیدندو کیل‌دریا قوّت سیمرغ وحمیّت دیگرمرغان شناخته‌بود وبضرورت بچگان‌طیطوی‌را بازداد واین‌افسانه بدان آوردم که تابدانی هیچ‌حال دشمن‌را خوارنباید داشت .

شتربه گفت درجنگ ابتدانخواهم کرداممّا ازصیانت[5] نفس چاره‌نیست .

دمنه گفت چون‌بنزدیك شیرروی و علامات شیربینی که راست ایستاده است وخویشتن‌را برافراشته ودم‌برزمین‌میزند نشان خشم وغضب‌وی بود شتربه گفت اگر این‌نشانها دیده‌شود حقیقت غدرازغبارشبهت بیرون آید .

دمنه شادیها نموده روی بکلیله نهاد .

کلیله گفت کار کجا رسانیدی گفت فراغی هرچه تمامترروی‌نمود .

۱ـ مقدمان : رؤسا وپیشوایان . ۲ـ اهتزاز: حرکت . جنبش .

۳ـ مظاهرت : کمك وپشتیبانی کردن .

۴ـ توختن : خواستن . ۵ـ صیانت : نگاهداشتن .

وَ اِنّی لَمَیمونُ النَّقیبَةِ مُنجِحٌ
وَ اِنْ کانَ مَطلوبی سَنَا الشَّمسِ فی البُعدِ[۱]
وَ اُدْرِکُ سُؤلی حینَ اَرْکَبُ عَزْمَتی
وَ لَو اَنَّهُ فی جَبهَةِ الْأسَدِ الوَرْدِ[۲]

پس هردو بسوی شیر رفتند اتفاق را گاو برا ثر ایشان برسید چون شیر اورا بدید راست ایستاد ومیغرّید[۳] ودم برزمین همیزد شتربه دانست که قصد اودارد باخود گفت خدمتکار سلطان درخوف وحیرت چون همخانهٔ مار وهمخوابهٔ شیراست اگرچه مار خفته وشیر نهفته باشد آخراین سر برآرد وشیر دهان باز کند این معنی می اندیشید وجنگ رامیساخت وچپ وراست سرُ و میکرد چون شیر تشمّر[٤] اورا مشاهدت کرد برجست و هردو جنگ آغاز نهادند خون از جانبین روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد و گفت:

صدحیله وصد رنگ برآمیختهٔ	وانگه ز میان کار بگریختهٔ
باران دوصدساله فرو ننشاند	این گرد بلارا که توانگیختهٔ

بنگر ای نادان دروخامت عاقبت حیله خویش.

دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست؟

گفت: رنج نفس شیر وسمت[۵] نقض عهد وهلاك گاو وهدر شدن خون او وپریشانی لشکر وتفرقه کلّ سپاه وظهور عجز تو دردعوی که بی رنج شیر این شغل بسر برم وبرفق

۱- همانا من مبارك نفس وکامیابم اگرچه مطلوب من دردوری مانندروشنی آفتاب باشد.

۲- ودریابم مقصودخودرا موقعیکه برعزم واراده خود سوارشوم هرچند درپیشانی شیرسرخ باشد.

۳- غریدن: باخشم صدا کردن وفریادزدن.

٤- تشمر: آماده شدن وحاضر شدن ودامن برچیدن.

٥- سمت: علامت.

اینکار بپردازم وبدینجای‌رسانیدی ونادان‌ترمردمان آنست که مخدوم‌را بیحاجت در کارزارافکند و خردمندان درحال قوّت واستیلا[1] وتوانائی واستعلا[2] ازجنگ‌عزلت گرفته‌اند وازبیدار کردن فتنه وتعرّض‌مخاطره تحرّز وتجنّب[3] واجب‌دیده‌که وزیر چون پادشاه‌را برجنگ‌تحریض نماید درکاریکه برفق وصلح تدارك پذیرد برهان حمق وغباوت[4] خویش نموده باشد وحجّت ابلهی‌وخیانت گواه کرده وپوشیده‌نماند که رأی دررتبت برشجاعت مقدّمست که کارهای شمشیر برأی توان گذارد و آنچه برأی دست‌دهد شمشیر دودسته درگرد آن‌نرسد چه هر کجا رای‌سست بود شجاعت قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیك‌اندیشه را درمحاورت زبان کند شود وفصاحت و چرب‌سخنی دست نگیرد و مراهمیشه اعجاب تو ومغروربودن تو برای خویش و مفتون‌گشتن بجاه دنیای فریبنده که مانند خدعهٔ غول و عشوهٔ سرابست معلوم بود لیکن دراظهار آن باتو تأمّلی میکردم که مگرانبتاهی[5] یابی وازخواب غفلت‌بیدارشوی‌چون ازحدّ بگذشت وقت‌است که از کمال‌نادانی‌وجهالت‌وفرط‌پرده دریدگی‌تواند کی بازگویم وبعضی ازمعایب رای‌ومقابح[6] فعل‌توبرشمرم و آن‌ازدریا قطرهٔ وازکوه ذرهٔ بود و گفته‌اند که پادشاه‌را هیچ خطر چون وزیری نیست که قول او برفعل‌او رجحان و گفتار برکردار مزیت دارد .

قالوا وَ ما فعَلوُا وَ اَینَهُمْ   مِنْ مَعشَرٍ فَعَلوُا وَ مَاقالوُا[7]

تواین مزاج‌داری وسخن‌تو برهنرتو راجح است وشیربحدیث‌تو فریفته شد و گویند درقول بی‌عمل ومنظر بی‌مخبرووسائل بی‌خرد ودوستی بیوفا وعلم بی‌صلاح

۱- استیلا :.غلبه کردن .   ۲- استعلا : طلب بلندی کردن .

۳- تجنب : دوری .   ٤- غباوت : کودنی ونادانی .

۵-انتباه : بیداروهوشیارشدن .   ٦- مقابح : زشتیها .

۷- گفتند و انجام ندادند چه‌قدر فاصله است میان آنان و کسانی که عمل میکنند ونمیگویند .

وصدقهٔ بی نیّت وزندگانی بی امن وصحّت فایده بیشتر نباشد وپادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر بد کردار باشد منافع عدل ورأفت او از رعایا بریده گرداند چون آب خوش وصافی که دراو نهنگ باشد هیچ شناور تشنه اگرچه محتاج گذشتن باشد نه دست بدان دراز کند ونه پای در آن بیارد نهاد .

اَرَی ماءً وَ بی عَطَشٌ شَدیدٌ　　وَلٰکِن لاسَبیلَ اِلی الْوُرُودِ[1]

وزینت ملوك خدمتکاران مهذّب[2] وچاکران کاردانند وتو میخواهی که کسی دیگررا درخدمت شیر مجال نیفتد وقربت واعتماد برتو مقصور باشد وغایت نادانی است طلب منفعت خویش درمضرّت[3] دیگران وتوقّع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی وچشم داشتن بثواب آخرت بریا[4] درعبادت و معاشقت زنان بدرشتخوئی وآموختن علم بآسایش وراحت لیکن دراین گفتار فایدهٔ نیست چون میدانم که در تو اثر نخواهد کرد و مثل من با تو چنانست که مردی مرغی‌را میگفت رنج مبردر معالجت چیزی که علاج نپذیرد چه گفته‌اند :

وَکُلُّ الداءِ مُلتَمَسٌ شِفاهُ　　وَداءُ النُّوكِ لَیسَ لَهُ دَواءٌ[5]

دمنه پرسید چگونه بود آن :

حکایت

گفت جماعتی ازبوزینگان درکوهی بودند چون شاه ستارگان بافق مغرب

۱ـ میبینم آبرا وسخت تشنه هستم ولکن راهی برای وارد شدن واستفاده کردن از آن برای من نیست .　۲ـ مهذب : پاك .

۳ـ مضرت : زیان .　۴ـ ریا : خود نمائی .

۵ـ وهر نوع بیماری را علاجی هست مگر بیماری حماقت که آن را درمان وعلاجی نیست .

خرامید وجمال جهان آرای رابنقاب ظلام[1] بپوشانید سپاه زنك بغیبت او برلشکر روم چیره گشت شبی چون کار عاصی روز محشر بادشمال عنان بر گشاده ور کاب گران کرده در آمد وبر بوزینگان شبیخون کرد بیچار گان ازسرما رنجور شدند پناهی می جستند ناگاه کرم شب تابی یافتند درطرفی افتاده گمان بردند که آتش است هیزم گرد کردند وبر آن نهادند ومیدمیدند برابرایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد که کرم است وپردارد وبشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند دراین میان مردی آنجارسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نیستند وتو رنجور گردی ودرتقویم وتهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر برسنگ آزماید وشکر درزیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید واز درخت فرود آمد تابوزینگانرا حدیث کرمك شبتات بهتر معلوم کند بگرفتند وسرش را از تن جدا کردند وکار توهمین مزاج دارد و هر گزپند نپذیری و موعظت ناصحان در گوش نگذاری وهر آینه درسر این استبداد شوی واز این زرق وشعوذه[2] روزی پشیمان شوی که هیچ سود ندارد وزبان خرد در گوش تو گوید که تَرَکتَ الرَّأيَ بِالرَّيِّ[3] آنکه پشت دست خائیدن سود ندارد وروی وسینه خراشیدن فایده نمیکند چنانکه آن زیرك وشریك مغفّل دمنه پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت دوشریك بودند یکی دانا ویکی نادان ببازرگانی میرفتند در راه بدرهٔ زری[4] یافتند گفتند سود ناکرده در جهان بسیار است بدین قناعت باید کرد

۱- ظلام : تاریکی . ۲- زرق وشعوذه : حیله .

۳- یعنی رأی را درشهری ترك کردی .

۴- بدرهٔ زری : کیسهٔ زری .

باز گشتند چون نزدیك شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آنقدر که بدان حاجت باشد بر گیریم و باقی باحتیاط جائی بنهیم و هروقت می آییم و بر قدر حاجت برمیگیریم بدین قرار دادند و نقدی سَره[1] از آن صرّه[2] برداشتند باقی درزیر درختی باتفاق بنهادند و بشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود و بکیاست[3] موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفل را بسیم حاجت افتاد بنزدیك شریك آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی بر گیریم که من محتاج شده‌ام هر دو بهم بیامدند زر نیافتند زیرك دست بگریبان مغفل زد که زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره سوگند میخورد سود نداشت اورا بسرای حاکم آورد و زر دعوی کرد وقضیه باز گفت.

قاضی پرسید که گواهی وحجّتی داری گفت درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده.

قاضی را از این سخن شگفت آمد پس از مجادلهٔ بسیار میعادی[4] معیّن گشت که قاضی بیرون رود و در زیر آن درخت بنشیند و بگواهی درخت حکم کند مغرور بخانه رفت و پدر را گفت کار این زر بیك شفقت و ایستاذ گی تو باز بسته است و من باعتماد تو تعلّق بگواهی درخت کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم و هم چندان دیگر بستانیم.

پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست؟

گفت میان درخت گشاده است چنانکه اگر ده کس درمیان آن پنهان شود هیچ نتوان دید امشب بباید رفت و درمیان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنان که رسم است بده.

پدر گفت ای پسر بساحلیت که بر محتال[5] وبال گردد ومباداکه مکر تو چون

۱- سره: پول رایج وتمام عیار. ۲- صره: کیسه.

۳- کیاست: زیرکی. ٤- میعاد: وعده گاه.

۵- محتال: حیله گر.

مکرغوك شود پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت غوکی درجوارماری وطن داشت هرگاه غوك بچه کردی مار بخوردی وغوك با پنج پایك[۱] دوستی داشت نزدیك اورفت و گفت‌ای برادر تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی ودشمنی مستولی پیداآمده است نه باآومقاومت میتوانم کرد ونه از اینجا تحویل که موضعی خوش است و بقعتی نزه[۲] صحن آن مرصع[۳] بزمرد ومینا مکلّل[٤] به بسد[٥] وکهربا .

آب وی آب زمزم و کوثر	خاك وی جمله عنبر و کافور
شکل وی نابسوده دست صبا	شبه وی ناسپرده باد دبور

پنج پایك گفت بادشمن غالب توانا جز بمکردست نتوان یافت فلان جای یکی راسو[٦] است ماهی چندبگیروبکش وازپیش سوراخ راسوتاجایگاه مارمی‌افکن تایکان یکان میخورد چون بماررسد ترا ازرنج او بازرهاند غوك[۷] بدین حیلت مار را هلاك کرد روزی چند بر آن بگذشت راسوراعادت بازخواست که خوگری از عاشقی بتربود باری دیگر بطلب ماهی بر آن سمت میرفت ماهی نیافت غوك را با جمله بچگان بخورد واین افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش برخلق وبال گشته .

گفت ای پدر سخن کوتاه کن و درازکشی در گفتن توقف‌دار که‌این کاراندك

۱- پنج پایك : خرچنگ و سرطان .

۲- نزه : پاك وپاکیزه .

۳- مرصع : مزین بجواهر .

٤- مکلل : مزین .

۵- بسد : (بضم اول وسکون دوم مرجان.)

٦- راسو : موش خرما .

۷- غوك : وزغ .

مؤنت[۱] وبسیارمنفعت است پیررا شره مال ودوستی فرزند درکار آورد تاجانب دین ومروّت را فروگذاشت وارتکاب این محظور بخلاف شریعت وطریقت جایزداشت.

دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند قاضی روی بدرخت آورد وحال زر پرسید آوازی شنود که مُغفَّل برده است.

قاضی متحیّر گشت و گرد درخت در آمد دانست که در میان آن درخت کسی باشد که بدالّت خیانت منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند ودرحوالی درخت بنهادند و آتش اندر آن زد پیرساعتی صبر کرد چون کار بجان رسید امان خواست.

قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند واستمالت[۲] کرد تا راستی در میان آورد قاضی راکوتاه دستی وامانت مغفل معلوم گشت وخیانت شریك در ضمن آن مقرّر شد وپیر ازاین جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست با درجت شهادت و مغفرت و پسرش بعد از آن که ادبی بلیغ دیده بود وشرایط تعزیر وتعریك[۳] درباب وی تقدیم افتاده پدر را مرده برپشت نهاد و بخانه برد ومغفل ببرکت راستی و امانت و یمن صدق ودیانت زر بستد و باز گشت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نامحمود[٤] وخاتمت غدرنامحبوبست.

مالِلرّجالِ وَلِلکیادِ وَاِنَّما   تِعتَدَّهُ النِسوانَ مِن عادِاِتها[۵]

وتوای دمنه درعجزرأی وخبث ضمیر[٦] وغلبهٔ حرص وضعف تدبیربدان منزلتی

۱- مؤنت : زحمت ورنج .   ۲- استمالت : دلجوئی

۳- وتعزیروتعریك : تأدیب ومالش دربارهٔ وی شد .

٤ - نامحمود : ناپسند .

۵- مردان را باحیله وتزویر چکاراست حیله وتزویرعادت زنان است .

٦- خبث ضمیر : بد طینتی.

که زبان از تقریر آن قاصر وعقل از تصویر آن خیره وفایدهٔ مکر وحیلت تو مخدوم را این بود که می بینی و آخر وبال وتبعت آن بتو رسد وتو چون گل دو روئی هر که را همت وصل تو باشد دست او از خار مجروح گردد واز وفای تو تمتعی[1] نیابد ودو زبانی چون مار لیکن مار ابر تو چه مزیت وفضیلت که از هر دو زبان تو زهر میبارد وراست گفته اند که آب کاریز و جوی چندان خوش است که بدریا نرسیده است وصلاح اهل بیت آنقدر برقرار است که شر دیو مردم بدیشان نپیوسته است وشفقت برادری ولطف دوستی چندان باقیست که دو روئی فتان[2] و دو زبانی نمام میان ایشان مجال مداخلت نیافته است وهمیشه من از مجاورت تو ترسان بوده ام وسخن علما یاد کرده که گویند از اهل فسق وفجور احتراز باید کرد اگرچه دوستی وقرابتی دارد که مثل موافقت ومواصلت فاسق چون تربیت مار است که مار گیر اگرچه در تعهد او رنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بدو نماید وروز وفا داری و آرزم چون شب تار گرداند وصحبت عاقل را ملازم باید گرفت اگرچه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد واز محاسن عقل وخرد او اقتباس می باید کرد واز مقابح او آنچه ناپسندیده نماید خویشتن نگاه باید داشت واز مقارنت جاهل برحذر باید بود که سیرت او جز مذموم[3] صورت نبندد پس از مخالطهٔ[4] او فایده حاصل نیاید واز جهالت او ضلالت افزاید وتو از آنهائی کز هوای بد وطبع کژ تو بهزار فرسنگ باید گریخت وچگونه از تو امید وفا وکرم توان داشت که بر پادشاهی که ترا گرامی کرد وعزیز ومحترم وسرور ومحتشم گردانید چنانکه درظل[5] دولت او دست در کمر کیوان زدی وپای برفرق آسمان نهادی این معاملت جایز شمردی وحقوق انعام او تورا در آن زاجر[6] نیامد .

یکقطره ز آب شرم ویکذره وفا در چشم ودلت خدای داناست که نیست

۱- تمتع : بهره گرفتن ، ۲- فتان : فتنه انگیز.
۳- مذموم : ناپسند ، ٤- مخالطت : معاشرت ،
۵- ظل : سایه . ٦- زاجر : مانع ،

ومثل توبادوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود درزمینی که موش صدمن آهن بخورد چه عجب اگرباز کودکی درقیاس[1] ده من برباید.

دمنه گفت چگونه بود آن:

حکایت

کلیله گفت آورده‌اندکه بازرگانی بوداندك مایه‌ومیخواست که سفری کند صدمن آهن داشت درخانهٔ دوستی برسبیل‌ودیعت نهاد وبرفت چون باز آمد امین[2] ودیعت را فروخت و بها خرج کرد، بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیك او رفت مرد گفت آهن تو در بیغولهٔ[3] خانه بنهاده بودم و احتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موش بود تامن واقف شدم تمام بخورد.

بازرگان جواب داد که راست میگوئی‌موش آهن سخت دوست دارد ودندان اوبرخائیدن‌اوقادرباشد امین راستکارشاد شد یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت ودل از آهن برداشت گفت امروز بخانهٔ من مهمان باش گفت فردا باز آیم رفت وچون بسر کوی‌رسید پسری را از آن او؛ برد و پنهان کرد چون بجستند ندا در شهر دادند.

بازرگان گفت من بازی دیدم که کودك میبرد.

امین فریاد برداشت که دروغ و محال چرا میگوئی باز کودکی را چون برگیرد.

۱- قیاس: دراینجا بمعنای اندازه‌است.

۲- امین: کسی که مال را بعنوان امانت نزد او گذارنه

۳- بیغوله: کنج و گوشه.

بازرگان بخندید و گفت درشهری که موش صد من آهن بتواند خورد بازی کودکی را بمقدار ده من برتواند گرفت .

امین دانست که حال چیست گفت موش آهن نخورده است پسر باز ده و آهن بستان .

این مثل بدان آوردم تابدانی که چون توبرملك این کردی دیگران را درتو امید وفا داری وطمع حق گذاری نماند وهیچ چیزضایع تر از دوستی کسی نیست که درمیدان کرم پیاده ودرلافگاه وفاسرافکنده باشد ونیکوکردن بجای کسی که درمذهب خرد اهمال‌حق ونسیان[1] شکرجایزشمرد وپند دادن اوراکه نه درگوش گذارد ونه دردل جای دهد وسر گفتن باکسی که غمازی[2] سخرهٔ بیان ونبشتهٔ بنان[3] اوباشد روا نبود ومرا چون آفتاب روشن است کزظلمت بدکرداری وغدر[4] توپرهیز باید کرد که صحبت اشرار مایهٔ فساد است وشقاوت ومخالطت اخیار چون کیمیای سعادت ومثل آن چون باد سحریست اگر بریاحین بزد نسیم آن بدماغ رساند و اگربرپارگین گذرد بوی آن‌راحکایت کندومیتوان‌شناخت که‌این‌سخن‌برتوگران‌میآید وسخن حق‌تلخ‌باشد ودرمسامع‌مستبد ان‌نادان ناخوش‌چون مفاوضت ایشان‌اینجا و برسید ،شیراز کارزار فارغ شده بودچون اورا افکنده ودرخون‌غلطیده دید وفورت[5] خشم اندکی تسکین یافت تأملی کرد وبا خود گفت دریغا شتربه باچندان عقل و خرد ورای وهنرنمیدانم که دراین‌کارمصیب بودم یامخطی[6] و درآنچه ازاورسانیدند حق راستی وامانت گذاردند یاطریق خیانت وناپاکی سپردند .ومن باری خود را

۱ــ اهمال : ترك كردن . نسیان : فراموشی .

۲ــ غماز : عیب گو . ۳ــ بنان : انگشت .

٤ــ غدر : حیله . ۵ــ فورت : شدت .

٦ــ مصیب : درستکار . مخطی : خطاکار .

مصیبت زده کردام وتوجّع وتحسّر[۱] سود نخواهد داشت .

فَاِنْ اَبْكِ لا اَشفی الغلیل و اِنْ اَدَعْ اَدَعْ حُرْقَةً فی القلبِ ذاتَ تَلَهُّبِ[۲]

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دلایل آن واضح و بی‌شبهت شد ، دمنه بدید وسخن کلیله را قطع کرد وپیش شیر رفت وگفت موجب فکرت چیست وقتی از این خرّمتر وروزی از این مبارکتر چون تواند بود ملك درمقام پیروزی ونصرت خرامان دشمن درخوابگاه ناکامی ومذلّت[۳] غلطان .

شیر گفت هر گاه کزصحبت وخدمت و دانش شتربه یاد میکنم رقت وشفقت برمن غالب و حسرت و ضجرت[۴] مستولی میگردد والحق پشت و پناه سپاه و زور بازوی اتباع من بوددردیدهٔ دشمنان خارو برروی دوستان خال بود .

فتی کانَ فیهِ ما یَسُرُّ صَدیقَهُ عَلی اَنَّ فیهِ ما یَسوءُ الأعادِیا[۵]

دمنه گفت ملك را بر آن کافر نعمت غدّار جای ترحّم نیست براین ظفر که روی نمود ونصرت که دست داد شادمان باید بود و ارتیاح[۶] ومسرّت باید افزود و آن را ازفواید روزگار ومفاخرمآثر شمرد که روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود و کارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرّز[۷] گردد ودرخرد درنخورد بر کسی بخشودن کزو بجان ایمن نتوان بود وخصم ملك را هیچ زندان چون گور نیست وهیچ تازیانه

۱- توجع : درد کشیدن واندوهگین شدن . تحسر : افسوس خوردن .

۲- اگر بگریم تشنگی دل را شفا ندهم واگر گریه نکنم سوزوگداز زبانه کشیده را دردل فرو گذارم .

۳- مذلت : خواری .

۴- حسرت : افسوس . ضجرت : رنج بردن .

۵ - جوانمردی است که در وی چیزی است که دوستش را شادمان میکند باآنکه در آن چیزی است که دشمنان را غمگین مینماید .

۶- ارتیاح : نشاط .

۷- مطرز : مزین .

چون شمشیرنه و پادشاهان خردمند بسیار کس راکه با ایشان الفی بیشتردارند[۱] برای هنرواخلاص نزدیك گردانند وبازکسانیراکه دوست دارند بسبب جهل و خیانت ازخود دور کنند چنانکه داروهای ناخوش راکه برای فایده ومنفعت نه با آرزو وشهوت بخورند وانگشت که زینت دست و آلت قبض وبسط[۲] است اگر مار بگزد برای بقای باقی جثه ببرند ومشقت مباینت اورا عین راحت شمرند .

شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد ودمنه را فضیحت گردانید وزرق و افترا وزور و افتعال او شیررا معلوم شد و بقصاص گاو بزاری زارش بکشت که نهال کردار وتخم گفتارچنانکه پرورده شود وکاشته گردد ریع[۳] وثمرت آن رسد وعرب مثل گفته است که : مَنْ يَزْرَعُ الشَّوْكَ لايَحصِدُ بِهِ عِنَباً[٤] . تابدانی که عواقب مکروغدرهمیشه نامحمود است وخاتمت بدسگالی و کید نامبارك هر که در آن قدمی گذارد وبدان دستی دراز کند آخررنج اوبدان رسد وپشت اوبرزمین آید اَلبَغْيُ يَصرَعُ اَهلَهُ وَالظُّلمُ مَرْتَعُهُ وَخيمٌ . اَعاذَنَااللهُ وَجَميعَ اْلمُسلِمينَ مِنَ الخَطاءِ وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَكَرَمِهِ[٥].

و این بابی مفرد است مشتمل بر کیفیت حال دمنه پس از وقعه گاو وموجب افتضاح اوبمعذرتهای عجیب وتخلصهای غریب که اورا دست داده وفراز آمده وبا قضای حق تعالی کوشش سود ندارد بر اثراین آورده شود انشاءالله تعالی

۱ــ الفی بیشتردارند:خ‌ب:الفی بیشتر ندارند. ۲ــ قبض وبسط : بستن وبازکردن.

۳ــ ریع : زیادتی . ٤ــ کسیکه خارکشت انگوربر ندارد .

٥ ــ ظلم اهل خود رامنکوب میکند وچراگاه ظلم ناگواراست .

خداوند ماوهمه مسلمانان رااز خطاولغزش باحسان وکرم خوددر پناه خویش نگاه دارد ،

باب التفحص عن امر دمنه

رای گفت برهمن را شنودم داستان ساعی نمّام[1] که چگونه جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید تامروت شیرمحجوب ومختفی شد ووصمت[2] نقض عهد بر آن پیوست ودشمنی درموضع دوستی ووحشت بجای الفت قرار گرفت ودستور ملك و گنجور سرّ اودرسر آن شد اکنون اگررأی بینی عاقبت کاردمنه و کیفیت معذرتهای اوپیش وحوش و شیربیان کن که شیرچون در آن حادثه بعقل خود رجوع کرد وبر دمنه بدگمان شد تدارك آن ازچه وجه فرمود وبرغدر آن چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت[3] تمسك نمود ومخلّص[4] آنچه جنس طلبید واز کدام طریق گرد آن بر آمد برهمن گفت خون هرگز نخسبد وبیدار کردن فتنه هرگز مهنا[5] نباشد و در تواریخ واخبار چنان خواندم که چون شیراز کار گاو بپرداخت برتعجیلی که در آن نمود پشیمانی آوردوانگشت ندامت بسی خائید.

فَلَمّا رَاَیتُ اَنَّنی قَدْقَتَلْتُهُ　نَدِمتُ عَلَیهِ اَیَّ ساعةِ مَندَمِ[6]

نیك برنج اندرم از خویشتن　گُم شده تدبیروخطا کرده ظن

وبهروقت حقوق متاکّد وسوابق مرضی[7] اورایادمیکردی فکرت وضجرت زیادت

۱- ساعی ونمام : سخن چین .　۲- وصمت : عیب .

۳- حجت : برهان ودلیل .　٤- مخلص : رهائی .

۵- مهنا : گوارا .　٦- چون دیدم که کشتم او را نادم گردیدم

پس آن چگونه ندامتی که وقت آن گذشته بود .

۷- مرضی : پسندیده .

استیلا و قوت میبافت که گرامیتر اصحاب وعزیزتر اتباع او بود پیوسته خواستی که حدیث او گوید و ذکر او شنود وبا هریك از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها خواستی شبی پلنگ تاییگاهی بنزدیك او بود چون باز گشت برمسکن کلیله ودمنه گذرش افتاد.

کلیله‌روبدمنه آورده بود و آنچه ازاودرحق گاورفته‌بودبازمیراند.

پلنگ بایستاد و گوش‌میداشت سخن کلیله اینجا رسیده بود که‌هول ارتکابی[1] کردی و این‌غدر و نقض عهدرامدخلی باریك جستی و ملك را خیانتی عظیم روا داشتی وایمن نتوان بود که‌ساعت تا ساعت بوبال آن ماخوذشوی‌وتبعت آن بتورسد وهیچکس ازوحوش ترامعذور ندارد ودر مخلص آن‌معاونت‌روانبینند وهمه‌بر کشتن ومثله کردن[2] تویك کلمه شوند مرا بهمسایگی توحاجت نیست از من دور باش و مواصلت وملاطفت[3] درتوقف دار که من از سیرت توسیرشده‌ام[4] ووصال ترا بهجران بدل می‌شمرم و علما گفته‌اند: اَلعافِیَةُ فی‌تَرکِ المُجالَسَةِ مَعَ السُّفَهاءِ.[5] دمنه گفت:

گر بر کنم دل ازتو و بردارم ازتومهر — این مهر بر که افکنم این دل کجابرم

ونیز تدبیر گذشته کردن‌وکار رفته یاد آوردن مفیدوسودمند نباشد و خیالات فاسد ازدل بیرون کن ودست از این کار بدار وروی بشادی وفراغت آر که دشمن برافتاد وجهان بمراد خالی شد وهوای آرزو صافی گشت وناخوبی موقع سعایت و خیانت درمروّت برمن پوشیده نبود.

۱- هول ارتکابی: کاری ترسناك. ۲- مثله کردن: گوش وبینی بریدن.

۳- مواصلت و ملاطفت: وصلت ورسیدگی ولطف ومهربانی.

۴ - سیر شده‌ام: خ ب سیر آمده‌ام.

۵ - سلامتی درترك همنشینی باسفیهان است.

إِذَا أَنتَ أُعطِيتَ السَّعَادَةَ لَمْ تُبَلْ   وَإِنْ نَظَرَتْ شَزْرًا إِلَيكَ القَبَائِلُ[۱]

لیکن استیلای حرص وحسد مرا بر آن محرض[۲] آمد .

چون پلنگ این فصل تمام بشنود بنزدیك مادرشیر رفت وازوی عهد خواست تا آنچه گوید مستور ماند وپس ازوثیقت وتأکید آنچه ازایشان شنیده بود بازگفت ومواعظ کلیله واقرار دمنه مستوفی[۳] تقریر کرد دیگرروز مادرشیر بدیدار پسر آمد اورا چون غمناك یافت پرسید که موجب فکرت چیست گفت کشتن شتربه ویاد کردن مقامات مشهور ومآثر[٤] مشکور او که درخدمت من داشت وهرچند می کوشم ذکر وی ازخاطرمن دورنمی گردد وهر گاه که درمصالح ملك تأمّلی کنم وازمخلصی مشفق وناصحی موافق براندیشم دل بدورود ومحاسن اخلاق اوبرشمرد .

يُذَكِّرُنِيهِ الخَيرُ وَالشَّرُّ وَالَّذِي   أَخَافُ وَأَرْجُو وَالَّذِي أَتَوَقَّعُ[۵]

مادرشیر گفت شهادت هیچ کس نزدیك مردم مقبولتر ازنفس اونیست وسخن ملك دلیلست در آنچه دل او بر بیگناهی شتربه وبرائت ساحت[٦] وی گواهی میدهد وهرساعت تلهّفی[۷] تازه میگردد وبرخاطر میگذرد که اینکار بی‌یقینی صادق وبرهان واضح کرده شده است مضرّب و مخلّط[۸] در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستی نموده و بتمویه[۹] و تـزویـر حکایتها گفته واگردر آنچه بگوش ملك رسانیده‌اند تفکّری رفتی وبرخشم ونفس قادرومالك بودی و آن رابرأی و عقل

۱- چون نیکی بتو داده شد باکی نیست اگرچه قبائل در تو بنظرخشم و غضب بنگرند .   ۲- محرض : تحریك کننده .

۳- مستوفی : کامل وتمام .   ٤- مآثر : مفاخر .

۵- اورا بخاطرمن میآورد خوبی وبدی وآنچه ازآن میترسم وامید وانتظاردارم یعنی درهمه احوال بیاد اوهستم .   ٦- برائت ساحت : پاکدامنی .

۷- تلهف : رنجی .   ۸- مضرب ومخلط : سخن‌چین ودوبهم زن .

۹- تمویه : دروغ .

خویش‌بازانداختی حقیقت حال شناخته گشتی که هیچ دلیل در تاریکی شك چون رأی انور وخاطرازهرملك نیست چه فراست[۱] ملك جاسوس ضمیرفلك وطلیعهٔ اسرار غیب وآینهٔ نمودار حق باشد مادام‌که هوای غضب بر ایشان مستولی نگشته‌که گفته‌اند : اَلغَضَبُ غَوْلُ العَقلِ[۲].

گرضمیرت بخواهدی بیشك   از دل آسمان خبر کندی

وشك نیست که دمنه مجال طلب ومضرّب نمّام[۳] است وبانواع سخن آرائی وافترا منسوب وازحرکات وسکنات‌واقوال وافعال‌اوظاهراست وبهروقت من نیزامثال این افترا دیده‌ام وبراوپوشیده تاچون بخدمت ملك موسوم است بدنام نگردد ودر این حادثه علی‌الخصوص نقلهاکرده‌اند وچون معلوم شد که ملك دل در این بسته است دراظهار آن مبالغت واجب میداند .

شیر گفت درکارگاو بسیار فکرت‌کردم وخوض[٤] نمودم بدانچه بد وخیانتی نسبت کنم تادر کشتن او بنزدیك دیگران معذور باشم هرچند تأمّل بیشتر میکنم گمان من دروی نکوتروحسرت وندامت برهلاك وی بیشترمی‌شود ونیز آن‌بیچاره ازرأی روشن دور وازسیرت پسندیده‌برکناره‌نبود که تهمت محاسدت بروی درست گردد وتمنّی[۵] بی‌خردانه دردماغ او متمکن شود یامغالبت[٦] من برخاطر گذراند و درحق وی اهمالی‌هم نرفته بود که داعی عداوت وسبب مناقشت وموجب نفرت شدی ومیخواهم که تفحص این کاربکنم ودر آن غلوّ ومبالغت واجب بینم اگرچه سودمند نباشد ومجال تدارك باقی نگذاشته‌ام امّا درتعریك‌فتّان[۷] آنچه واجب آید فرموده شود ومن معذور باشم .

۱ـ فراست : هوش وذکاوت . ۲ـ غضب و خشم هلاك کننده عقل‌است .
۳ـ مضرب نمام : سخن چین . ٤ـ خوض : فرورفتن .
۵ ـ تمنی :آرزو . ٦ـ مغالبت : غلبه کردن .
۷ـ تعریك فتان :گوشمال دادن فتنه انگیز وسخن چین .

اِذا رَضِیَت عَنّی کِرامُ عَشیرَتی فَاِذْ ذاكَ غَضبانٌ عَلَیَّ لِئامُها[۱]

ونیزشناخت مواضع خطا وصواب ازفواید فراوان خالی نماند اگرتو در آن چیزی میدانی وچیزی شنودهٔ مرا بیاگاهان.

گفت شنودم لیکن اظهار آن مرا ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو در کتمان[۲] آن وصایت کرده‌اند وعیب بود فاش گردانیدن‌رازوتأکیدعلما درتجنّب[۳] از آن مقرّ راست اگرنه تمام گفته شدی.

شیر گفت اقاویل علما را تأویل بسیاراست ووجوه مختلف وخردمندان اقتدا بدان‌فراخورمصلحت وبرقضیت حکمت صواب بینند ونهان داشتن رازاهل ریبت را مشارکتست در زلّت[۴] وشاید بودکه رسانندهٔ این خبرداشته است تاباظهار آن باتو خود را ازمیان بیرون برد وازعهدهٔ این حوالت بیرون آید وترا بدان آلوده گرداند مینگردراین حال وآنچه فراخورنصیحت و شفقت باشد میکن.

مادر شیر گفت این اشارتی پسندیده ورأی درستست لیکن اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتمادکرده باشد دوّم بدگمانی دیگران که هیچکس بامن سخنی نگوید ومرا محرم راز نشمرد.

شیرگفت حقیقت امانت وکمال صدق سخن تومقرّ راست ومن‌نیزروا ندارم که بسبب بیرون آوردن این خطا ترا بر خطاء دیگر اجبار واکراه نمایم اگر نمیخواهی که نام آنکس بگوئی باری بمجمل اشارتی کن.

مادرشیر گفت سخن علما درفضیلت عفووجمال احسان مشهوراست لیکن در چیزهائیکه اثر آن در فساد عامّ وضرر آن درعالم شایع نباشد امّا هرچه در آن

۱- هرگاه جوانمردان قبیله من‌ازمن راضی باشند در این‌وقت فرومایگان برمن خشم گین گردند.

۲- کتمان: پوشیدن.

۳- تجنب: دوری کردن.

۴- زلت: لغزش.

مضرّتی شامل دیده شد ووصمت آن ذات پادشاه را بیالود وموجب دلیری مفسدان گشت وحجت متعدیان بدان قوت گرفت وهریك دربدکرداری وناهمواری آنرا دستوری معتمد ونموداری معتبر شناخت عفو واغماض و تجاوز را مجال نماند و تدارك آن واجب بل فریضه گردد وَلَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَيوةٌ يا اُولِي الْالباب، وَفي الشَّرِ نَجاةٌ حينَ لايُنجيكَ اِحسانٌ[1] واین دمنه که ملك‌را بر آن داشت، ساعی ونمّام وشریر وفتّان است.

شیر مادر راگفت دانستم اکنون باز باید گشت چون برفت شیر تأمل کرد و کس فرستاد ولشکررا بخواند ومادر را خبرکرد تا بیاید پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند وازوی اعراض[2] نمود وخود را مشغول کرد.

دمنه گفت دَرِ بلا گشاده است وراه خرد بسته روی بیکی ازنزدیکان خویش آورد و آهسته گفت چیزی حادث گشته است که ملك درفکرت است وفراهم آمدن شما را موجبی هست.

مادر شیر گفت زندگانی تو ملك را متفکر گردانیده است وچون خیانت تو ظاهرشد ودروغی که درحق قهرمان ناصح او گفتی پیدا آمد شاید که تراطرفةالعینی زنده نگذارد.

دمنه گفت متقدّمان درحوادث جهان هیچ حکمت ناگفته نگذاشتند که متأخّران را در آن رنجی بایدبرد ودیراست‌تاگفته‌اند که همه تدبیرها سخره تقدیراست[3] و هرچند خردمند تدبیر بیش کند ودر صیانت[4] نفس مبالغتی بیش نماید بدام بلا

۱- وبرای‌شما درقصاص زندگی‌است‌ای صاحبان خرد، ودرشر نجات‌است موقعیکه احسان نجات ندهد. ۲- اعراض : روگردانیدن.

۳- سخرهٔ تقدیراست : درتحت تسلط مقدرات‌است یعنی‌آنچه مقدراست‌خواهدشد

۴- صیانت : نگهداری.

نزدیکتر باشد ودرصحبت پادشاه سلامت طلبیدن و نصیحت اشرار را دست موزهٔ[1] سعادت داشتن همچنان باشد که برصفحه کوثر تعلیق کرده شود وکاه بیخته بباد صرصر سپرده آید وهر که درخدمت پادشاه یکدل باشد خطراوزیادتست برای آنکه اوراجملهٔ دوستان ودشمنان ملك خصم گردند دوستان ازروی حسد ومناقشت درجاه ومنزلت ودشمنان ازراه اخلاص ومناصحت در مصالح ملك و دولت وَ المُخلِصون عَلی[1] خَطرِ عَظیم[2]. بذین سبب اهل حقیقت پشت بدیوارامن وراحت آورده‌اند وروی از این دنیای ناپایدار گردانیده ودست ازلذات و شهوات آن بداشته تنهائی را بر مخالطت[3] مردمان وعبادت خالق را بر خدمت خلق برگزیده که در حضرت عزّت سهو وغفلت روا نیست و جزای نیکی ببدی و پاداش عبادت بعقوبت صورت نبندد ودراحکام آفریدگار عزّ اسمه ازقضیت معدلت گذر نباشد ، آنجا غلطی نیست گراینجا غلطی هست .

وکارهای خلایق برخلاف این است بر انواع مختلف وفنون متفاوت رود نه اتفاق در آن معتبر ونه استحقاق مؤثر گاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی دارند وگاه ناصحان را بعذاب زلت[4] خائنان مؤاخذت نمایند هوی[1] بر احوال ایشان غالب وخطا درافعال ایشان ظاهر خیروشرّ بنزدیك ایشان یکسان وپادشاه موفّق آنست که کارهای او بآثار صواب نزدیك باشد واز طریق مضایقت[5] دور نه کس را بحاجت ظاهر تربیت کند و نه ازبیم عقوبت[6] روا بیند .

وپسندیده‌تر اخلاق ملوك رغبت نمودن است درمحاسن صواب وعزیز گردانیدن

۱- دست‌موزه : وسیله ودست‌آویز. ۲- مخلصان درخطر بزرگ‌اند .

۳- مخالطت : معاشرت . ۴-زلت : لغزش .

۵- مضایقت : تنگی‌ودیگررا تنگی دادن (دیگری را تحت فشارقراردادن).

۶- عقوبت . کیفر

خدمتکاران مرضی‌الاثر[۱] وملك میداند وحاضران‌هم گواهی دریغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیز اسباب منازعت ودواعی محاربت[۲] وعداوت قدیم وعصبیّت موروث که آنرا غائلتی صورت بندد نبود واورا محلّ قصدوعنایت ودست بد کرداری وشفقت هم نمی‌شناختم کز آن حسدی وحقدی[۳] کردمی لیکن ملك‌را نصیحتی کردم و آنکه برخود شناختم بجای آوردم ومصداق سخن وبرهان دعوی من بدید وبرمقتضای رأی خویش کاری بکرد وبسیار کس ازاهل غش[۴] وخیانت وتهمت وعداوت ازمن ترسان شده‌اند وهر آینه بمطابقت درخون من سعی کنند وبموافقت بروی من خروشند.

فَاَصبَحتُ مَحسوُداً بِفَضلِی وَحدَهُ عَلی بُعدِ اَنصاری وَ قِلّةِ مالی[۵]

وهرگز گمان نبرم که مکافات نصیحت وثمرت خدمت من بنده این بود که بقاء من ملك‌را رنجور گرداند.

چون شیر سخن دمنه بشنود گفت اورا بقضاة باید سپرد تادر کاراو تفحّص کنند چه‌دراحکام سیاست وشرایط انصاف ومعدلت بی ایضاح بیّنت[۶] والزام حجّت جایز نیست عزیمت‌را دراقامت حدود بامضارسانیدن.

دمنه گفت کدام حاکم راستکارمنصف‌تراز کمال عقل وعدل ملك است هرمثال که‌دهد نه‌روز گاررابر آن‌محل اعتراض تواندبودونه چرخ رامجال مراجعت.

گردون گشاده‌چشم وزمانه‌نهاده گوش هرحکم‌را که رأی تو امضا کند همی

وبررأی متین ملك پوشیده نماند که هیچ چیزدر کشف شبهت وافزودن درنور

۱- مرضی‌الاثر : پسندیده‌اثر.

۲- محاربت : جنگ وستیز. ۳- حقد : کینه.

۴- غش : خیانت کردن.

۵- بهنرخود تنها محسود همگنان واقع گردیدم باوجود دوری یاران و کمی مال.

۶- ایضاح بینت : روشن نمودن مطلبی‌را بوسیله دلیل وشهادت ۲ نفرعادل.

بصیرت چون مجاهدت وتثبّت[1] نیست ومن واثقم که اگر بسزا تفحّص رود از بأس[2] ملک مسلّم مانم وبهمه‌حال برائت‌ساحت وفرط مناصحت وصدق‌اشارت ویمن‌ناصیت من معلوم خواهدشد امّا ازمبالغتی درتفتیش کارمن چاره‌نیست که آتش ازدل سنگ بیجدّی تمام‌وجهدی بلیغ بیرون‌نتوان آورد فاِنَّ الزَّند یُورِی بِاقتِداح[3] واگرمن‌خود راجرمی شناسمی‌درتدارک غلو[4] والتماس ننمایمی‌لیکن واثقم بدین‌تفحص که مزید اخلاص‌من‌ظاهر گردد وهرچیزی که‌نسیم‌عطر دارد بپاشندن[5] آن‌اثرطیب زودتر باطراف رسد واگر دراین‌ناقه وجملی[6] داشتمی پس‌از گذاردن آن فرصتها بود درگاه ملک‌را ملازم‌نگرفتمی‌وپای‌شکسته منتظر بلاننشستمی‌وچشم‌میدارم که حوالت کارمن‌بامینی کند کزغرض وریب منزّه باشد ومثال‌دهد تاهرروز آنچه میرود بسمع‌ملک رسانند وملک آنرا بررأی جهان آرای‌خود که آینه فتح‌است‌وجام‌ظفر بازاندازد تامن بشبهت باطل ماخوذ نگردم چه‌همان موجب که کشتن گاو ملک‌را مباح گرداند از آن من بنده محظوراست.

وَاِلاّ فَاِنّی بِالَّذی جِئتَ قانِعٌ
وَراضٍ بِما اَولَیتَ غَیرَ مُغاضِبِ
وَعَبدٌ عَلی العِلّاتِ یَلزَمُ نَهجَهُ
اِذَا اختَلَفَت بِالقَومِ سُبلُ المَطالِبِ[7]

۱- تثبت : درنگ نمودن‌وجستجو کردن . ۲- بأس : اینجا بمعنای‌عقوبت‌وعذاب‌است .
۳- اززند آتش خارج میشودچون‌طلب آتش کنند. زند: چوبی‌است که‌ازخود آتش میدهد.
۴- غلو : زیادروی . ۵- خب : باشیدن
۶- ناقه وجمل : ناقه شترماده وجمل‌شترنر عرب‌درکاریکه فائده‌نبرند گویند مارا دراینکار ناقه‌وجملی نیست .
۷- وگرنه من‌بآنچه توبیاوری قناعت‌میکنم ومی‌پسندم آنچه‌را که درحق‌من روادارى بدون‌آنکه خشمگین‌شوم .
وانگهی بهمه حال بنده راه خود راپیش میگیرد جائیکه بمردم راه‌های مقاصد مختلف باشد .

آنگاه خود من بچه‌سبب این خیانت اندیشم که محلّ ومنزلت آن ندارم کزسمت عبودیّت استنکاف نمایم وطمع کارهای بزرگ وهوس درجات بلند برخاطر گذرانم و هرچند ملک‌رابنده‌ام آخر مرا ازعدل عالم آرای اونصیب است که محروم گردانیدن من از آن جایز نباشد ودرحیات وپس‌ازوفات امیدمن از آن منقطع نگردد.

یا اَعدَلَ النّاسِ اِلاّ فی مُعامَلَتی

فیکَ الخِصامُ وَ اَنتَ الخَصمُ والحکمُ[۱]

یکی ازحاضران گفت آنچه‌دمنه گفت ازوجه تعظیم ملک نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلارا ازخود دفع کند.

دمنه جواب داد که کیست بنصیحت من از نفس من سزاوارتر هر که خود را درمقام حاجت فرو گذارد ودرصیانت[۲] ذات خویش اهتمام ننماید دیگران را بروی امیدی نماند وسخن تو دلیل است برقصورفهم ووفورجهل تو وتو گمان نبری که این تمویهات[۳] بررأی ملک پوشیده بماند که چون تأمّلی کند وتمییزی ملکانه برتزویر تو گمارد قصدتو پیدا آید ونصیحت ازفضیحت ومجاملت ازمعاندت جداشود که رأی او کارهای عمری به‌شبی برگذارد ولشکرهای گران‌را بآسانی‌مقهور کند.

اِذا باتَ فی اَمرٍ یُفَکِّرُ وَحدَهُ غَدا وَ هوَ مِن آرائِهِ فی کَتائبِ[٤]

ز رأیش ارنظری یابد آفتاب بلند که‌خواند یاردصبح نخست‌را کاذب؟

مادرشیر گفت ازسوابق مکر وغدرتو چندان عجب نمیدارم که ازاین مواعظ

۱- ای‌عادلترین مردم درکارهسه، مگردرکارمن‌خصومت ودشمنی‌خاصی درتواست وحال‌آنکه توخوددم‌دشمنی وهم‌قاضی محکمه، هم‌پیش‌تواز دست‌تومیخواهم داد.

۲- صیانت: نگاهداری. ۳- تمویهات: تزویرها ودروغها.

٤- چون درکاری شب بروز آورد درحالیکه به‌تنهائی‌فکرمیکند، صبح میکند درصورتیکه ازرأی‌خودلشکرهادارد.

دراینحال وبیان امثال درهرباب .

دمنه گفت این‌جای موعظت‌است اگردرمحل‌قبول‌نشیند وهنگام‌مثل‌است اگر بسمع خرد استماع افتد .

مادرشیر گفت ای‌غدّار هنوزامیدمیداری که بمکروشعوذه[1] خلاص‌یابی .

دمنه‌گفت اگر کسی نیکوئی‌را بند وخیری‌را بشرمقابله روا دارد من باری وعده را بانجاز وعهدرا بوفا رسانیدم ملك داند که هیچ خائن‌پیش‌او برسخن گفتن دلیری نتواندکردن واگردرحق‌من این روادارد مضرّت آن‌هم بجانب‌او بازگردد و گفته‌اند که هرکه درکارها مسارعت نماید وازفواید تأمل ومنافع‌تثبّت غافل باشد بدوآن‌رسدکه بدان زن رسید کزتعجیل میان‌دوست وغلام فرق‌نتوانست کردن شیر گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که درشهر کشمیر بازرگانی بود جمیزنام زنی‌داشت ماه‌پیکر که نه‌چشم چرخ چنان روی دیده‌بود ونه‌فکرت چنان نگار گزیده رخساری چون روزظفرتابان وزلفی چون‌شب‌فراق درهم وبی‌پایان .

فَالْوَجهُ مِثلُ الصُّبحِ مُبیَضٌّ وَالصُّدغُ مِثلُ اللّیلِ مُسْوَدٌّ[2]

خودزرنگ‌زلف ونورروی‌اوبرساخته کفرخالی‌ازگمان‌ودین‌جمالی‌ازیقین

ونقاشی استادانگشت‌نمای جهانی درچیره‌دستی ازخامهٔ چهره‌گشای‌او جان آزر درغیرت و ازطبع رنگ‌آمیزش خاطرمانی درحیرت باایشان همسایگی‌داشت

۱- شعوذه : مکروحیله : شعبده .

۲- صورتش مانند صبح‌روشن وسفیداست ومیان گوش وچشم‌اومانندشب‌سیاه‌است . نسخهٔ آقای قریب ازجمله وگفته‌اند تا وبه‌حقیقت بیایدشناخت (یکصفحه) ندارد .

ومیان او وزن بازرگان معاشقتی افتاد روزی زن اورا گفت تو هروقت رنج برمیگیری وزاویهٔ مارا بجمال خویش آراسته میگردانی ولاشك توقّفی می افتد تا آوازی دهی وسنگ اندازی آخر مارا ازصنعت توفایده باید چیزی توان ساخت که میان من وتو نشانی باشد گفت چادری دورنگ سازم که سپیدی دراو چون ستاره در آب میتابد وسیاهی براوچون کلّهٔ زنگیان بربنا گوش ترکان میدرخشد چون تو آن را بدیدی بزودی بیرون خرامی غلامی این باب می شنود چنانکه ایشان را معلوم نبود چون یکچندی بگذشت روزی نقاش بکار رفته بود تابیگاهی مانده آن غلام آن چادررا ازدختر نقاش عاریت خواست وزن را بدان شعار بفریفت وبدو نزدیك شدو پس ازقضای شهوت باز گشت وچادر بازداد چون نقّاش برسید و آرزوی دیدار معشوق میداشت درحال چادر بکتف اندر گردانید و آنجا رفت زن پیش او بازدوید و گفت ایدوست این ساعت باز گشته خیراست که باز آمدی مرد دانست که چه افتاده است دختررا ادبی بلیغ نمود وچادر رابسوخت واین مثل بدان آوردم تاملك بداند که درکارمن تعجیل نباید کرد وبحقیقت بباید شناخت که من این سخن ازبیم عقوبت وهراس هلاك نمیگویم چه مرگ اگرچه خوابی نامرغوب و آسایشی نامحبوبست هرآینه بخواهد بود و بسیار پایوران از دست او سرگردان شده اند و گریختن ممکن نیست .

حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه | خیره ماند ازقیام حملهٔ او

واگر مرا هزارجانستی و بدانمی که درسپری شدن آن ملك را فایده باشد ورأی او بدان میلی دارد دریکساعت بترك همه بگویمی وسعادت دوجهانی در آن شناسمی لیکن ملك رادرعواقب این کار نظری ازفرایض است که ملك بی تبع نتوان داشت وخدمتکاران کافی رابقصد جوانب باطل کردن ازخللی وعیبی خالی نماند تنهامانی چویار بسیار کشی وبهروقت بنده درمعرض کفایت مهمّات نیفتد ومتوشح[1] اعتماد وتربیت نگردد هرروز خدمتکاری ثابت قدم بدست نیاید وچاکرناصح محروم یافته نشود ،

۱- متوشح : زینت کرده شده .

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب		لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع میبابد بدگمان گشت و اندیشید که ناگاه ملك این عذرهای زراندود ودروغهای دلپذیر اورا باور دارد که نیك چرب زبان و گرم سخن است وبفصاحت زبان آوری مباهات نمودی و آنگاه این بیت راه آورد ساخته بود.

وَلی مَنطِقٌ لَم یَرْضَ لی کُنهَ مَنزلی		عَلی اَنَّنی بَینَ السَّماکَینِ نازِل[۱]

مادر شیر روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو برحجّت خصم بتصدیق ماند و ازاینجا گویند که خاموشی هم داستانی است و بخشم برخاست.

شیر فرمود که دمنه را بباید بست وبزندان برد تا قضات تفحص کاراو بکنند پس از آن مادر شیر باز آمد شیر را گفت همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقّق گشت بدین دروغها که میگوید وعذرهای نغز ودفع های شیرین که می نهد ومخرجهای باریك ومخلصهای نادر[۲] که میجوید اگر ملك اورا مجال سخن دهد بیك کلمه خودرا از آن ورطه بیرون آورد ودرقصاص او ملك را ولشکر را عظیم راحتی است زودتر دل فارغ گرداند واورا مهلت ومدّت ندهد.

شیر گفت کار نزدیکان ملوك حسدو منازعت وبدسگالی ومناقشت باشد وروز وشب درپی یکدیگر باشند وگرد این معانی بر آیند وهر که هنر بیش دارد در حق اوقصد زیادت رود واورا بدخواه وحسود بیش یافته شود ومکان دمنه وقربت او بر لشکر من گران آمده است ونمیدانم که اجماع واتّفاق ایشان دراین واقعه برای نصیحت من است یا ازجهت عداوت او ونمیخواهم که در کار او شتابی رود که برای منفعت آنها مضرّت خویش طلبیده باشم وتادر کار او تفحّص تمام نفرمایم خودرا در کشتن او معذور

۱- مرا منطقی است که نهایت و کنه منزلت ومقام مرا برای من نه پسندیده است باآنکه من ازبلندی پایگاه مابین دو ستارهٔ سماك فرود آمدم.

۲- نادر: کمیاب.

نشناسم که اتبّاع[۱] نفس وطاعت هوی رأی راست وتدبیر درست را بپوشاند واگر بظنّ خیانت اهل هنر وارباب کفایت را باطل گردانم حالی سورت[۲] خشم تسکینی یابد لیکن عیب و مضرّت آن بمن باز گردد وملک را زیان دارد .

فَاِنْ اَكُ قَدْ بَرَدْتُ بِهِمْ غَليلي   فَلَمْ اَقْطَعْ بِهِمْ اِلّا بَناني[۳]

چون دمنه را در حبس بردند وبند گران در پای نهادند کلیله راسوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت پنهان بدیدار اورفت و چندانکه نظر بروی افکند اشک باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا در این بلا ومحنت چگونه توانم دید ومرا پس ازین از زندگانی چه لذّت بود واز آنچه راحت یابم وغم وشادی باکه گویم و گسارم .

آب صافی شده است خون دلم   چون تیره شده است آب سرم[٤]
بودم آهن کنون ز او زنگم   بودم آتش کنون ازو شررم

چون کار بدین منزلت رسید اگر باتو درسخن درشتی کنم باکی نباشد ومن اینهمه میدیدم ودر پند دادن غلوّ میکردم وبدان التفات نکردی ونامقبول تر چیزها نزدیک تو نصیحت است واگر بوقت حاجت وهنگام سلامت درموعظت تقصیر وغفلت روا داشتمی امروز باتو در این خیانت شرکتی دارمی لیکن اعجاب توبنفس ورأی خویش عقل وعلم ترا مقهور گردانید و اشارت علما در آنچه ساعی پیش ازاجل بمیرد باتو گفته بودم واز آن انقطاع زندگانی نخواسته اند اما رنجها بیند که زندگانی منغّض[٥] گرداند چنین که تو درافتادهٔ وهر آینه مرگ ازاین زندگانی خوشتراست وراست گفته اند : مَقْتَلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فَكَّيْهِ[٦] .

۱ـ اتباع نفس : پیروی از نفس .   ۲ـ سورت : شدت .

۳ـ پس اگر بکشتن ایشان آتش دل خود را خاموش نمودم ولی متأسفانه جز سر انگشتان خود را نبریده ام .   ٤ـ خ ب : خون تیره .

٥ـ منغض : مکدر ، ناراحت کننده . ٦ـ کشتنگاه مرد میان دوفك او میباشد یعنی زبان ایشان .

گر زبان تو راز دارستی تیغ را باسرت چکارستی

دمنه گفت همیشه آنچه حق بود میگفتی وشرایط نصیحت بجای می آوردی لیکن شره نفس وقوّت حرص برطلب جاه رأی مرا ضعیف گردانید ونصایح ترا دردل من بیقدر کرد چنانکه بیمار مولع[1] بخوردنی اگرچه ضرر آن میشناسد بدان التفات ننماید وبرقضیت شهوت برود ونیز خرم وبی خصم زیستن و خوشدل ایمن روزگار گذاشتن نوعی دیگراست هر کجا علوّ همّتی بود از رنجهای صعب[2] وچشم زخمهای هایل[3] چارهٔ نباشد.

وَ تَرجِعُ اَعقابُ الرِّماحِ سَلیمَةً
وَ قَدحُطِمَت فی الدّارِ عین العَوامل[4]

ومن میدانم که تخم این بلا من پراکنده‌ام وهر که چیزی بکارد هر آینه بدرود اگر چه در ندامت افتد وبداند که زهر گیاه کاشته است وامروز وقت آنست که ثمرت کردار وریع گفتار خویش بردارم واین رنج برمن گرانتر می آید ازهراس[5] آنکه تو بمن متهم شوی بحکم سوابق دوستی وصحبت که میان ماست والعیاذ بالله اگر برتو تکلیفی رود تا آنچه دانی ازراز من باز گوئی و آنگاه من بدو مؤنت مبتلا گردم یکی رنج نفس تو وخجلت کز جهت من دررنج افتی ودوم مرا بیش امید خلاص باقی نماند که درصدق قول تو هیچ تأویل وشبهت نباشد آنگاه که درحق بیگانگان گواهی دهی فکیف درباب من باچندان یگانگی ومخالصت چگونه ریبت صورت ببندد وامروز حال من میدانی ومیبینی وقت رأفت است وهنگام بخشودن.

گز ضعیفیّ دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم

۱- مولع: حریص. ۲- صعب: دشوار.
۳- هائل: ترسناك. ۴- وبازمیگردد دنباله نیزها سالم درحالیکه درهم شکسته میشود سرهای نیزه درزره پوشان.
۵- هراس: ترس.

گشت لاله ز خون دیده رخم　　شد بنفشه ز زخم دست برم

کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و معلوم شد و حکما گویند هیچکس بر عذاب صبر نتواند کرد و هرچه ممکن گردد از گفتار حق و باطل و راست و دروغ برای دفع اذیت بگوید و من ترا هیچ حیلت[1] نمیدانم چون در این مقام افتادی بهتر آنکه یکباره بگناه اعتراف نمائی و بدانچه کردهٔ اقرار کنی و خود را از تبعت آخرت برجوع و انابت برهانی چه لابد در این هلاك خواهی شد باری عاجل و آجل بهم نپیوندد.

دمنه گفت: در این معانی تأملی کنم و آنچه فراز آید بمشاورت تو تقدیم نمایم کلیله رنجور و پرغم باز گشت و انواع بلا بر دل خویش کرد پشت بر بستر نهاد همی پیچید تا در همان شب شکمش بر آمد و نفس فرو شد و جان عزیز بداد و ددی که با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته بسخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت[2] ایشان بشنود و یاد گرفت و هیچ نگفت دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید گفت زنده گذاشتن اشرار هم سنگ کشتن اخیار است و هر که نابکاری را زنده گذارد در فجور با او شریك باشد ملك قضاة را تعجیل فرمود در گذاردن کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمعی خاص و محفلی عام و مثال داد که هر روز آنچه رود باز نمایند و دیگر روز قضاة فراهم آمدند و خاص و عام حاضر شدند و کیل قاضی آوازی بلند کرد و روی بحاضران آورد و گفت ملك در معنی حال و دمنه و باز جست کار او و تفتیش حوالتی که بدو افتاده است احتیاطی تمام فرموده است تا حقیقت کار او از غبار شبهت منزه[3] شود و حکمی که در حق او رانند از مقتضای عدل دور نباشد و بکامکاری سلاطین و تهور[4] ملوك منسوب نگردد و هریکیرا از شما از گناه او آنچه معلوم است بباید گفت برای چند فایده اول آنکه بر عدل معاونت کردن و حجت حق گفتن در دین و مروت موقعی بزرگ دارد دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب ضلالت[5] بگوشمال یکی از

۱ـ حیلت: در اینجا بمعنای چاره است.　۲ـ مفاوضت: گفتگو.
۳ـ منزه: پاك.　۴ـ تهور: بیباکی.
۵ـ ضلالت: گمراهی.

ارباب خیانت دست دهد سیم آنکه باز رستن از اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب فسق و فساد راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است.

چون این سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و هیچکس حرفی نزد چه ایشان را در آن کار یقینی ظاهر نبود و روا نداشتند که بگمان مجرد چیزی گویند چه احتراز میکردند از آن که بقول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد.

چون دمنه این سخن بشنود گفت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد گشتمی لیکن بیگناهم و هر که او را جرمی نتوان شناخت بر او سبیلی نباشد و او بنزدیك اهل خرد مبرا[1] و معذور است و چاره نتواند بود که هر کس بر علم خویش در کار من سخنی گوید و در آن جانب راستی و امانت نگهدارد که هر گفتاری را پاداشی است عاجل و آجل[2] و قول او حکمی خواهد بود در احیاء نفسی یا ابطال شخصی و هر که بظن و شبهت بی یقین صادق مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسید که بی علم وافر و مایهٔ کامل و بصیرتی در معرفت داروها راجح و معرفتی در شناختن علتها واضح و رأیی در انواع معالجت صائب[3] و خاطری در ادراك کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن ثاقب[4] و یمن قدمی پیدا و اتقانی بسزا دعوی طبیبی کرد قضات پرسیدند که چون بود آن:

حکایت

گفت در شهری طبیبی بود حاذق[5] و مذکور بیمن معالجت مشهور بمعرفت دارو و علت رفقی شامل و نصیحتی کامل مایهٔ بسیار و تجربتی فراوان دمی چون دم عیسی

۱- مبرا: کسی که از جرم تبرئه شده است.

۲- عاجل و آجل: دنیا و آخرت - در اصل لغت عاجل بمعنی حال است و آجل بمعنی آینده و معنای لغوی در اینجا مناسبتر است.

۳- صائب: رسا و درست.

۴- ثاقب: روشن و تندذهن.

۵- حاذق: ماهر و استاد.

وقدمی چون قدم خضر روزگار چنانکه عادت ویست در بازخواستن مواهب[۱] و ربودن نفایس[۲] اورادست بردی نمود تاقوت مادّت ونور بصیرت او در تراجع افتاد و بتدریج چشم جهان بین او بخوابانید ونادانی و قِحِ[۳] عرصه خالی یافت ودعوی علم طب آغاز نمود وذکر آن درافواه افتاد وملك آن شهر دختری داشت وببرادرزادۀ خود داده بوداورا در حال وضع حمل رنجی حادث گشت طبیب دانارا حاضر آوردند زن رااز کیفیّت رنج نیکو بپرسید چون جواب بشنود وتمام برعلت وقوف یافت وبداروئی اشارت کرد که آن را زامهران[٤] خوانند گفتند ببایدساخت گفت چشم من ضعیف است شمابسازید در این میان مدّعی بیامد و گفت کارمن است وترکیب آن میدانم ملك اورا پیش خواندو فرمود که درخزینه رود واخلاط دارو بیرون آورد دررفت وبیعلم ومعرفت کاری در پیش گرفت ازقضا صرّۀ[۵] زهر هلاهل بدست اوافتاد آنرا بردیگر داروها بیامیخت و بدختر داد خوردن همان بود وجان دادن همان ملك ازسوزدختر شربتی از آن دارو بدو داد بخورد وبجای خود سرد شدواین مثل بدان آوردم تابدانند که کار بجهالت وعمل بشبهت عاقبتی وخیم دارد .

یکی ازحاضران گفت سزاوارتر کسی که چگونگی مکراوازعوام نباید پرسید و خبث ضمیر[٦] او برخواص مشتبه نگردد این بدبخت است که علامات کژی سیرت درزشتی صورت اودیده میشود .

قاضی پرسید که آن علامات چیست تقریر باید کرد که همه کس آنرا نتواند شناخت .

گفت حکماگویند : هر گشاده ابرو که چشم راست ازچشم چپ خردتر باشد

۱-مواهب : بخششها . ۲-نفائس :چیزهای گرانبهاو نفیس.

۳- وقح : بی شرم . ٤-زامهران: چون نافرمان معجونی است که درمقابل سموم مقاومت میکند

۵-صره : کیسه . ٦-خبث ضمیر : بدسرشتی و بدنهادی.

بااختلاجی[1] دایم وبینیِ او بجانب چپ میل دارد وهرمنبتی[2] از آن وی سه موی روید و نظری همیشه سوی زیردارد ذات ناپاك اومجمع مکروفسادومنبع فجور وغدر باشد واین علامات جملگی دروی موجود است .

دمنه گفت : دراحکام خالق باخلایق گمان میل ومداهنت[3] نتوان داشت وحکم ایزدی عین صواب است ودر آن سهو وغفلت خطاوزلت صورت نبندد واگر این علامات که یاد کردی معیارعدل ودلیل صدق میتواند بودوبدان حق را ازباطل جدا میتوان کردپس همه جهانیان درهمه ازحجت فارغ آمده اند وبیشك هیچ کس رانه برنیکوئی محمدت[4] واجب آید و نه بر بد کرداری عقوبت لازم گردد زیرا هیچ مخلوق این معانی را ازخود دفع نتواند کرد پس براین حکم جزای اهل خیر وپاداش اهل شرّ محو گشت واگرمن این کار که میگویند کرده ام نعوذ بالله این علامات مرا بر آن داشته است وچون دفع آن در امکان نیاید نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم که آنها بامن برابر آفریده شده اند و چون از آن احتراز نمیتوانم کرد حکم بر آن چگونه واقع گردد وتوباری برهان جهل وتقلید خویش روشن گردانیدی وبکلمه نامفهوم نمایش بیوجه ومداخلت بی اصل نی درهنگام بکردی .

چون دمنه براین جمله جواب داد دیگرحاضران خاموش گشتند وبیش کس دم نیارست زد قاضی بفرمرد تا اورا بزندان برند و دوستی بود از آن کلیله روزبه نام نزدیك دمنه آمد وازوفات کلیله اورا اعلام داد .

دمنه چون بشنید رنجور ومتأسّف گشت وپرغم ومتحیرشد وازکوره آتش دل آهی برآورد وازفوّاره دیده آب بررخسار براند وگفت دریغ دوست مشفق وبرادر

۱- اختلاج : جهیدن عضو . ۲- منبت : محل روئیدن .

۳- مداهنت : چرب زبانی ودراینجا ملایمت وموافقت است .

۴- محمدت : ستایش .

ناصح جزع وزاری میکرد ودرمرثیه این بیتها میخواند .

بکارگاه قضا باطلند جدّ وحذر | ببارگاه اجل عاجزند حیله وجهد

همان بهست که مردم نزاید ازمادر | چوهست زادن ما از برای طعمهٔ مرگ

وچون از خواندن ابیات فارغ شد جماعتی که در آن حوالی بودند خون از دیده براندند و دمنه را پندها دادند گفت دریغ از کلیله که در حوادث راحتها بدو دیدمی وپناه من درمهمات برای ورویّت وشفقت ونصیحت اوبود ودل از گنج اسرار دوستان وکان رازهای برادران که روزگار را بران وقوف صورت نبستی وچرخ را بدان اطلاع ممکن نگشتی .

وَمَوْضِعُ نجویً لایُرامُ اِطلاعها | لِکُلِّ امرءٍ شعبٌ مِنَ القلبِ فارغٌ

اِلیٰ صُخرةٍ اَعیاالرِّجالَ انصداعُها[1] | یَظَلُّونَ شَتّیٰ فی البِلادِ وسِرُّهم

اکنون مرا درزندگانی چه راحت وازجان وبینائی چه فایده واگرنه آنستی که این مصیبت را بمکان مودّت توجبری افتاد خودرا بزاری زار کشتمی وبحمدالله تعالی بقای توازهمه فوائت عوض است، خَلَفُ صِدقٍ فَاِنَّكَ ماءُ الوَرْدِاِنْ ذَهَبَ الوَرْدُ.[2] وهرخلل که بوفات اوحادث گشته است بحیات توتدارك پذیرد وامروز تو مرا همان دوست وبرادری که کلیله بوده است دست بده ومرا ببرادری قبول کن .

روزبه اهتزازهرچه تمامتربنمود وگفت دراین افتتاح رهین شکرومنّت گشتم وکلی ارباب مودّت واصحاب تجربت را بدوستی وصحبت تومباهات است .

زود یابد بهرمراد ظفر | هرکه باشد قرین اهل هنر

وکاشکی از من فراغی حاصل آیدی وکاریرا شایان توانمی بود ودست

۱ـ برای هرمردی شکافی است دردل که محل راز است که کسی را ازآن اطلاعی حاصل نمیشود و درشهرها پراکنده میشوند و رازشان دردل مانند تخته سنگی میباشد که شکافتن آن مرد را عاجز میکند. ۲ـ اگر گل رفت ازدست پس توگلابی .

یکدیگر بگرفتند وشرط وثیقت[١] بجای آوردند آنگاه دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینهٔ است اگر رنج برگیری و آنرا بیاوری سعی تومشکور باشد .

روزبه برحکم اشارت ونشان برفت و آن بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصّهٔ کلیله بود بروزبه داد و وصایت نمود که پیوسته پیش ملك باشد و آنچه درباب اورود تنسّمی[٢] کند واورا بیاگاهاند روزبه این نکته تاروزوفات دمنه نگهداشت دیگر روز مقدّم قضات ماجرای آن مجلس بشیر برد وعرضه کرد شیر آنرا بشنود واوباز گردانید ومادر را بطلبید چون مادرشیر ماجرای آن بدید وبر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت اگرسخن درشت رانم موافق رأی ملك نباشد واگرتحرّز نمایم جانب شفقت ونصیحت مهمل ماند .

شیر گفت درتقریرابواب مناصحت محاباومراقبت شرط نیست وسخن توهرچه تمامتر درمحلّ قبول نشیند وآنرا بریبت وشبهت مناسبت نباشد .

گفت ملك میان راست ودروغ فرق نمی کند ومنفعت خویش را ازمضرّت نمی‌شناسد ودمنه براین فرصت که میبابد فتنه انگیزد که رأی ملك در تدارك آن عاجز آید وشمشیرازتلافی آن قاصرباشد وبخشم برخواست وبرفت دیگرروزدمنه را بیاوردند وقضات فراهم آمدند ودرمجمعی عامّ بنشستند ومعتمد قاضی همان فصل اول بازراند چون درحقّ وی هیچکس سخن نگفت مقدّم قضات روی بدمنه آورد وگفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند دل همگنان برخیانت تو قرار گرفته است وترا بااین تهمت ووصمت[٣] میان این طایفه درزندگانی چه فایده و بصلاح حال تو آن لایقتر که بگناه اقرار کنی وبتوبت وانابت خودرا ازتبعت[٤] آخرت مسلّم گردانی وبازرهائی وبازرهی .

١- وثیقت : عهد وپیمان .　　٢- تنسم : اطلاع یافتن وپرسیدن .

٣- وصمت : عیب وننگ .　　٤- تبعت : عذاب .

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد ‌ ‌ ‌ نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از کران قلتبانان ‌ ‌ ‌ وگر بد خوئی از گران قلتبانی[1]

مُسْتَرِیحٌ اَوْ مُسْتَرَاحٌ مِنه[2] آنگاه دو فضیلت ترا فراهم آید وذکر آن بر روی روزگار باقی ماند اوّل اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت واختیار کردن دارِ بقا بردارِ فنا دوّم صیت زبان آوری خود بدین سؤال و جواب که رفت وانواع معاذیر دلپذیر که نموده شد کفایت تو معلوم ومحقق گردد.

بدانکه در نیکنامی مرگ بهتر از حیات در بدنامی.

دمنه گفت قاضی را بگمان خود وظنون خاصّ وعامّ بی حجّتی ظاهر ودلیلی روشن حکم نشاید کرد کما قال جَلَّ وَ عَلی فَاِنَّ الظَّنَّ لایُغنی مِنَ الحقِّ شَیْئاً[3] ونیز اگر شما را این شبهت افتاده است وطبع همه بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم ویقین خود را برای شکّ دیگران پوشانیدن از خرد ومروّت وتقوی[1] ودیانت دور باشد وبظنّی که شما راست که مگر عیاذاً بالله درباب ریختن خون گاو از جهت من قصدی رفته است چندین گفتگوی میرود واعتقادها همه تفاوت میپذیرد اگر در خون خود بی سببی وموجبی سعی پیوندم در آن بچه تأویل معذور باشم که هیچ ذاتی را بـرمن آن حقّ نیست که ذات مـراست و آنچه در حقّ کمتر کسی از اجانب جایز نشمرم واز روی مروت بدان رخصت نیابم درحقّ خود چگونه روا دارم از این سخن درگذر اگر نصیحت است به از این واگر خدیعت است نه نصیحت پس در آن خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بود وقول قضات حکم باشد واز

۱- قلتبان: (بفتح اول سکون دوم وفتح سوم) یعنی نامرد. دیوث.

۳- مستریح: خواستار راحتی. مستراح منه: کسیکه مردم میخواهند از دست او راحت شوند. ‌ ‌ ۲- همانا گمان موجب بی نیازی از حق نخواهد شد وبعبارت دیگر بگمان محض، حق را نتوان ثابت کردن و گمان چیز یرا از حق بینیاز نگرداند.

خطا وسهو در آن احتراز ستوده است ونادرتر آنکه توهمیشه راستگوی ومحکم کار بودی ازشقاوت ذات وشوربختی من دراین حادثه گزاف کار بدست گرفتی و اتقان واحتیاط یکسو نهادی و بتمویه اصحاب اغراض و ظنّ مجرد خویش روی بامضای حکم وتنفیذ قول آوردی.

سَحابٌ خَطانی جُوْدُهُ وَهُوَ مُسْبَلٌ وَبَحرٌ عَدانی فَیضُهُ وَهُوَ مُفعَمٌ
وَبَدرٌ اَضاءَ الأَرضَ شَرقاً وَمَغرِباً وَمَوْضِعُ رِجلی مِنهُ اَسوَدُ مُظلِمُ [1]

وهرکه[2] گواهی دهد بر کاری که در آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید چگونه است آن:

حکایت

گفت مردی بود مرزبان نام وبهاروئیه نام زنی داشت چون ماه روی وچون گل عارض و چون سیم ذقن درغایت حسن وجمال ونهایت صلاح وعفاف اطرافی فراهم وحرکاتی دلپذیر ملحی بسیار ولطفی بکمال داشت.

رِشاءٌ لَوْلا مَلاحَتُهُ خَلَتِ الدُّنیا مِنَ الفِتَنِ [3]

۱- ابری است که باران بسیار آن ازمن در گذشت ودریائی است که آب فراوان آن ازمن تجاوز نمود وحال آنکه مملواز آب بود. وماه شب بدراست که نوراومشرق ومغرب را روشن نمود درحالیکه جای پای من تاریك وسیاه است.

۲- نسخهٔ آقای قریب ازجمله «وهرکه گواهی» تاجملهٔ «تمامی این فصول» ندارد که دوصفحه ونیم میشود.

۳- ظاهراً معنی این شعردشوار بوده‌است وآنچه بنظرمیرسد آنکه:
زیبا روئی که اگرملاحت اونبود ازمحك وسنجش زیبائی خالی میشدیعنی زیبائی اوسنگ محك تمام زیبائیهااست وشاید مقصود این باشد که او علاوه بر زیبائی دارای ملاحت است که باعث جلوهٔ زیبائیها است بطوریکه اگر آن نبود زیبائی بتنهائی نمیتوانست این همه غوغا بپا کند.

غلامی ناحفاظ ومدبر داشت یازداری کرد واورا بدان مستوره نظر افتاد بسیار
کوشید تابدست آید سودی نداشت والبته التفاتی نکرد چون نومید گشت خواست
که درحق اوقصدی کند ودر افتضاح او سعی پیوندد واز صیادی دوطوطی بخرید و
یکی را ازایشان بیآموخت که من دربان را درجامه خواب خواجه دیدم باکدبانو
خفته ودیگری رابیآموخت که من باری هیچ نمی گویم درمدّت هفت ماه این چند
کلمه یاد گرفتند تاروزی مرزبان بحضور قومی شراب می‌خورد غلام درآمد وقفس
مرغان راپیش اوبنهادمرغان بحکم عادت این کلمه میگفتند بزبان بلخی مرزبان
معنی ندانست لیکن بخوشی آواز وتناسب صوت اهتزاز می‌نمود مرغان را بزن
سپرد تاتیمار بهتردارد یکچندی براین بگذشت طایفه‌ای ازاهل بلخ مهمان آمدند
چون ازخوان برخواستند ودرمجلس شراب بنشستند مرزبان مرغان را بخواست
وپیش بنهاد مرغان برعادت معهود آن کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان سر در پیش
افکندند و ساعتی بریکدیگرمی نگریستند آخرمرزبانرا گفتند تراوقوف می‌افتد
برآنچه مرغان می گویند گفت وقوفی نیست امّا آوازی دلگشایست ازایشان یکی
که بمنزلت تقدّم داشت ومحرم سخن گفتن بود معنی آن بااو بگفت ودست ازشراب
بکشید وگفت درشهرما رسم نیست درخانهٔ زن پریشانکار چیزی خوردن دراثنای
آن غلام آوازداد که من بارهادیده‌ام و گواهی میدهم مرزبان ازجای بشد ومثال داد
تازن را بکشند زن کس فرستاد نزد اوگفت مشتاب بکشتنم که دردست توام عجلت
ازدیو باشد واصحاب خرد وتجربت درکارها خاصه درخون ریختن تأمّل وتثبّت
واجب بینند وحکم و فرمان باری را جلّت اَسماؤُه وعَمّت نَعماؤُه امام‌سازند
یاایُّهاالذّین اٰمَنوا اِنْ جائَکُمْ فاسِقٌ بِنَبَاءٍ فَتَبَیَّنوا[1]. وتدارك کار من از
فرایض است چون صورت حال معلوم گشت اگرمستوجب کشتن باشم دریك لحظه دل

۱- ایکسانیکه ایمان آورده‌اید اگرفاسقی خبری بشماداددراطراف آن جستجو کنید
تاصدق و کذب آن آشکار گردد وبدان اعتماد نکنید.

فارغ گردان اینقدر دریغ مدار واز مردمان بلخ بپرس که مرغان جزاین دو کلمه دیگراز لغت بلغی چیزی میدانند اگر ندانند یقین دان که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است چون طمع اوازمن وفانشد ودیانت من میان او و آن اغراض حایل گشت این رنگ بر آمیخت واگرچیزی دیگر بدان زبان میدانند و میتوانند گفت بدان که من گناهکارم وخون من تورا مباحست مرزبان شرط احتیاط تمام اندر آن بجای آورد ومقرّ رشد که زن اومبرّ است کشتن اوفرو گذاشت و بفرمود که غلام بازدار را در آوردند تازه روی در آمد که مگرخدمتی کرده است بازی بردست گرفته زن پارساازوی پرسید که تومرادیدی که من اینکار کردم گفت آری دیدم درحال بازی که در دست داشت برروی اوجست وچشمهاش بر کند زن گفت سزای چشمی که نادیده را دیده دارد اینست وازعدل ورحمت آفرید گارجلّت اَسماؤُهُ وعَمّتْ نعماؤهُ همین سزید که دید فَلَرُبَّ حافِرِ حُفرَةٍ وَقَعَ فیها[1] بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی . واین مثل بدان آوردم که تابدانی برتهمت چیرگی نمودن دردنیا و آخرت بی خیرومنفعت ووبال وتبعت است تمامی این فصول برجای نبشتند وبنزدیك شیرفرستادند شیر آنرا بمادربنمودچون مادر بر آن واقف شد گفت ملك را بقا باد اهتمام من دراین کار بیش ازاین فایده نداشت که آن ملعون بدگمان شد وامروز حیله ومکراو بر هلاك ملك مقصوراست وکارهای ملك بشوراند وتبعت این از آن زیادت باشد که درحق وزیر مخلص وقهرمان درستکار روا داشت .

اینسخن دردل شیرموقعی عظیم یافت واندیشه بهرچیزوهرجای کشید پس مادر راگفت بازگوی مراکه آن خبراز که شنیدی تامرا آن در کشتن دمنه بهانه باشد گفت دشواراست برمن اظهارسرّ کسی که برمن اعتماد کرده باشد ومرا بکشتن دمنه شادی مسوّغ[2] نگرددچون ارتکاب کنم ودازی که بمنزلت ودیعتی عزیزاست فاش گردانم لیکن

۱ـ چه بسا کسی که چاهی کند وخود در آن افتد .

۲ـ مسوغ : روا وجائز .

از آن کس استطلاع[1] کنم اگر اجازت یابم باز گویم از نزدیك شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت انواع تربیت و ترشیح و ابواب کرامت و تقریب که ملك درحق تو فرموده است و میفرماید مقرّ راست و آثار آن بر صفحات حال تو از درجات مشهور پس واجبست برتو که حقّ نعمت او بگذاری و خودرا از عهدهٔ این شهادت بیرون آری و نیز نصرت مظلوم و معاونت او در ایضاح حجّت درحال مرگ و زندگانی براهل مروّت قرضی متوجه و فرضی متعیّن شناسند چه هر که حجّت مظلوم مرده بپوشاند روز قیامت حجّت خویش فراموش کند از این نمط فصلی مشبع براو دمید، پلنگ گفت اگر مرا هزار جان ستی وفدای یکساعت فراغ و رضای ملك گردانم از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام نیك بندگی خودرا مقصّر شناسم و من خود آن محلّ و منزلت کی دارم که خودرا درمعرض شکر آرم و ذکر عذر برزبان رانم و موجب تحرز از این شهادت کمال بدگمانی و حزم ملك است اکنون که بدین درجت کشید مصلحت ملك را فرانگذارم و آنچه فرمان باشد بجای آورم آنگاه محاورت کلیله و دمنه پیش شیر بگفت چنانکه شنوده بود و آن گواهی در مجمع وحوش بداد چون اینسخن در افواه افتاد آن دَدِ دیگر که مفاوضت ایشان درحبس شنیده بود کس فرستاد که من هم گواهی دهم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه درحبس میان ایشان رفته بود بروجه شهادت باز گفت از او پرسیدند که چرا همان روز نگفتی جواب داد که بیك گواه حکم ثابت نشدی و بی منفعتی تعذیب حیوان روا نداشتم بدین دو کس چون شهادت دو گشت سیاست بردمنه واجب شد و امضای قضات بدان پیوست و همهٔ وحوش اتّفاق کردند که اورا بقصاص گاو بباید کشت شیر فرمود تا اورا ببستند و بازداشتند و طعمه از او باز گرفتند و ابواب تشدید و تعنیف[2] و تهدید و تکلیف باز نمودند تا در حبس از تشنگی و گرسنگی بمرد تا معلوم شود که عاقبت مکر و فرجام غدر و بغی[3] چنان باشد مَنْ یَعْمَلْ سوءً یُجزَ بِهِ وَاللّٰهُ یَعْصِمنا وَ جَمیعَ الْمُسْلِمینَ مِنَ الخطایا وَ الزَّلَلِ بِمَنّهِ وَ جودِهِ[4].

۱ـ استطلاع : استعلام و پرسش ۲ـ تعنیف : سخت ملامت نمودن.

۳ـ بغی : ستم ۴ـ کسیکه عمل بد کند کیفر یابد بدان. امید است که خدای متعال مارا نگهداری کند از خطاها ولغزشها ازروی کرم وجودش.

باب الحمامة المطوقة

رای هند گفت برهمن را که شنیدم مَثَل دو دوست که بتضریب نمّام وسعایت فتّان چگونه از یکدیگر متشرّد[1] گشتند و بعداوت ومقاتلت گرائیدند تا مظلومی بیگناه کشته شد وروزگار دادوی بستد که هدم[2] بنای باری عزّ اسمه مبارک نباشد وخون ناحق پوشیده نماند وعواقب آن از نکال[3] ووبال خالی نباشد قوله تعالی فَلا يُسْرِفْ فِي الْقَتْلِ اِنَّهُ کانَ مَنْصُوراً[4] اکنون اگر میسّر گردد باز گوی داستان دوستان یکدل ویاران موافق و کیفیّت موالات[5] وافتتاح مؤاخات[6] ایشان واستمتاع[7] از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت.

برهمن گفت هیچ چیز نزدیک عقلا درموزانه دوستان مخلص نیاید ودرمقابلة یاران یکدل ننشیند که درایّام راحت معاشرت خوب ازایشان متوقّع باشد ودرفترات نکبت مظاهرت بصدق ازجهت ایشان منتظر.

لا يَسْئَلُونَ اَخاهُمْ حينَ يَنْدُبُهُمْ فِي النّائِباتِ عَلى ماقالَ بُرْهاناً[8]

۱- متشرد: گریزنده ورمیده و پریشان و پراکنده.

۲- هدم: خراب کردن. ۳- نکال. عذاب و بدبختی.

۴- درقبائل عرب وحشی هرگاه یکنفر کشته میشد قبیلهٔ مقتول اقدام بکشتار دسته جمعی ازقبیله قاتل میکردند خدای متعال میفرماید اولیاء مقتول نباید زیادروی در قصاص کنند وزیادتر ازیکنفر (که همان قاتل اصلی است) بکشند.

۵- موالات: دوستی میان دو نفر. ۶- مؤاخات: برادری.

۷- استمتاع: بهره برداری. ۸- ازبرادران خود برهان و دلیل نخواهند موقعیکه آنانرا بکمك طلبند برای مبارزه درقبال حوادث ناگوار وغیرمطلوب.

واز امثال این حکایت زاغ وموش و کبوتر و سنگپشت و آهوی است ، رای پرسید
که چگونه است آن :

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود که از
عکس ریاحین او پَر زاغ چون دم طاوس نمودی ودر پیش جمال او دم طاوس بپر زاغ مانستی

شَقَایِقُ یَحمِلنَ النَّدی فَکَأَنَّها دُمُوعُ التَّصَابی فی خُدُودِ الخَرَائِدِ [1]

در افشان لاله در وی چون چراغی ولیك از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرّد جام باده

ودروی شکار بسیار واختلاف صیّادان آنجا متواتر زاغی درحوالی آن بردرختی
کشن [2] خانه داشت بروی نشسته بود وچپ وراست مینگریست ناگاه صیادیرا دید
دامی برگردن باجامهٔ درشت وعصائی درمشت روی بدان درخت نهاد زاغ بترسید و
باخود گفت که اینمرد را کاری میآرد ونتوان دانست که قصد من دارد یا از آن دیگری
من باری جای نگهدارم تاچه کند صیاد پیش آمد ودام باز کشید وچینه بینداخت و
در کمین بنشست ساعتی ببود فوجی از کبوتران برسیدند ومقدّم ایشان کبوتری بود
که اورا مطوّقه میخواندند وآن کبوتران بمتابعت او مباهات مینمودند ودرمبایعت
ومشایعت او روزگار میگذاشتند چنانکه دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند وجمله
دردام بماندند مطوّقه غمگین شد صیّاد شادگشت وگرازان [3] بتك ایستاد تا ایشان
را درضبط آورد کبوتران اضطراب میکردند وهریك دراخلاص خویش میکوشیدند ،

۱ـ شقایق ژاله را حمل میکرد تو گوئی که اشکهای عشق به‌رخسارهای دختران
شرمگین و باحیامیباشد گلهای شقایق دروقتیکه شب‌نم برروی آنها مانندانه‌های مروارید
قرار گرفته است تشبیه شده است باشگ عشق که برگونه‌های دختران زیبا و سرخ روی باشد ،
۲ـ کشن (بفتح کاف وفتح شین) پرشاخ وانبوه ۳ـ گرازان چون خراسان : جلوه کنان وخرامان ،

مطوقه گفت یاران را جای مجادله نیست چنان باید که همگان استخلاص یارانرا مهتر از آن خود شناسید و حالی بصواب آن لایقتر که همه بطریق تعاون قوتی کنید تادام را ازجای بر گیریم که رهائی ما در آن است کبوتران فرمان برداری نمودند ودام را بقوت یکدیگر بر کندند وسرخویش گرفته صیاد درپی ایشان روان بااین امید که آخر درمانند وبیفتند زاغ باخود اندیشید که براثر ایشان بروم ومعلوم گردانم که کار ایشان بکجا خواهد رسید که من ازمثل اینواقعه ایمن نتوانم بود و ازتجارب آن برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت ونیکبخت وهوشیار آن را توان شناخت که احوال دیگرانرا آیینه نمودار حال خویش گرداند مطوقه چون دید که صیاد هنوز درپی ایشان روانست یارانرا گفت که این ستبرروی[۱] درکارما بجد است وتا ازچشم او ناپدید نشویم دل ازما بر نکند طریق صواب آنست که سوی آبادانیها ودرختان رویم تانظر او ازما منقطع گردد ونومید ازما بازماند که دراین نزدیکی موشی است ازدوستان من اورا بگویم تااین بندهای مارا ببرد کبوتران اشارت اورا الهام شناختند وراه بتافتند صیاد نومید بازگشت وزاغ همچنان درپی ایشان میرفت تاوجه مخرج ایشان معلوم کند و آنرا ذخیرهٔ ایام خودسازد مطوقه بایاران بمسکن موش رسید کبوتران را گفت فرود آئید فرمان اورا نگاه داشتند وجمله به نشستند و آن موش زیرک نام بود بادهاء[۲] بسیار وخرد تمام گرم وسرد روزگار دیده وخیر وشر احوال مشاهدت کرده ودر آن موضع ازجهت گریزگاه روز حادثه صدسوراخ ساخته وهریك از آن دردیگری راه برنده وتیمار[۳] آن فراخور مصلحت وبرحسب حکمت بداشته مطوقه آواز داد زیرك پرسید که کیست نام بگفت بشناخت وبتعجیل بیرون آمد چون اورا دربند بلا بسته دید زهاب[۴] ازدیدگان بگشاد وبر رخسار جویها براند و گفت ای دوست

۱- ستبرروی : بیحیا . اصل ستبر بمعنی درشت است .

۲- دهاء : زیرکی .

۳- تیمار : غمخواری .

۴- زهاب : چشمهٔ روان .

عزیز ورفیق موافق ترا در این رنج که افکند جواب داد که انواع خیر وشرّ ونفع وضر بتقدیر ایزدی بازبسته است وهرچه درحکم ازلی رفته است هر آینه براختلاف ایّام دیدنی باشد واز آن تحرز وتجنّب صورت نبندد .

وَالدَّهرُ لَیسَ بِناجٍ مِنْ حَوادِثِهِ صُمُّ الجِبالِ وَلا ذوالعُصمَةِ الصَّدَعُ[۱]

مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید ودانه را برمن ویاران من جلوه داد وآنرا درچشم ودل ما بیاراست تاغبار آن نور بصرما را بپوشانید وپیش عقلها حجابی تاریك بداشت وجمله دردست بلا وچنگ محنت افتادیم وکسانیکه ازمن قوّت وشوکت بیش دارند بامقادیر آسمانی مقاومت نتوانند پیوست وامثال این حادثه در حق ایشان عجیب وغریب ننماید وهرگاه که حکم آسمانی نازل میگردد قرص خورشید تاریك میشود وپیکرماه سیاه وارادت باری عزّ اسمه وعلت کلمته ماهی را ازقعردریا بفرازآرد ومرغ را از اوج هوا بحضیض کشد وچنانکه نادان را غلبه میکند میان دانا ومطالب اوحایل میگردد .

موش این فصل بشنود وزود دربریدن بندها که مطوّقه بدان بسته بود مشغول شد اوگفت نخست از آنِ یاران گشای موش بدان التفاتی ننمود دیگر بار مطوّقه گفت ای دوست مشفق نخست گشودن بند یاران اولیتر موش گفت مگر ترا بنفس خویش حاجت نیست وآنرا برخود حقّی نمی‌شناسی گفت مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاست این کبوتران تکفّل کردم وایشان را از این روی برمن حقّی واجب است وچون ایشان حقوق مرا بطاعت ومناصحت بگذاردند وبه معاونت ومظاهرت ایشان ازدست صیّاد بجستم مرا نیز از لوازم ریاست بیرون باید آمدن وموجب سیادت را باید بادا رسانیدن میترسم که اگر از گشادن عقدهای[۲] من

۱- ازحوادث روزگار رهائی نخواهند یافت نه کوههای سخت ونه آهوی جوان قوی که بازوانش سفید است یعنی هیچ موجودی ازدست تطاول حوادث ایمن نیست .
صدع : بزکوهی . ۲- عقد : گره .

آغاز کنی ملول شوی وبعضی ازیاران دربند مانند وچون من بسته باشم اگرچه ملال بکمال باشد اهمال بجانب من جایز نشمری واز ضمیر بدان رخصت نیابی ونیز در هنگام بلا شرکت بوده است دروقت خلاص و فراغ موافقت اولیتر و الا طاعنان[1] مجال وقیعت یابند .

اَولَی البَرِیَّةِ طُرّاً اَن تُواسِیَهُ	عِندَ السُّرورِ الَّذی وَاساكَ فِی الحَزَنِ

اِنَّ الکِرامَ اِذاما اَسهَلوُا ذَکَروا	مَن کانَ یَألَفُهُم فِی المَنزِلِ الخَشِنِ[2]

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست وعقیدهٔ ارباب مروّت این خصلت پسندیده وسیرت ستوده در موالات توصافی تر گردد وثقت[3] دوستان بکرم عهد تو بیفزاید وآنگاه بجدّ ورغبت بند های ایشان بگشاد مطوّقه ویارانش ایمن باز گشتند زاغ چون دستگیری موش بدید وبریدن بندها را مشاهدت کرد بردوستی ومخالصت وبرادری ومصادقت اورغبت نمود باخود گفت نه من از آنچه کبوتران را افتاد ایمن توانم بود ونه ازدوستی چنین مستغنی[4] نزدیك سوراخ موش آمد واورا آوازداد پرسید که کیست گفت منم زاغ واحوال کبوتران واطلاع برحسن عهد وفرط وفاداری درحق ایشان بازراند وگفت چون مرا کمال مروّت ووفور فتوّت[5] تومعلوم شد وبدانستم که ثمرهٔ دوستی تودرحق کبوتران چگونه مهنّا[6] بود وببرکات مصافات[7] تواز آن ورطهٔ هایل[8]

١- طاعنان : سرزنش کنندگان . وقیعت : عیب گوئی .

٢- سزاوارترین مردم که باید دروقت خوشی باآنها مواسات کنی کسی است که در وقت تنگی وحزن واندوه باتو مواسات کرده باشد .

همانا جوانمردان موقعیکه درمقام راحتی وزندگی خوش باشند بیادمیآرند کسانیرا که درمنازل وایام سختی باآنها مأنوس ومألوف بوده اند .

٣- ثقت : اعتماد .	٤- مستغنی : بی نیاز .

٥ - فتوت : جوانمردی .	٦- مهنا : گوارا .

٧- مصافات : صفا ودوستی .	٨-هایل : ترسناك .

برچه جمله خلاص یافتند همّت بردوستی تومقصور گردانیدم و آمدم تاشرط افتتاح اندر آن بجای آرم .

موش گفت میان من وتوطریق مواصلت تاریک وراه مصادقت مسدود است و عاقلان قدم درطلب چیزی نهادن که بدست آمدآن ازهمه وجه متعذّر باشد صواب نبینند تاجانب ایشان از وصمت جهل مصون[1] ماند وخرد ایشان در چشم ارباب تجربت معیوب ننماید چه هر که خواهد که کشتی برخشك راندوبرروی آب دریااسب تازد برخویشتن خندیده باشد زیراکه این تصویرات ازسیرت خردمندان دوراست گور کن دربحرو کشتی دربیابان داشتن ومیان من وتوراه محبّت بچه تاویل گشاده تواند شد که من طعمهٔ توام وهرگزمن ازطمع توایمن نتوانم زیست .

زاغ گفت بعقل خودرجوع کن ونیکوبیندیش که مرا در ایذای[2] توچه فایده وازخوردن توچه سیری بوداما ازبقای ذات وحصول مودّت تومراهزار فایده است واز مروت تو نسزد که در طلب مقاربت تو راهی دور پس پشت کنم وروی از من بگردانی ودست ردّ برسینهٔ من نهی که حسن سیرت وپاکیزگی سیرت تو گردش ایّام بمن نمود وهنرهرگزپنهان نماند اگرچه دروی مبالغت رود چون نسیم مشك که بهیچ چیزنتوان پوشانید هرچند درمستورداشتن آن جدّ رود آخر راه جوید و جهانی معطر گرداند .

کی توان ازخلق متواری شدن پس برملا
مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن

ودرمحاسن اخلاق تودرنخورد که حق هجرت من ضایع گذاری ومرا نومید ازاین درباز گردانی و از میامن دوستی خود محروم کنی .

موش گفت هیچ دشمنی را چندان اثر نیست که عداوت ذاتی را زیراکه چون دوتن را بایکدیگردشمنی افتاده باشد وبروزگارازهردوجانب درضمیرها متمکّن

۱- مصون : محفوظ. ۲- ایذاء : اذیت وآزار رسانیدن ،

شده وحدیث[1] وقدیم اندر آن بهم پیوسته وسوابق آن بلواحق مقرون گشته پیش از سپری شدن ایشان ارتفاع آن ممکن نگردد و عدم آن بانعدام ذاتها متعلّق باشد وآن دشمنی بر دو نوع است اول چنانکه از آن پیل وشیر که ملاقات ایشان بیمحاربه ممکن نگردد واینهم شاید بود که مرهم پذیرد که نصرت بریکجانب مقرّر نیست وهزیمت[2] بریکجانب مقصور نه گاه شیر ظفر یابد گاهی پیل پیروز آید و این جنس عداوت چنان متأکّد نگردد که قلع[3] آن در امکان نیاید و آنرا بحیلت بلا بندی توان کرد وگربه سان توان بمیان آورد و نوع دیگر از آن موش وگربه وغلیواج[4] وزاغ وغیر آن که در مجاملت هرگز ستوده نیاید وجائی که قصد جان و طمع نفس از یك جانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر آنرا سابقه توان شناخت ودر گذشته یا در مستقبل مضرّتی توان تصوّر کرد در این معنی معالجه بچه تأویل دلپذیر تواند بود وبحقیقت بباید دانست که این بابت قویتر باشد وهر روز تازه تر که نه گردش چرخ طراوت آنرا بتواند ستد ونه اختلاف روز وشب عقدهٔ[5] آنرا واهی تواند گردانید که مشقّت ومضرّت یکجانب را بر اطلاق متعین است وراحت ومنفعت دیگر جانب را متوجه

اَللّهُ يَعلَمُ اَنّا لا نُحِبُّكُمْ وَلا نَلومُكُمْ اَنْ لا تُحِبّونا[6]

وجائی که عداوت حقیقی را چنین تقریر افتاد صلح در وهم هم نگنجد واگر تکلّفی رود در حال نظام آن بگسلد وبقرار اصل باز رود وفریفته شدن بدان از عیبی خالی نماند وهرگز نیّت خردمندان بتأکید وداد[7] آن مستحکم نگردد که آب اگرچه

۱ـ حدیث : تازه ، ۲ـ هزیمت : شکست خوردن ،

۳ـ قلع : ریشه کن گردن ،

۴ـ غلیواج : زغن که آن را گوشت ربا وموش گیر نیز خوانند ،

۵ـ عقدهٔ آنرا واهی تواند کرد : گره آنرا سست تواند کرد .

۶ـ خداوند میداند که ما شما را دوست نداریم وسرزنش نمیکنیم که شماچرا مارا دوست ندارید .

۷ـ وداد : دوستی .

در آوندی بپاید تابوی وطعم بگردادند چون بر آتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید و مصالحت دشمن چون مصاحبت ماراست خاصه کز آستین سلّهٔ آن ساخته آید وعاقل را بردشمن بزرگ چگونه الف تواند بود.

زاغ گفت شنودم سخنی که ازمنبع حکمت زاید وازفواید بسیارخالی نماند لیکن بکرم سیادت ومردی ومروت آن لایقتر که برقضیت حریت خویش بروی و سخن مرا باورداری واین کار را دردل خویش بزرگ نگردانی وازاین حدیث که میان ماطریق مواصلت نامسلوك است در گذری و بدانی که شرط مکرمت آنست که بهر نیکی راه جسته آید و حکما گویند دوستی که میان مصلحان و ابرار[۱] رود استحکام پذیرد ودیر منقطع گردد چون آوندی که اززرپاك کنند ودیر شکند وزود راست شود وبازمیان مفسدان واشرار دیر مؤکد گردد وزود فتور پذیرد چون آوند سفالین که زود شکند وهرگز مرمت نپذیرد و کریم بیك ساعت دیدار ویکروزه معرفت انواع دل نمودگی وشفقت واجب دارد ودوستی وبرادری را بغایت لطف ونهایت یگانگی رساند وباز لئیم را اگرچه صحبت و محبت قدیم مؤکد است ازاوملاطفت چشم نتوان داشت مگر ازبهرامید وهراس وبیم و آثار کرم توظاهراست ومن بدوستی تومحتاج واین در را ملازم گرفته‌ام والبته بازنگردم وهیچ طعام نچشم تامرابصحبت خویش عزیز نگردانی، موش گفت موالات ومؤاخات ترابجان خریدارم واین مدافعت درابتداء سخن بدان کردم تااگرغدری اندیشی من باری بنزدیك خرد خویش معذور باشم و توهم نگوئی که او را سلس القیاد[۲] وسست عنان یافتم والا در مذهب وسیرت من منع سائل خاصه که دوستی من برسلبیل تطوع وتبرع[۳] اختیار

۱- ابرار : نیکان.

۲- سلس القیاد : زود منقادیعنی کسیکه بآسانی منقادومطیع میشود.

۳- تطوع وتبرع : فرمان بردن وبخشیدن. تطوع : انجام دادن کاریکه نه واجب است ونه مستحب. تبرع : بخشیدن غیرواجب وانجام کاری برای غیر بطوررایگان.

کندمحظوراست .

وَ اِنی لَقوّالٌ لِذی اَلبَثِّ مَرْحَبَاً
وَ اَهلاً اِذا ما جاءَ مِنْ غَیرِ مَرْصَدِ[1]

پس بیرون آمد و در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع میباشد از آنکه بصحرا آئی وبدیدارمن مؤانسی[2] طلبی مگرهنوز ریبتی باقیست .

موش گفت اهل دنیا هرگاه که محرمی جویند نفسهای عزیزخویش وجانهای خطیرفدای آن صحبت کنند تا فوایدوعواید آن ایشانرا شامل گردد وبرکات و میامن آن برروی روزگار باقی ماند ایشان دوستان بحق و برادران بصدق باشند و آن طایفه که ملاطفت[3] برای مجازات حال ومراعات وقت بینند ومصالح کارهای دنیا اندر آن برعایت رسانند مانند صیادانند که دانه برای سود خویش افکند نه برای سیری مرغ وهر که دردوستی کسی نفس بذل کند درجت او عالیتر باشد از آنکه مال فدادارد و الجودُ بِالنّفسِ اَقصی غایةِ الجودِ[4] . وپوشیده نماند که قبول موالات و گشادن راه ملاقات مرا با توخطرجان است واگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی لیکن بدوستی وصدق لهجت توواثق[5] گشتم ورأی تودرتحری[6] مصادقت خویش بشناختم وصدق تو ازمحل تهمت وشبهت گذشته است وازجانب من آنرا به اضعاف مقابله میباشد اما ترا یارانند که جواهرایشان در مخالفت من چون جوهرتست ورأی ایشان درمخالصت من موافق رأی تونیست ترسم که کسی ازایشان مرا بیند وقصدی اندیشید

۱- همانا من برای صاحب غم وغصه خوش آمد میگویم هرگاه ازغیر کمینگاه بیاید یعنی درصورتیکه غم او دام نباشد . ۲- مؤانست : انس گرفتن .

۳- ملاطفت : مهربانی .

٤- بخشش نفس وجان نهایت مرتبهٔ جود و کرم است .

۵- واثق : مطمئن . ۶- تحری : طلب وجستجو .

زاغ گفت علامت مودّت یاران آنست که بادوستان دوست دوست وبادشمان دوست دشمن باشند.

ازدشمنان دوست حذرگر کنی رواست — بادوستان دوست ترا دوستی نکوست
اندر جهانت بردل وگروه ایمنی مباد — بردوستان دشمن وبردشمنان دوست

وامروز اساس مودّت ومحبّت میان من وتو چنان تأکیدی یافت که یارمن آنکس تواند بود که ازایذای توبپرهیزد وطلب رضای تو واجب ببیند وخطری ندارد نزدیک من انقطاع آنکس که باتو پیوندند واتصال بدان که ازدوستی تونبرد وبعزایم مردان آن اولیتر که اگرازچشم وزبان که دیده‌بان تن وترجمان دلند خلافی شناسد بیك اشارت هردورا باطل گرداند واگراز آن وجه رنجی بیند عین راحت شمرد.

عضوی ز توگردوست شود بادشمن — دشمن دوشمر تیغ دوکش زخم دوزن

و باغبان استاد را رسمی است که اگر درمیان ریاحین گیاهی ناخوش بیند ازبیخ بر آرد.

موش قوی‌دل گشت بیرون آمد وزاغ را گرم بپرسید ودر کنار گرفت وهردو بدیدار یکدیگر شاد شدند چون روزی چند بگذشت موش گفت اگراینجای مقام کنی واهل وفرزندان را بیاری ازمکرمت دور نیفتد ومنّت هجرت متضاعف شود واین بقعتی نزه است وراحتی تمام دارد وجائی دلگشایست.

زاغ گفت همچنین که تومیگوئی درخوشی این موضع سخنی ندارم لیکن مرعیً ولا کالسّعدان[۱] مرغزاری است فلانجای که اطراف او پرشکوفه وگل خندان است و زمین او چون آسمان پرستاره تابان.

زبس کش گاو چشم و پیل گوش است — زمین چون کلبهٔ گوهرفروش است
کَاَنَّ اَقاحِیها ثُغُورٌ نَقیَّةٌ — تَبَسَّمُ عَنْها اَلْاَنِساتُ الْکَواعِبُ[۲]

۱ــ این چراگاه است لکن نه مانندسعدان. سعدان: بهترین چراگاه شتراست.
۲ــ گویا گلهای بابونه آن دندانهای پاکی میباشند که از آن دختران نار پستان وخون گرم لب خندی زنند.

وسنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد وطعمهٔ من در آنحوالی بسیار یافته شود ونیز اینجا بکنار شارع عام پیوسته است نه‌گاه از گذریان آسیبی یابیم اگر رغبت کنی آنجا رویم ودر خصب وامن روزگار گذرانیم .

موش گفت

فَمَا بِبِلَادٍ غَيْرِ اَرْضِكَ حَاجَةٌ ‌ ‌ ‌ ‌ وَلَافِي وِدَادٍ غَيْرِ وُدِّكَ مَرْغَبُ[۱]

کدام آرزو مرا باصحبت ومجاورت تو برابر تواند بود واگر ترا موافقت واجب نبینم کجا روم ومن بدین موضع باختیار نیامده‌ام و قصهٔ من دراز ودر آن عجایب بسیار است چندانکه مستقری[۲] متعین شود باتو بگویم زاغ دم موش گرفت وروی بمقصد آورد چون آنجا رسید سنگ پشت ایشان را دید بترسید ودر آب رفت زاغ آهسته موش را ازهوا بزمین آورد وسنگ پشت را آواز داد بیرون آمد وتاز گیها کرد وپرسید کز کجا می آئی وحال چیست زاغ قصهٔ خویش از آن لحظه که برا ثر کبوتران رفته بود وحسن عهد موش دراستخلاص ایشان مشاهدت کرده وبدان دالت قواعد الفت میان ایشان مؤکد شده وروزها بکجا بوده واز آنگاه که عزیمت زیارت او مصمم گردانیده بودند تمام باز گفت سنگ پشت حال موش بشنید وصدق وفاو کمال عقل او بشناخت ترحیبی[۳] هرچه تمامتر واجب دید و گفت بخت ما ترا بدین ناحیت رسانید و آنرا بمکارم ذات ومحاسن صفات تو بیاراست فَاِنَّ لِلْبِقَاعِ دُوَلاً .

خورشید سراز سرای ما بر نارد ‌ ‌ ‌ ‌ تا تو ز در سرای ما در نائی

زاغ پس از تقریر اینسخن وتقدیم این ملاطفت موش را گفت اگر بینی که آن اخبار وحکایات که مراوعده کردی باز گوی تا سنگ پشت هم بشنود که منزلت او در دوستی تو همان است که از آن من .

۱ــ مرا بشهرهائی غیر از سرزمین تو جاتی نیست ودر دوستی غیر تو میلی نه .

۲ــ مستقر : جایگاه اقامت ووطن . ۳ــ ترحیب : خوش آمد .

موش آغاز نهاد و گفت منشأ و مولد من بشهر نیشابور بود درزاویهٔ زاهدی و آن زاهد عیال نداشت از خانهٔ مریدی برای او سلّهٔ طعام آوردندی بعضی را بکار بردی و باقی را برای شام بنهادی و من مترصد بودمی چون او بیرون رفتی من در سلّه رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی باقی سوی موشان دیگر انداختمی زاهد درماند وحیله‌ها کرد و سلّه بربالا آویخت البتّه مفید نبود و دست من از آن کوتاه نتوانست کردن تاشبی مهمان آمدش چون از شام بپرداخت او را پرسید که از کجامی آئی و بکدام جانب روی داری و او مردی بود جهان‌دیده و گرم و سرد روزگار چشیده در سخن آمده هرچه از اعاجیب[1] عالم پیش چشم داشت بازمیگفت و زاهد در اثناء مفاوضت او هر ساعت دست برهم میزد تا موشان را برماند مهمان درخشم شد و گفت من سخن میگویم و تو دست میزنی با من سخره[2] میکنی زاهد عذر خواست و گفت برای موشان دست میزنم که یکبار که مستولی شدند هرچه بنهم برفور بخورند مهمان پرسید که همه چیره‌اند گفت یکی از ایشان دلیرتر است مهمان گفت همانا جرأت او را سببی باشد و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد گفت آخر سببی هست که این زن کنجد سپید کرده را باکنجد باپوست برابر میفروشد زاهد گفت چگونه است آن :

حکایت

مهمان گفت شبانگاه بفلان جای خانهٔ آشنائی فرود آمدم چون از شام فارغ شدیم از جهت من جامهٔ خواب باز کردند و مرد بنزدیك زن رفت و من مفاوضت ایشان میتوانستم شنید که میان من و ایشان بوریائی[3] حجاب بود و مرد زن را گفت میخواهم که طایفهٔ را بخوانم و ضیافتی سازم که عزیزی رسیده است زن گفت مردم را میخوانی و در

۱- اعاجیب : عجائب . شگفتیها . ۲- سخره : مسخره کردن .

۳- بوریا : حصیر بوریا .

خانه کفاف عیال موجود نیست آخر هرگز فردا نخواهی دید و فرزندان واعقاب را نخواهی نگریست مرد گفت :

یاعاذِلی اِنَّ بَعضَ اللَّوْمِ مَعنَفَةٌ وَ هَلْ مَتاعٌ وَاِنْ بَقَّیتَهُ باقٍ[1]

اگر توفیق احسانی ومجال انفاقی باشد بر آن ندامت شرط نیست که جمع و ادّخار[2] نامبارک است وفرجام آن نامحمود چنانکه از آن گرگ بود زن گفت چگونه است آن :

حکایت

مرد گفت صیّادی بشکار رفت آهوئی بیفکند وبرگرفت که سوی خانه روان گردد ناگاه خوکی براوحمله کرد ومرد تیرانداخت وبرمقتل خوک زد وخوک اندر آن میان اوراهم زخمی زده هردو برجای سرد شدند گرگی گرسنه آنجا رسید چون مرد وآهو وخوک بدید شاد گشت وبخِصب[3] ونعمت ثقت افزود وباخود گفت هنگام مراقبت ووقت فرصت است وروز جمع ذخیره چه اگر اهمال نمایم ازحزم واحتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم و بمصلحت حال و مآل آن لایقتر که امروز بزه کمان بگذرانم واین گوشتهای تازه رادر کنجی برم واز برای محنت ایّام گنجی سازم وچندانکه آغاز خوردن زه کمان کرد گوشهای کمان بدور سید وسرد شد .

واین مثل بدان آوردم تابدانی که حرص نمودن برجمع وادّخار نامبارک است وعاقبتی وخیم دارد .

زن گفت الرِّزقُ عَلَی الله[4] راست میگوئی در خانه قدری کنجد هست

١- ای کسیکه مرا ملامت می کنی آگاه باش که بعضی ازسرزنشها سخت وزور است وآیا هیچ متاعی ولو آنکه آنرا باقی داری پایدار است .

٢- ادخار : ذخیره کردن . ٣- خِصب : فراوانی نعمت .

٤- روزی بدست خدا وبرعهدهٔ اواست .

وترنج بامداد طعامی سازیم و شش و هفت کس را از آن لُهنهٔ[1] حاصل شود و هر کرا که خواهی بخوان دیگر روز از آن کنجد پخته کرد و بر افتاب بنهاد و شوی را گفت مرغان را می‌ران تا خشك شود و خود بکاری دیگر پرداخت مرد را خواب بربود سگی بدان دهان باز کرد زن بدید کراهیّت داشت که از آن خوردنی بسازد ببازار برد و آنرا با کنجد با پوست صاعاً بصاع[2] بفروخت و من در بازار مشاهد حال بودم مردی گفت این زن بموجبی میفروشد کنجد پخته‌را با کنجد با پوست برابر مرا همین بدل می‌آید که این موش این قوّت بدلیری چیزی تواند کرد تبرّی طلب تا بنگرم در سوراخ او ذخیرتی و استظهاری دارد که بقوّت آن اقدام میتواند نمود در حال تبری بیاوردند و من در آنساعت در سوراخی دیگر بودم و آن ماجرا می‌شنودم و در سوراخ من هزار دینار بود ندانستم که کدام کس نهاده است لیکن بر آن می‌غلطیدمی و شادی دل و راحت جان و فرح طبع افزودمی و هر گاه که از آن یاد کردمی نشاط در من ظاهر شدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید برداشت و زاهد را گفت این بود مایهٔ اقتحام[3] موش زیرا که مال صیقل رأی و پشتوان قوّت و ببینی که آن موش بیش ازاین تعرّض نتواند رسانید من این سخن میشنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انخذال[4] در خویشتن میدیدم و بضرورت دانستم از آن سوراخ نقل بایست کردن و نگذشت روزگار بیشتر که حقارت نفس و انحطاط منزلت خویش در دل موشان بشناختم و توقیر[5] و احترام و ایجاب و اکرام معهود نقصان فاحش پذیرفت و کار از درجهٔ تبسّط[6] بحدّ تسلّط رسید و تحکّمهای بیوجه درمیان آمد و همان عادت برسلّه جستن توقع نمودند و چون دست نداد از متابعت و مشایعت من اعراض نمودند و با یکدیگر گفتند کار او نبود و زود محتاج تعهّد ما خواهد

١ـ لهنه بضم اول و آن تحفه و ارمغانی است که به مسافر تازه وارد هدیه میشود.

٢ـ صاعاً بصاع : یك پیمانه بیك پیمانه.

٣ـ اقتحام : در اینجا بمعنای دلیری وهجوم کردن است.

٤ـ انخذال : خوار و رسوا شدن.

٥ـ توقیر : بزرگ داشتن. ٦ـ تبسط : گستاخ وار رفتن.

شد درجمله بترك من بگفتند و بدشمنان من می پیوستند و روی بتقریر معایب من

میاوردند ودرنقص نفس من داستانها ساختند وبیش ذکرمن بخوبی برزبان نراندند و

مثل مشهور است که مَن و هَبَ مالَه هانَ علی اهلِه[1] پس من باخود گفتم که

هرکه مال ندارد اهل وتبع وبرادر ویار ندارد واظهار مودّت وصیانت رای ورزانت[2]

رویّت بی مال ممکن نگردد وبحکم این مقدمات میتوان دانست که تهی دست اندك مال

اگرخواهد که درطلب کاری ایستد درویشی اورا بنشاند وازادراك آن نهمت بازماند .

وَ قَدْ یَعقِل القُلُّ الفَتی دُون هَمَّهِ

وَ قَدکانَ لَولاَ القُلُّ طَلاَّعَ اَنجُدِ[3]

چنانکه باران تابستان دروادیها قاصر وناچیز گردد نه بآب دریا تواندرسیدن

نه بجویها تواندپیوست که اورامددی نیست تابنهایت همّت برساند وراست گفته اند که

هر که برادر ندارد غریب باشد وهر که فرزند ندارد ذکراو زود مدروس[4] گردد وهر که

مال ندارد ازفایدهٔ عقل بی بهره ماند ودردنیا و آخرت بهیچ مرادی نرسد چه هر گاه که

حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات النعش بپراکند و افواج غم واندوه چون

پروین بروی گرد آیند وبنزد اقربا و کهتران خوار گردد .

نه برادر بود بنرم ودرشت — که برای شکم بود هم پشت

چون کم آید براه توشهٔ تو — بنگرد باکلاه گوشهٔ تو

وبسیار باشد که به سبب قوت خویش ونفقهٔ عیال مضطر گردد وبه طلب روزی از

۱- کسی که مالش رابخشد نزداهل خویش خوار گردد(در بعضی نسخ بجای وهب ذهب آمده است ودراین صورت معنی چنین میشود که کسی که مالش برود).

۲- رزانت : محکمی ومتانت .

۳- و گاهی میشود که تنگدستی درجوانمرد او رابازمی دارداز ابرازواظهار همت عالی درحالیکه اگر تنگدست نبود بمقام بلند میرسید یعنی تنگدستی همتهای عالی راقیدوبنداست .

۴- مدروس: کهنه وازبین رفته .

وجه نامشروع در آید و تبعت آن حجاب نعیم آخرت شود وشقاوت ابدی حاصل آید که خسر الدنیا والاخرة[١] وبحقیت بدان درختی که در شورستان روید وازهرجانب آسیبی یابد نیکو حالتر از درویشی است که میان مردمان محتاج باشد چه مذلت و حاجتمندی کاری دشوار است و گفته‌اند: عزّ الرَّجُلِ اِستِغناؤُهُ عَنِ النّاس[٢] ودرویشی اصل بلاهاست وداعی دشمنانگی خلق وربابنده شرم و مروّت وزایل کننده زور و حمیت ومجمع شرّ و آفت وهر که در آن ماند چاره نشناسد بجز آنکه حجاب حیا از میان بر گیرد.

فَلاو ابیكَ مافی العَیشِ خَیرٌ   وَ لاالدُّنیا اِذا ذَهَبَ الحیاءُ[٣]

وچون پرده‌شرم بدرید عیش منغّض گردد ودردلها مبغوض شود وبایذاء مبتلا شود شادی دردل او پژمرد واستیلاء غم خردرا بپوشاند وذهن و کیاست وحفظ حذاقت براطلاق در تراجع افتد و آنکس که بدین آفات ممتحن باشد هرچه کندو گوید بروی وبال آید ومنافع رأي راست وفواید تدبیر درست درحق وی مضار باشد و هر که اورا امین شمردی درمعرض تهمت وخیانتش آرد و گمانهای دوستان درحق او معکوس گردد وبگناه دیگران مأخوذ شود وهر کلمتی وعبارتی که توانگری را مدح است درویشی رانکوهش است اگر درویش دلیر باشد برحمق حمل کنندواگر سخاوت برزد براسراف واگر درحلم کوشد آنرا از ضعف شمرند واگر بوقار گراید کاهلی واگر زبان آوری کند وفصاحت دارد بسیار گوی نام کنند واگر بمأمن خاموشی گریزد مفحمش[٤] خوانند ومرگ بهمه‌حال از درویشی وسؤال خوشتر است چه دست در دهان اژدها کردن وبرای قوت خودزهر بر آوردن واز پوز شیر لقمه ربودن بر کریم آسانتر ازسؤال لئیم و بخیل و گفته‌اند که اگر کسی بناتوانی درماند وامید صحت نباشد یابفراقی که وصال

١- زیانکار دنیا و آخرت ،   ٢- عزت مرد بی نیازی او است ازمردمان ،

٣- بجان پدرت سوگند که در زندگانی ودنیا خیری نیست درصورتیکه آبروو حیا برود ،

٤- مفحم بضم میم : درمانده و آنکه برشعر گوئی قادر نباشد .

برزیارت خیال مقصور شود یاغریبی که نه امید باز آمدن مستحکم است و نه اسباب مقام کردن ممهد آسانتر از تنگدستی وسؤال و هر کرا بسؤال حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگ است و مرگ او عین راحت و بسیار باشد که شرم ومروت از اظهار عجز واحتیاج مانع می آید وفرط اضطرار برخیانت محرض افتد تا دست بمال مردمان دراز کند اگرچه همه عمر از آن محترز بوده است و علما گویند که وصمت کنگی بهتر از بیان دروغ وسمت کند زبانی اولیتر از فصاحت بفحش ومذلت درویشی نیکوتر از عز توانگری از کسب حرام وچون زر از سوراخ برداشتند وزاهد ومهمان قسمت کردند زاهد در خریطه[1] کرد ومن میدیدم وبربالین بنهاد ومن طمع دربستم کز آن چیزی باز آرم مگر بعضی از قوت من بقرار اصل باز آید ودوستان وبرادران باز بصحبت من میل کنند چندانکه زاهد بخفت قصد آن کردم مهمان بیدار بود چوبی برمن زد از رنج آن پای کشان باز گشتم وپشت خم در سوراخ رفتم وتوقفی کردم تا درد بیارامید آز مرا بر انگیخت وبار دیگر بیرون آمدم مهمان مترصد من بود چوبی برتارك من زد چنانکه ازپای در آمدم وبیفتادم بسیار حیلت کردم تا بسوراخ باز توانستم رفت گفتم :

یطوی الحریصُ الأرضَ فی طلبِ العُلی
وَیَری الجبانُ هلاکَهُ فی حربِهِ
الرِّزقُ مَقسُومٌ فلا ترحَلْ لهُ
وَالموتُ مَحتومٌ فلا تحفِلْ بِهِ[2]

١- خریطه: کسیه وظرفیکه از پوست وغیر آن درست کرده باشند .

٢- حریص زمین را درمینوردد برای بدست آوردن مقام بلند و ترسو هلاك ومرگ خود را درجنگ می بیند .

روزی مقسوم است برای بدست آوردن آن زیاد جذب وجوش مکن ومردن حتمی است از آن باك مدار .

وبحقیقت درد آن زخمها همه مالهای دنیا را بر من مبغض[۱] گردانید و رنج نفس و ضعف دل من بدرجتی رسید که اگر حمل آن بر چرخ گردان نهادندی چون کوه بیارامیدی و اگر سوز آن در کوه افتادی چون چرخ بگشتی .

أذاقنی زمنی بلوی شرقت بها لو ذاقها لبکی ما عاش و انتحبا[۲]

در جمله مرا مقرر شد که پیش آهنگ بلاها و مقصد جمله جفاها طمع است و کلی رنج و تبعت اهل عالم بدان بی نهایت است که حرص ایشان را عنان گرفته میگرداند چنانکه اشتر قوی را کودك خرد بهرجای کشد وانواع هول و خطر و مؤنت حضر و مشقت سفر[۳] برای دانگانه[٤] برحریص آسانتر از دست دراز کردن برای قبض مال بر سخی وبتجربت میتوان دانست که رضا بقضا و حسن مصابرت بر قناعت اصل توانگری است وعمدهٔ سروری .

گرت نزهت همیباید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و بادربا

و گفته اند یکفیك نصیبك شح القوم[٥] و هیچ علم چون تدبیر راست و هیچ پرهیز کاری چون باز بودن از کسب مردم و هیچ حسب چون خوشخوئی و هیچ توانگری چون قناعت نیست سزاوار تر محنتی که در آن صبر کردم شود آنست که در دفع آن سعی پیوستن ممکن نگردد و گفته اند بزرگتر نیکوئیها رحمت و شفقت است و سرمایهٔ دوستی مواسات باصحاب و اصل عقل شناختن بودن از نابودنی و سماحت[٦] طبع امتناع از طلب آن و کار من بتدریج بدرجتی رسید که بالضرورة قانع شدم و بتقدیر آسمانی

۱- مبغض : دشمن شده . ۲- چشانید مرا روزگار مصیبتی که بدان گلو گیر شدم که اگر خود روزگار آنرا چشیده بود تا باقی بود گریه و زاری میکرد .

۳- حضر و سفر مقابل هم اند . ٤- دانگانه : اسباب و متاع.

٥- سهم و نصیب تو، ترا از حرص بخل قوم و سؤال کفایت میکند.

٦- سماحت : جوانمردی و بخشش .

رضا دادم .

وَلَمّا اَنْ تجَهَّمَتنی مرادی جَرَیتُ مَعَ الزَّمان کَما ارادا[١]

باد بیرون کن زسر تـا جمع گردی بهر آنك

خاك را جز بـاد نتواند پـریشان داشتن

وبحکم لزوم از خانهٔ زاهد بر آن صحرا نقل کردم وکبوتری بـا من دوستی داشت ومحبت ومودّت اورهنمای زاغ شد وآنگاه زاغ بامن لطف ومروّت تو باز گفت ونسیم شمایل تو از بستان مفاوضت او بمن رسید وذکرمکارم تو مستحث[٢] و متقاضی صداقت و زیـارت گشت چه بحکایت صفت همـان دوستی حـاصل آیدکه بمشاهدت صورت .

یا قَوْمِ اُذْنی لِبَعضِ الحَیِّ عاشِقَةٌ وَالأُذْنُ تَعشِقُ قَبلَ العَیْنِ اَحیاناً[٣]

ودراینوقت اوبنزدیك تومی آمد خواستم که موافقت نمایم تاازسعادت ملاقات تومؤانستی طلبم وازوحشت غربت بازرهم که تنهائی کاری صعب است ودردنیا هیچ شادی چون صحبت ومجالست دوستان نیست وهیچ غم بافراق دوستان وفقد برادران برابر نتواند بود ورنج مفارقت باری گرانست هر نفسی طاقت تحمّل آن ندارد و ذوق[٤] مواصلت شربتی گواران است که هر کسی از آن بشکیبد .

وَاَلَذُّ اَیّامِ الفتی وَاَحَبُّهُ ما کانَ یُزجیهِ مَعَ الأحبابِ[٥]

١- چون مرادمن باترشروئی مرااستقبال کرد بـاروزگار آن طور که خواست راه رفتم .

٢- مستحث : برانگیزنده . ٣- ای قوم گوش من بروی یکی ازاهل قبیله عاشق گشته است زیراکه گوش قبل ازچشم گـاهی عاشق میشود یعنی ممکن است که بـواسطه شنیدن اوصاف شخص عشق حاصل شود درحالیکه آن را ندیده باشد .

٤- ذوق : چشیدن . ٥ - شیرین ترین روزهای جوانی ومحبوبترین آنها روزگـاری است که بـادوستان براز و نیاز بشام آرند .

و بحکم این تجارب روشن میگردد که عاقل را از حطام[1] اینجهان بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که حاجت نفسانی فرو آید قانع گشت و آن قوتیست وملبسی ومسکنی چه اگر دنیا جمله یکتن را بخشند فایده همین باشد که حوایج بدان مدفوع گردد چون از آن بگذرد در انواع نعمت وتجمّل همان شهوت دل و لذت چشم باقیست وبیگانگان رااندر آن شرکت تواند بود .

اینست سرگذشت من اکنون در جوار تو آمدم وبدوستی وبرادری تومباهات مینمایم وچشم میدارم که منزلت من در ضمیر توهم آن باشد .

چون موش از اداء این فصول بپرداخت سنگپشت او راجوابهای لطیف داده استیحاش[2] او را بمؤانست بدل گردانید و گفت :

لِلّهِ دَرُّ النّائِباتِ فَإِنَّها صَدَءُ اللِّئامِ وَصَیقَلُ الأَحرار[3]

سخن توشنیدم وهرچه گفتی آراسته ونیکوبود وبدین اشارت دلیل مردی و مروّت وبرهان آزادگی وحریّت توروشن شد لیکن ترا بسبب غربت چون غمناکی می بینم وزنهار تا آنرا دردل جای ندهی که گفتار نیکو آنگاه جمال دهد که بکردار ستوده پیوندد وبیمار چون وجه علاج بشناخت اگر بر آن نمودار نرود ازفایدهٔ علم بی بهره ماند علم خود را در کار باید داشت واز ثمرهٔ عقل انتفاع گرفت و باید که برای مال غمناك نبود .

قَلیلُ المالِ تُصلِحُهُ فَیَبقی وَلایَبقی الکَثیرُ مَعَ الفَسادِ[4]

و صاحب مروّت اگرچه اندك بضاعت باشد همیشه گرامی وعزیز روزگار

۱ـ حطام : اموال دنیوی . ۲ـ استیحاش : رمیدن .

۳ـ خیر زیاد خدای متعال حوادث را باد که آن زنگ فرومایگان وصیقل رای آزادگان است .

۴ ـ مال کم که ازراه صلاح ونیکی بدست آید باقی وپایدار است ومال زیاد که فساد بآن راه یابد ناپایدار است .

باشد چون شیر که در همه اوقات مهابت او نقصان نپذیرد اگرچه بستهٔ درصندوق باشد وباز توانگر قاصرهمّت ذلیل نماید چون سگ که بهمه‌جا خوار باشد اگرچه بطوق وخلخال آراسته گردد این غربت رادردل خود چندین وزن منه که عاقل هرکجا رود بعقل خود مستظهر باشد.

فَاِنْ حَلَّ اَرضاً عاشَ فیها بِعَقلِهِ   و ما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبٍ[۱]

وشکردرهمه ابواب واجب است وهیچ پیرایه در روز محنت چون زیورصبر نیست قالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ خَیرُ ما اُعطِیَ الاِنسانُ لِسانٌ شاکِرٌ وَ بَدَنٌ صابِرٌ وَ قَلبٌ ذاکِرٌ[۲] صبر باید کرد ودرتقاعدنفس کوشید چه‌هرگاه که این باب بجای آورده شود وفورخیر وسعادت روی بتو آرد و افواج شادکامی وغبطت[۳] درطلب توایستد چنانکه آب پستی جوید وبط آب زیرا که اقسام فضایل نصیب اصحاب بصیرت است وهرگزبکاهلی متردّد نگراید وازوی بگریزد چون زن ازپیرناتوان واندوهناك مباش بدانچه گوئی مال داشتم ودرمعرض تفرقه افتاد که مال ومتاع دنیا ناپایدار است چون گوی که درهوا انداخته آید نه برفتن اورا وزنی توان نهاد ونه فرود آمدن اورا محلّی.

وَالدَّهرُ ذو دُوَلٍ تَنَقَّلُ فِی الوَری   اَیّامُهُنَّ تَنَقُّلَ الأَفیاءِ[۴]

۱- اگرخردمند درسرزمینی فرود آید بواسطهٔ عقل وخرد خود درآنجا زندگی کند وخردمند درهیچ شهری غریب نباشد. ۲- حضرت رسول اکرم فرمودند: بهترین چیزی که بانسان اعطاء میشود سه چیزاست زبان سپاسگذاری وتن بردبار وقلبی است که همواره ذکرخدا را کند. ۳- غبطت: غبطه خوردن یعنی آرزو کردن اینکه ای کاش منهم مانند فلانی دارای نعمت ومکنت بودی بدون آن که برآن حسد ورزد

۴- روزگار درحال تغییر وتبدیل است بین مردم وروزهای آن مانند سایه‌ها ازجائی بجائی نقل کند یعنی روزگار بریك رویه نیست وهرروز بکام کسی است مانند سایه که ثابت نیست ودرهر آنی درمحلی است وقراری ندارد.

وعلما گفته‌اند که چند چیزرا بقا وثبات نیست سایهٔ ابرودوستی اشراروعشق زنان وستایش دروغ ومال بسیار وملاطفت دیوانه وجمال امرد واز خردمند نسزد به بسیاری مال شادی کردن وباندکی آن غم خوردن وبـاید که مال آنرا شمرد که بدان هنری بدست آید وکردار نیك مدّخر گرداند چه ثقت مستحکم است که این هردونوع از کس نتوان ستد وحوادث روزگار وگردش چرخ را در آن عمل نتواند بود ونیز مهنّا داشتن توشه آخرت ازمهمّاتست که مرگ جزناگاه نیاید وهیچکس را در آن مهلتی معین ومدتی معلوم نیست وپوشیده نماند که تـو از مـوعظهٔ من بی‌نیازی ومنافع خویش ازمضار نیکوشناسی لیکن خواستم که ترا براخلاق پسندیده وعادات ستوده معاونتی کنم وحقوق دوستی وهجرت تو بدان بگذارم و امروز تـو دوست وبرادر مائی ودر آنچه مواسات ممکن گردد ازهمه وجوه ترا مبذول است.

چون زاغ ملاطفت سنگپشت درباب موش بشنید گفت شاد کردی مرا وهمیشه ازجانب تو این معهود بوده است وهم تو بمکارم خویش بناز وشاد وخرم بـاش چه سزاورتر کسی بمسرت وارتیاح[1] آنست که جانب اودوستان را ممهد بـاشد و بهر وقت جماعتی ازبرادران درشفقت ورعایت واهتمام اوروزگـار گذرانند واو درهای مجاملت ومکرمت گشاده دارد ودر اجابت التماس وقضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشار[2] واجب بیند وزبان نبوّت ﷺ این معنی را عبارت میفرماید: خِیارُکُمْ اَحسَنُکُمْ اَخلاقاً المُوَطَّؤنَ اَکنافاً الَّذینَ یَأْلَفونَ وَ یُؤْلَفونَ[3]. وکریم اگردرسر آید دستگیراو کرام توانند بود چنانکه پیل اگردرخلاب بماند جزپیلان

۱- ارتیاح: شادی. ۲- اهتزاز: حرکت کردن. استبشار: شادی کردن وبشارت دادن. ۳- برگزیده ترین شما ازلحاظ اخلاق کسی است که مهمان نواز باشد که الفت گیرند والفت گرفته شوند یعنی بـامردم مأنوس ومردم باآنها مأنوس باشند.

اورا از آنجا بیرون نتوانند آوردن و عاقل همیشه در کسب هنر کوشد وذکر نیکو باقی گذارد واگردر آن تحمل خطری باید کرد ومثلاً سر در باید باخت پهلوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد واندکی را به بسیار فروخته .

نَشتَری الحَمدَ بِاَغلی صَفقَةٍ وَ اشتِراءُ الحَمدِ اَعلی مَربَح
نَبتَنی المَجدَ و نَسموا لِلعُلی و نَری فی ذاکَ سَعیَ المُنجِح[1]

ومحسود خلایق آنکس تواندبود که بنزد اوزینهار تواندبود وزینهاریان بسیار یافته شود و بر در او سائلان شاکر فراوان دیده آید وهر که در نعمت او محتاجانرا مشارکت نتواند بود در زمرهٔ توانگران معدود نگردد و آنکه حیات در بدنامی ودشمن کامی خلق گذارد اودرجملهٔ زندگان برنیاید .)

زاغ در این سخن بود که آهو ازدوردوان پیداشد،گمان بردند که اوراطالبی بود سنگپشت در آب جست وزاغ بردرخت پرید وموش بسوراخ خزید آهو بکنار آب آمد اندکی بخورد وچون هراسانی بایستادزاغ چون حال آهو مشاهدت کرد برهوا رفت و بنگریست تا براثر او کسی هست بهرجانب چشم انداخت کس را ندید سنگپشت را آواز داد تابیرون آمد وموش هم حاضرشد پس سنگپشت چون هراس اوبدید اورا ترحیبی تمام واجب دید وپرسید که حال چیست واز کجا میآئی آهو گفت من دراین صحرا بودمی وبهروقت تیراندازان مرا ازجا بجا میدوانیدندی امروز پیری را دیدم صورت بستم که صیاد است اینجا بگریختم سنگپشت گفت مترس که درحوالی اینمکان صیاد نیامده است ومادوستی خویش را مبذول داریم وچراخور تو بما نزدیک است آهو بصحبت ایشان رغبت نمود ودر آن مرغزار مقام کرد و گوشهٔ بود که ایشان در آنجا جمله شدندی وبازی کردندی وسرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش وسنگپشت فراهم

---

۱ - ستایش را بگرانترین قیمت خریداری میکنیم ودراین سودا وخریداری بزرگترین سود است ،

وبزرگی را بنا نهیم وبمقام بلند برآئیم ودراینکار سعی وکوشش را کامیاب بینیم ،

آمدند ساعتی آهورا انتظار کردند نیآمد دل‌نگران شدند وچنانکه عادت مشتاقان است منقسم[۱] خاطر شدند واندیشه‌مند گشتند زاغرا گفتند رنجی برگیر ودرحوالی‌ما بنگر تاآهورا جائی‌اثری‌بینی زاغ برهوارفت وبهرسو بنگریست وتتبّع کرد آهورا دربندبلا گرفتار دید باز آمد ویاران‌را اعلام‌داد زاغ وسنگپشت موشرا گفتند دراین حادثه جزبتو امّید نتوان‌چه‌کار ازدست‌مابگذشت درياب تاازدست توهم بنگذرد موش بتك‌ایستاد وبنزدیك آهو آمد و گفت‌ای‌برادر دراینورطه چون افتادی باچندان ذکاء و فطنت[۲] وخرد وکیاست آهو جواب داد که درمقابل تقدیر آسمانی که نه آنرا توان‌دید ونه‌بحیلت‌هنگام آن درتوان‌یافت‌زیرکی چه‌سوددارد دراین‌میان سنگپشت برسید آهو باو گفت ای‌برادر آمدن توانیجا برمن دشوارتر ازاینواقعه است چه‌اگر صیّاد بمارسد وموش بندهای‌من بریده‌باشد بااوبتك مسابقت توانم کرد وزاغ بپرد وموش درسوراخ رود تونه‌دست مقاومت داری ونه‌پای‌گریزاین تجشّم[۳] چراکردی سنگپشت گفت ای برادر چگونه نیامدمی و بچه تأویل توقّف روا داشتمی واز زندگانی که درفراق دوستان گذرد چه‌لذّت توان یافت و کدام خردمند آنرا وزنی نهد و ازعمر شمرد و یکی از معاونت و خرسندی وآرامش نفس درنوائب[۴] دیدار برادران‌است ومفاوضت‌ایشان درآنچه بصبر وتسلّی گراید وفراغ‌رهایش‌را متضمّن باشد که چون کسی درسوزهجر افتاد حریم‌دل‌اوغم‌را مباح‌شود وصحبت وشادی‌برتن اومحظور گردد وصبر وبصیرت نقصان پذیرد ورأی ورويّت بی‌منفعت ماند درجمله متفکرمباش که همین‌ساعت خلاص یابی واین‌عقده گشاده‌شود ودرهمه احوال شکر واجبست که اگر العیاذبالله زخمی رسیدی و گزندی بودی تدارك آن درمیدان وهم نگنجیدی وتلافی آن درنگارخانه هوش متصوّر ننمودی .

۱- منقسم‌خاطر : پریشان‌خاطر .

۲- ذکاء وفطنت : هوش وزیرکی.

۳- تجشّم : زحمت ومشقت.

۴- نوائب : حوادث ومصائب .

لاتُبلْ بِالخُطُوبِ مادُمتَ حَیّاً ‌ ‌ ‌ ‌ کُلُّ خَطبٍ سِوَی المَنیّةِ سَهلُ [۱]

سنگپشت هنوز اندرین سخن بود که صیّاد ازدور پدید آمد وموش ازبریدن این بندها فارغ شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش درسوراخ شد صیّاد برسید پای دام آهو بریده یافت درحیرت افتاد چپ وراست مینگریست نظرش برسنگپشت افتاد اورا بگرفت ومحکم ببست ودر توبره انداخت وروی بازنهاد ودرساعت یارانش جمله شدند وحال اوراتعرف [۲] کردند معلوم شد که دردام بلا گرفتاراست موش گفت :

فَسُحقاً لِدَهرٍ ساوَرَتنی هُمومُه ‌ ‌ ‌ ‌ وَشَلَّت یَدُ الأیّامِ کَم تَتَقلَّبُ [۳]

وزود خواهد بود که این بخت خفته بیدارشود واین فتنهٔ بیدار بیارامد وآن حکیم راست گفته است که مردم همیشه نیکوحال است تا یکبار پای او در سنگ نیامده است چون یک کرّت [۴] دررنج افتاد وتیرنکبت درع [۵] او گسست هرساعت سیل آفت قویتر وهرزمان موج محنت هایلتر میگردد وهرگاه که دست درشاخی زند پای ازجای برود ومثلا سنگ راه درهرگاه پای دام اومباشد وآنگاه کدام مصیبت را برابر مفارقت دوستان توان نهاد که سوزفراق اگر آتش درقعردریا زند خاک ازاوبرآرد واگردود بآسمان رساند رخسارسپید روزسیاه گرداند.

یُسهِمُ اللَّیالی بَعضُ ما انا مُضمِرٌ ‌ ‌ ‌ ‌ وَیَثقُلُ رَضوی دُونَ ما انا حامِلُ [۶]

و از پای نه نشست این بخت خفته تادست من برنتافت و چندانکه میان من

۱- ازحوادث بزرگ باك نداشته باش مادام که زنده هستی زیرا که تمام پیش آمدهای ناگوار آسان است غیر ازمرگ. ‌ ‌ ۲- تعرف : طلب شناختن وجستجو کردن.

۳- عذاب ومرگ برروزگار باد که غمهای آن برمن جست و بشکند دست ایام که چه بسیار متحول ومتغیراست.

۴- کرت: دفعه. مرتبه. یك کرت یعنی یکبار.

۵- درع : زره.

۶- بعضی ازآنچه من دردل نهان کرده ام شبهارا مضطرب و بی تاب میکند و کوه رضوی درمقابل آنچه من تحمل کرده ام شانه خالی میکند و برای آن باری گران گردد.

واهل و فرزند و مال جدائی افکنده بود دوستی را که بقوّت صحبت او میزیستم از من بربود که روی رزمهٔ[1] یاران و واسطهٔ قلادهٔ برادران بود و اگر نه آنستی که تن من براین رنجها الف گرفته است و دل بر مقاسات[2] شداید خو کرده دراین حوادث زندگانی چگونه ممکن باشدی و بچه قوّت بآن مقاومت صورت بنددی.

وَ هَوَّنتُ الْخُطُوبَ عَلَیَّ حَتّی   کَاَنّی صِرْتُ اَمْنَحُهَا الْوِدادا

اَ اُنْکِرُهَا وَ مَنْبِتُها فُؤادی   وَ کَیْفَ تُنْکِرُ الْأَرضُ الْقَتادا[3]

وای براین شخص درمانده بچنگال بلا اسیر تصاریف[4] زمانه و بستهٔ تقلّب احوال آفات بروی مجتمع و خیرات او بی دوام چون طلوع و غروب ستاره که یکی در فراز مینماید و دیگری در نشیب اوج و حضیض آن یکسان و بالا و نشیب آن برابر و غم هجران مانند جراحتی است که چون روی بصحّت نهد زخمی دیگر بر آن آید و هردو را درهم پیوندد و پیش امید شفا باقی نماند و رنجهای دنیا بدیدار دوستان نقصان پذیرد آنکس کز ایشان دور افتد تسلّی ازچه طریق جوید و بکدام مفرّح تداوی نماید.

فَیالَیتَ ما بَینی وَ بَینَ اَحِبَّتی   مِنَ الْبُعدِ ما بَینی و بَینَ الْمَصائِبِ[5]

زاغ و آهو گفتند اگرچه سخن ما فصیح و عبارت ما بلیغ باشد سنگپشت را هیچ سود ندارد بحسن عهد آن لایقتر که حیله اندیشی که متضمّن خلاص او باشد که گفته اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد و ستد و زن و فرزند در ایّام فاقه

۱- رزمه بکسر راء: بستهٔ قماش بوقچه. روی رزمه یعنی جواهر قیمتی روی بوقچه.

۲- مقاسات: پنجه نرم کردن.

۳- وست و خوار و آسان گرفتم حوادث را برخود تا آنکه تو گوئی دوستی خود را بآن اعطا کرده ام. آیا آنرا منکر شوم و حال آنکه رستنگاه آن دل من است و چگونه میتواند زمین درخت خاردار را منکر شود.   ٤- تصاریف: گردشها و تحولات.

۵- ای کاش دوری من از دوستان باندازه دوری من از مصائب بود. یعنی همانطوریکه میان من و مصیبت فاصلهٔ نیست ایکاش میان من و دوستانم فاصلهٔ نبود.

ودوست وبرادر در ایّام نوائب[1] موش آهورا گفت حیله آنست که تو از پیش صیّاد در آئی وخویشتن بر گذر او بیفکنی وخودرا چون معلولی ومجروحی بدو نمائی وزاغ بر تو نشیند چنانکه گوئی قصد تو دارد چندانکه چشم صیّاد بر تو افتد لاشك دل در تو بندد سنگپشت را باراحت بنهد وروی بتو آرد هر گاه که نزدیك تو آید لنگان لنگان از پیش او برو امّا تعجیل مکن تا طمع او از تو بریده نگردد ساعتی نیك در آن هوس بپوید و براثر من می آیم امید چنان دارم که شما هنوز در تکاپوی باشید که من بندهای سنگ پشت بریده باشم چنین کردند و صیّاد در طلب آهو مانده شد چون باز آمد سنگپشت را ندید وبندهای توبره بریده یافت حیران شد وتفکّری کرد اول در بریدن بند آهو وباز آهو خودرا بیمار ساختن ونشستن زاغ بروی وبریدن سنگپشت بندرا بترسید واندیشید که این زمین پریان وجادوان باشد زود باز باید گشت وباخود گفت.

اِیابُكَ سالماً نِصفُ الغَنیمةِ وَکُلُّ الغُنمِ فی النَّفسِ السَّلیمةِ[2]

زاغ وموش وآهو وسنگپشت فراهم آمدند وایمن ومرفه سوی مسکن رفتند پیش نه دست بلا بدامن ایشان رسید ونه چشم بد رخسار فراغ ایشان زرد کرد بیمن وفاق روزگار میگذرانیدند عیش ایشان خرم تر واحوال هر ساعت منتظم تر.

لَیالِیهِم مِثلُ اَیّامِهِم ضِیاءً وَ اُنساً وَ ما مِنْ اَرَق
وَ اَیّامُهُمْ کَلَیالِیهِم سُکُوناً وَ رَوْحاً وَ ما مِنْ غَسَق[3]

اینست داستان موافقت دوستان ومثل مساعدت برادران ومظاهرت ایشان در سرّاء وضرّاء[4] وشدت ورخا وفرط ایستادگی که هریك در حوادث ایّام ونوائب زمان بجای

---

[1] نوائب: مصیبتها.

[2] برگشتن تو بسلامت نصف غنیمت است وتمام غنیمت در سلامتی نفس وروح است.

[3] شبهای آنان مانند روزهای آنها در روشنائی ومحل آسایش ورونق ولی بیداری نداشت وروزهای آنان مانند شبهایشان آرام ودر آسایش بودند ولی تاریکی در آن نبود.

[4] سراء وضراء: خوشی وناخوشی.

آوردند تا ببرکت یکدلی و مخالصت و میامن همپشتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کردند و خردمند باید که در این حکایت بنور عقل تأمّلی بسزا واجب دارد که دوستی جانورانی ضعیف را چون دلها صافی می گردانند و در دفع مهمّات دست در دست میدهند چندین ثمرات هنی[۱] و نتایج مرضی میباشد اگر طایفهٔ از عقلا ازاین نوع مصادقت بنا نهند و آنرا برا این ملاطفت بپایان رسانند فواید و عواید آن همه جوانب را چگونه شامل گردد و منافع و عوارف آن بر صفحات حال هریك برچه جمله ظاهر شود ایزد تعالی کافّهٔ اهل اسلام را سعادت توفیق کرامت کناد و درهای خیر و میامن و برکات ایشان گشاده داراد بمنّه و کرمه و رحمته.

۱- هنی : گوارا

باب البوم والغربان

رای گفت: برهمن را شنودم داستان دوستان موافق ومثل برادران همپشت اکنون اگردست دهدبازگوی مثل دشمنی که‌بدو فریفته نشاید گشت اگرچه کمال ملاطفت وتضرّع وفرط مجاملت وتواضع‌در میان آرد وظاهر را هرچه آراسته تر بخلاف‌باطن بنماید ودقایق تمویه[1] ولطایف تعمیه[2] اندر آن‌بکاربرد.

برهمن گفت: خردمندبسخن دشمن‌التفات‌نکند وزرق وشعوذهٔ اونخرد ودر ضمیرنگذارد و هرچند از دشمن دانا و مخالف داهی[3] تلطّف وتودّد بیش بیند در بدگمانی وخویشتن‌نگاهداشتن زیادت‌کند ودامن‌بهتر درچیند چه اگرغفلتی برزد وزخمکاری[4] خالی گذارد هر آینه کمین دشمن گشاده گردد و پس از فوات فرصت و تعذّر تدارک‌پشیمانی‌دست‌نگیرد وبدو آن‌رسد که ببومان‌رسیداز زاغان، رای گفت چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که درکوهی بلند درختی بود شاخها آمیخته وبرگ بسیار گرد او در آمده وبر آن‌درخت هزار خانهٔ زاغ‌بودو آن‌زاغان راملکی‌بود که‌همه در فرمان‌او بودندی ودرمتابعت‌اوروزگار گذاشتندی واوامرونواهی اورا درحلّ وعقد

۱- تمویه: تزویروسخن‌دروغ گفتن. ۲-تعمیه: گمراه کردن.
۳-داهی: زیرك. ۴-خب: زخمگاهی.

ورتق وفتق[1] امتثال نمودندی و در رفاهیّت وخصب میزیستند شبی ملک بومان بسبب دشمنی که میان بوم و زاغ است بالشکر بیرون آمد و بطریق شبیخون بر زاغان زد و کامی تمام براند ومظفّر و منصور و مؤیّد و مسرور بازگشت دیگر روز ملک زاغان لشکر را جمله کرد و گفت دیدید شبیخون بوم ودلیری ایشان برما وامروز میان شما چند کشته وخسته ومجروح و پر کنده وبال گسسته است ودشوارتر ازاین جرأت ایشانست ودلیر شدن برمالش ما ووقوف برجایگاه ومسکن وشک نکنم که زود باز آیند وبار دوّم دستبرد اوّل نمایند دراینکار نیک تأمّلی کنید ووجه مصلحت باز نمائید و باتّفاق طریق دفع جوئید ودرمیان ایشان پنج زاغ بود بفضیلت رأی ومزیّت عقل مذکور و یمن ناصیت[2] واصابت تدبیر مشهور وزاغان در کارها اعتماد بر اشارت ومشورت ایشان کردندی ودرحوادث بجانب ایشان مراجعت نمودندی وملک رأی ایشان را مبارک داشتی ودر ابواب مصالح ازسخن ایشان نگذشتی یکی را از ایشان پرسید که رأی تو در این چه بیند گفت رأی این آنست که پیش ازما علما بدان اشارت کرده‌اند که چون کسی ازمقاومت دشمن عاجز آید بترک مال ومنشاء مولد بباید گفت وروی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است خاصه از پس هزیمت[3] وهر که بی تأمّل قدم در آن نهد بر گذر سیل خوابگه کرده باشد ودر آب خشت زده چه برقوّت خود تکیه کردن بزور وشجاعت خویش فریفته شدن ازحزم دور افتد که شمشیر دوروی دارد و این سپهر گوژپشت شوخ چشم روزکور است مردانرا نیکو نشناسد وقدر ایشان نداند و گردش او اعتماد را نشاید.

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار　　　تکیه بر آب کردهٔ هش دار

ملک روی بدیگری آورد و پرسید که تو چه اندیشیدهٔ گفت آنچه او اشارت میکند از گریختن ومرکز خالی گذاشتن من باری هرگز نگویم ودر خرد چگونه درخورد

۱- رتق: بستن. فتق: باز کردن.　　۲- ناصیت: پیشانی.

۳- هزیمت: شکست خوردن.

که درصدمت اول‌وصولت[1] نخست این خواری بخویشتن راه دادن ومسکن و وطن را بدرود کردن بصواب آن نزدیکتر که اطراف فراهم گیریم ومستعد کارشویم وروی بجنگ آریم.

چون باد خیزو آتش پیکار برفروز — چون ابربارو روز ظفر بی‌غبار کن

که پادشاه کامکار آن باشد که براق[2] همتش اوج کیوان را بسپرد و شهاب صولتش دیو فتنه رابسوزد وحالی مصلحت در آنست که دیدبانان نشانیم و ازهرجانب خویشتن نگاهداریم واگرقصدی پیوندد ساخته و آماده پیش رویم وکارزاری بوجه بکنیم یا ظفرروی نماید یا معذور گشته پشت بدهیم چه پادشاه باید که روزجنگ بعواقب کارها التفات ننماید ودرهنگام نبرد مصالح حال ومآل راخطری ننشمرد.

ازغرب سوی شرق زن بدخواه را برفرق زن
برفرق اوچون برق زن مگذار ازاونام ونشان

طَمُوحُ السَّیفِ لا یَخشی اِلهاً — وَ لا یرجُوالقِیامَةَ وَ المَعادا[3]

ملك سیم راپرسید که رأی توچیست گفت ندانم که ایشان چه میگویندلیکن آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم ومُنهیان[4] متواتر گردانیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آریم و معلوم کنیم که ایشان را بمصالحت میلی هست و بخراج ازما خشنودشوند وملاطفت مارا بقبول استقبال نمایند اگر این باب میسر تواند گشت بوسع طاقت وقدر امکان در آن معنی رضا افتدوصلح قرار دهیم و خراجی التزام نمائیم تا از بأس[5] ایشان ایمن گردیم چه ملوك رایکی از رأیهای صائب وتدبیرهای مصیب آنست

۱- صدمت اول: یکبار بهم کوفته شدن . صولت : حمله کردن .

۲- براق : بضم اول نام اسبی است از اسبهای بهشت .

۳- سرکشی شمشیر ازخدا نترسد وامیدی بقیامت ومعاد ندارد.

۴- منهیان: خبرآورندگان .

۵- بأس : عذاب .

که چون دشمن بمزید استیلا ومزیت استعلا مستثنی شد وشوکت وقدرت او ظاهر گشت وبیم آنکه فساد در مملکت منتشر گردد ورعیت در معرض تلف وهلاك آیند کعبتین دشمن بلطف بازمالد ومال راسپر ملك وولایت و رعیت گرداند که درششدره داو دادن ونرد ملك ببددلی باختن از خرد وحصافت[1] وتجربت و ممارست دور باشد.

کَلَبسَتِهِ یَوماً اَجَدَّ و اَخلَقا و لِلدَّهرِ اَثوابٌ فَکُن فی ثِیابِهِ[2]

زمانه باتو نسازد توبازمانه بساز، ملك چهارم را پرسید وگفت توهم اشارتی کن وآنچه فرازمیآید بازنمای جواب داد و گفت وداع وطن ورنج غربت نزدیك من ستوده تر از آنکه حسب ونسب درمن یزید کردن ودشمنی راکه همیشه ازما کمتر بوده است تواضع نمودن.

وَ لَم تَدرِ اَنَّ العارَ شَرُّ العَواقِبِ تُخَوِّفُنی دُونَ الَّذی اَخبَرت بِهِ[3]

با آنکه اگر تکفّلها واجب داریم ومؤنتها تحمّل کنیم بدان راضی نگردند ودرقلع واستیصال ماکوشند وگفته اند که نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود بیابی ودر آن هم غلوّ نباید کرد که نفس توخوارشود ودشمن رادلیری فزاید ومثل آن چون چوب راست ایستاده است برروی آفتاب اگراندکی کژ گردانیده آید سایه اودراز گردد واگردر آن افراط رود سایهٔ کمتر نماید وهرگز ایشان بخراج ازما قانع نگردند رأی ما صبراست وجنگ.

وَ اِمّا حُسامٌ کَالعَقیقَةِ قاضِبُ فَحَرِّك بِنا اِمّا لِواءٌ وَ مِنبَرٌ[4]

هرچند علما ازمحاربت احتراز فرموده اند لیکن تحرّز بوجهی که مرگ در

۱- حصافت: زیرکی. ۲- روزگار راجامه‌ها است تونیزدرجامه‌های آن باش همانطوری که خودروزی جامهٔ نو وروزی جامهٔ کهنه پوشدیعنی آنکه روزگار را سختی وراحتی وغم وسروراست وتو باید باآن همآهنگ باشی.

۳- مرامیترساندرمقابل آنچه خبرداده ونداسته که ننگ بدترین عاقبتهااست.

۴- مارا حرکت بده یاباید دارای علم ومنبر باشیم و یاسروکارمان باشمشیریست که مانند برق برنده است.

مقابلهٔ آن غالب باشد ستوده نیست .

اِلَیکَ فَاِنّی لَستُ مِمَّنْ اِذااتَّقی عِضاضَ الأَفاعی نامَ فَوْقَ العَقارِبِ[1]

ملك پنجم را پرسید و گفت بیار تاچه داری جنگ اولیتر یاصلح یاجلا گفت نرسد ماراکه جنگ بوم اختیار کنیم مادام که بیرون ازدست مانشود کاری و طریقی دیگرجوئیم زیراکه ایشان ازما درجنگ چیره‌ترند وقوّت وشوکت زیادتر دارند و عاقل دشمن را ضعیف نشمرد که در مقام غرور افتد و هر که مغرور گشت هلاك شدو پیش‌ازاین‌واقعه از کیدایشان‌می‌اندیشیدیم اگرچه‌ازتعرض‌مامعرض[2] بودند که صاحب حزم بهیچ حال ازدشمن ایمن نگردد ودر هنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف درمیان افتد ازمعاودت واگربهزیمت بود ازکمین واگرتنها بودازمکروخردمندترین خلق آنست که ازجنگ بپرهیزد و نشاید که ملك عزیمت بر جنگ بوم مصمم گرداند که هر که با پیل در آویزد زیر آید .

ملك گفت اگرجنگ راکراهیت میداری پس چه بینی گفت دراین پیکارتأمّل باید کرد وفراز ونشیب وچپ وراست آن نیکو نگریست که پادشاهان را برای ناصحان آن اغراض حاصل آید گر بِعُدّت بسیارولشکرانبوه‌ممکن‌نگرددورأی‌ملك بمشاورت وزیران ناصح زیادت نور گیرد چنانکه آب دریا را بآب جویها مددی حاصل آید وبرخردمند اندازهٔ زور وقوّت ومکیدت رأی دشمن پوشیده نشود و همیشه کارهای جانبین را بررأی خویش عرضه میکند ودرتقدیم وتأخیر آن بانصار واعوان که امین ومعتمد باشند رجوع مینماید چه هر که برأی ناصحان مقبول‌سخن وتمام هنراستظهارنجوید درتنگی بیفتد تاآنچه ازمساعدت بخت وموافقت سعادت بدو. سیده باشد ضایع و متفرق گردد چه اقسام خیرات بدالت نسب وجمال نتوان

۱- دورشو پس من‌ازجملهٔ کسانی نیستم که چون ازگزیدن افعیها گریزند روی عقربها بخوابند .

۲- معرض : روگردان .

یافت لیکن بوسیلت عقل وشنودن ونصایح ارباب تجربت وممارست بدست آید وهر که ازشعاع عقل غریزی بهره‌مند شد واستماع سخن ناصحان راشعارساخت اقبال اوچون سایهٔ چاه باشد پایدار نه چون نورماه در محاق[1] زوال و دست مریخ سلاح نصرتش را صیقلی کند وقلم عطارد منشور دولتش را توقیع کشد و ملك امروز بکمال عقل متحلّی است .

نرسد عقل اگر دواسبه شود　　　　درتك وهم بی غبار ملك

و ملك مرا در این مهم عزّ مشورت ارزانی داشت میخواهم که بعضی را درخلا جواب دهم وبعضی درجمع ومن چنانکه جنگ را منکرم تواضع وتذلّل وقبول جزیت وتحمّل عاری که زمانه کهن گرددو ذکر آن تازه باشدکاره ترم .

نشوم خاضع عدو هرگز　　　　گرچه بر آسمان نهد گردن

باز گنجشك رابردفرمان　　　　شیر روباه را نهد گردن

وکریم زندگانی دراز برای تجدید ذکرومحاسن آثار خواهد و اگرناکامی دراین میان افتد وعاری بروی فراهم آیدکوتاهی عمررا بروی ترجیح دهد وتنگی گوررا دربرابر آن پناه منیع[2] شمرد وصواب نمی‌بینم ملك را اظهارعجز که آن مقدمهٔ هلاك ودواعی ضیاع عقل وملك ونفس است و هرکه تن بدان در داد درهای خیر براوبسته گردد وطریق حیلت اورا سدهای قوی پیدا آید .

اِذاکُنتَ تَرضی اَنْ تَعیشَ بِذِلَّةٍ　　　　فَلا تَستَعِدَّنَّ الحُسامَ الیَمانِیا

وَلاتَستَطیلَنَّ الرِّماحَ لِغارَةٍ　　　　وَلاتَستَجیدَنَّ العِتاقَ المَذاکیا[3]

و بلکه این فصول را خلوتی باید تا بررأی ملك گذرانیده شود که سرمایهٔ

۱- محاق: آخرماه و سه شب آخرماه راگویند .　　۲- منیع : بلند .

۳- چون راضی شوی که بخواری و ذلت زندگی کنی پس ازشمشیریمانی کمك مخواه واز نیزها برای غارت درازی مجوی و از اسبهای سواری نجیب که بیش از یکی دوسال سواری نداده‌اند تیزرفتاری مطلب .

ظفر ونصرت و عمدهٔ اقبال و سعادت حزم است وَ اَوَّلُ الحَزمِ المَشورَةُ.[1] و بدین استشارت که ملك فرموده‌است وخدمتکاران را دراین‌محرم داشته دلیل حزم وثبات وبرهان خردو وقار او هرچه ظاهر تر گشت.

هرکجا حزم تو فرود آید برکشد امن حصنهای حصین

وپوشیده نماند که مشورت برانداختن رأیها است ورأی راست بتکرار نظرو تحصین سرّ حاصل آید وفاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاه ممکن نیست الّا از جهت مشاوران وبریدان[2] و رسولان یا کسانی که دنبال خیانت‌دارند و گرد استراق[3] سمع بر آیند و آنچه بگوش ایشان رسد در افواه دهند یا طایفهٔ که درمخارج رأی تأمّل واجب نبینند و آنرا برنظائر وظواهراحوال باز اندازند وگمانهای خود را برمقابلهٔ آن کنند وهرچه از اینمعانی مصون ماند روزگاررا بر آن اطلاع صورت نبندد و چرخ را در آن مداخلت صورت ندهد وکتمان اسرار دو فایدهٔ ظاهر را متضمّن است اگراندیشه بنفاذ رسد ظفر بنجاح[4] پیوندد واگرتقدیرمساعدت ننماید سلامت ماند ازعیب ومنقصت وچاره نیست ملوك را ازمستشاری معتمد وگنجور[5] امین که خزانهٔ اسرار پیش اوبگشاید وگنج رازها بامانت ومناصحت او سپرد واز وی در امضای عزائم[6] معاونت طلبد چه پادشاه اگرچه‌ازدستوردراصابت رأی زیادت باشد ودرهمهٔ ابواب بروی مزیّت ورجحان دارد باشارت اوفوائد بیند چنانکه نور چراغ بمادهٔ روغن وفروغ آتش بمدد هیزم وهرکه را متانت رأی ومظاهرت کفات[7] جمع شود بدین بازوی ظفر گیرد وبدان دست خطربندد و خدای تبارك وتعالی که

۱- اول حزم ودوراندیشی مشورت است.

۲- بریدان: قاصدان.

۳- استراق سمع: بطورمخفی گوش دادن.

۴- نجاح: رستگاری.

۵- گنجور. خزینه دار.

۶- عزائم: جمع عزیمت‌بمعنای قصد وافسون ودعا است.

۷- کفات: هم شأنان.

پیغامبر را علیه السلام امر بمشاورت فرمود[۱] نه برای آن بود که رأی او را که امداد الهام ایزدی وفیض الهی مؤید بود وتواتر وحی واختلاف روح الامین علیه السلام بدان مقرون مددی حاصل آید لیکن آن حکم برای بیان منافع و تقدیم فوائد مشورت نازل گشت تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و لَهُ الحَمدُ حَمدَ الشّاکرین وواجب باشد بر خدمتکاران که مخدوم چون بتدبیری اندیشد آنچه بصواب پیوندد او را موافقت کنند واگر عزیمت او را بخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرر گردانند وسخن برفق ومدارا رانند و آنگاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلی پیدا آید واز هر دو جانب رأی مخمر[۲] وعزیمت مصمم شود وهر وزیر مشیر که جانب مخدوم را از این نوع تعظیم ننماید ودر اشارت حق اعتماد نگذارد او را دشمن باید پنداشت وبا چنین کس تدبیر کردن نشاید ومثال او همچنان است که مردی افسون میخواند تا یکی را از دیو بگیرد چون نیکو نتوانست خواند وشرایط احکام آن بجای نتوانست آورد فروماند و دیو در وی افتاد وملك از شنودن این تُرَّهات[۳] مستغنی است که بکمال حزم ونفاذ عزم خاك درچشم ملوك زده است واز بأس[٤] وسیاست درحریم ملك خویش پاسبانی بیدار ودیدبانی دور بین گماشته چنانکه از شکوه وهیبت آن حادثه در سایهٔ امن پناه طلبیده است وفتنه درحمایت خواب بیارامیده .

از خواب گران فتنه سبك برنکند سر — تا دیدهٔ حزم تو بود روشن وبیدار

لَهُ عَزَماتٌ لا تُرَدُّ وُجُوهُها — إِذا ما انتهى خَطبٌ مِنَ الدَّهرِ فادِحٌ[۵]

وَآراءُ صِدقٍ یُجتَلَى الغَیبُ دونَها — مَواقِعُها فی المُشکِلاتِ مَصابِیحُ[۵]

۱- اشارت بآیه شریفهٔ (وامرهم شوری بینهم) میباشد .

۲- مخمر : سرشته وساخته گردیده .

۳- ترهات : سخنان باطل وبیهوده .　　٤- بأس : شدت وعذاب .

۵- برای او عزمهائی است که رویها وصورتهای آنها برنگردد چون از زمانه کار مهم

بقیه در صفحهٔ بعد

وچون پادشاه اسرارخویش را بـراین نسق عزیز ومستور داشت ووزیر کافی گزید دردلهای عوام مهیب باشد وحشمت او از تنسّم ضمیروتتبع سرّ او مـانع گشت ومکافات نیکو کرداران وثمرهٔ خدمت مخلصان در شرایع جهانداری واجب شمرد وزجرمتعدیان وتعریك[1] مقصّران لازم شناخت و در اتّفاق تقدیرحسن تدبیر بجای آورد سزاوار باشد که ملك او پایدار باشد و دست حوادث مواهب زمـانه از وی نتواند ربود ودرخدمت او گردد دهرخائن راستگاروچرخ ظالم دادگرا گرچه مقرّر است که همگنان را در کسب سعادت وطلب دولت حرکتی نباشد وهریك فراخور حال از آنجهت سودائی بپزد امّا یافتن آن بقوّت وثبات عزیمت دست دهد .

وَكُلٌّ يَرَى طُرُقَ الشَّجاعَةِ وَ النَّدى		وَلٰكِنَّ طَبْعَ النَّفسِ لِلنَّفسِ قائِدٌ[2]

واسرار ملوك را منازلی متفاوتست بعضی آنست کـه دوتن را محرم آن راز نتوان داشت ودربعضی جماعت را شرکت شاید داد واین سرّ از آنهاست که جز چهار گوش ودوسررا شایانی ومحرمیّت آن نیست ملك بجای رفت وباوی خلوت کرد .

وَ سِرُّكَ ماكانَ عِندَ امرِئٍ		وَ سِرُّ الثَّلاثَةِ غَيرُ الخَفِي[3]

و اوّل پرسید که سبب عداوت وموجب دشمنی وعصبیّت میان ما وبـوم چه بوده است گفت کلمه‌ای برزبان زاغی رفته است ملك پرسید که چگونه است آن :

دنباله صفحهٔ قبل

ودشواری برسد ، واورا آیهای راستی است که پنهانی درآن نمایان گردد موقع وپایگاه آن درامور مشکل مانند چراغها باشد .

ماحصل معنی آنکه ازمحرم واراده خود درکارهای مهم رونگرداند ودارای آراء محکم ومتین محض است که درمحل خود که کارهای مشکل ودشوار باشد نمایان خواهدشد

۱- تعریك : گوشمال دادن .	۲- همهٔ مردم راههای شجاعت و کرم‌را میبینند ولکن سرشت هر نفسی قائد و راهبر آن میباشدیعنی ونتواند کسی خلاف طبع وسرشت خود کاربرا انجام دهد .

۳- سرتو-ادامی است که نزدیك مرد بماشد زیرا سر سه نفر آشکار است .

حکایت

گفت آورده‌اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند واتّفاق کردند بر آنکه بوم را برخویشتن امیر کنند دراین محاورت خوضی میکردند زاغی ازدور پدید آمد یکی ازمرغان گفت توقّفی کنیم تا آن زاغ برسد دراینکار ازوی مشاورتی کنیم که اوهم ازماست وتا اعیان هرصنف یك کلمه نشوند آنرا اجماع کلّی نتوان شناخت چون زاغ برایشان پیوست صورت حال باوی بگفتند زاغ گفت اگر تمامی مرغان نامدار هلاك شدندی وطاووس وبازوغیره مفقود گشته واجب بودی که مرغان بی ملك روزگار گذاشتندی واضطرار متابعت بوم واحتیاج بسیاست رأی اوبکرم ومروّت خویش راه داده نشدی که منظری کریه دارد ومخبری ناستوده و عقلی اندك و حمقی بسیار و خشمی غالب ورحمتی قاصر وبااینهمه ازجمال روز عالم افروز محجوب واز نور خورشید جهان آرای محروم ودشوارتر آنکه حدّت وتنگخوئی براحوال اومستولی است وتَهَتُّك[1] وناسازگاری درافعال اوظاهر ازاندیشهٔ ناصواب درگذرید وکار برأی و خرد درضبط آرید وتدارك برقضیّت مصلحت واجب دارید چنانکه خرگوشی خود را رسول ماه ساخت وبرای خویش مهمّی کفایت کرد مرغان پرسیدند که چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که درولایتی ازولایتهای پیلان امساك[2] باران اتّفاق افتاد چنانکه چشمها خشك شدو آبها بگل رسید پیلان ازرنج تشنگی پیش ملك خویش آمدند وبنالیدند ملك مثال داد تا ازبهر آب بهرجانب برفتند آخر چشمهٔ یافتند که آنرا چشمهٔ قمر خوانندی بغایت قوی و آب بی پایان داشت وملك پیلان باجملگی لشکر وحشم بآب خورسوی

۱ـ تهتك : پرده دری .   ۲ـ امساك : بازداشتن (کنایه ازخشك سالی است) .

آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشان بود و لابدّ ایشانرا از آسیب پیل زحمتی می باشد فی الجمله ازایشان بسیارمالیده و کوفته گشتند دیگر روزخرگوشان پیش ملك خویش رفتند وگفتند ملك میداند حال ماازرنج پیلان زودترتدارکی فرمایند که ساعت تاساعت باز آیند وباقی را زیر پا بسپرند.

ملك گفت هرکه درمیان شما کیاستی‌دارد باید حاضرشود تامشاورتی فرمایم که امضاء عزیمت پیش ازمشاورت ازاخلاق مقبلان خردمنددورافتد یکی‌ازدهات[1] ایشان پیروزنام پیش‌رفت وملك‌اورا بغزارت[2] عقل ورزانت رأی‌شناختی وگفت‌اگر ملك‌مرا برسالت فرستد امینی‌را بمشاورت نامزدکند تاآنچه من گویم وکنم بعلم‌او باشد ملك گفت درسداد[3] وامانت وراستی ودیانت توشبهتی نیست ونتواند بود وما گفتارترا مصدق[4] میداریم وکردارترا بامضاء میرسانیم بمبارکی باید رفت وآنچه فراخورحال‌ومصلحت‌وقت‌باشد بجای آورد وببایددانست که رسول‌زبان‌ملك وعنوان ضمیر وترجمان دل اواست اگرازوی خردی ظاهرگردد واثر مرضی مشاهدت افتد برحسن‌اختیار وکمال مردشناسی پادشاه وی دلیل گیرند واگرسهوی وغفلتی بینند زبان طاعنان گشاده گردد ودشمنان مجال وقیعت[5] یابند وحکما دراین‌باب تأکید ووصایت ازاین‌جهت کرده‌اند ومبالغه‌هارفته.

تَخَیَّرْ اِذا ماکُنتَ فِی‌الأمرِ مُرسِلاً ۞ فَمَبلَغُ آراءِ الرِّجالِ رَسولُها[6]

وبرفق ومجاملت ومواسات[7] و ملاطفت دست درکارکن که رسول بلطف کار پیچیده را بگذارد رساند واگرعنفی درمیان آرد ازغرض بازماند وکارهای گشاده

۱ـ دهات: زیرکان. ۲ـ غزارت: زیادی و کثرت.

۳ـ سداد: راست شدن وحق‌ودرست‌بودن.

۴ـ مصدق‌میداریم ـ درست‌میدانیم. ۵ـ وقیعت: جنگ.

۶ـ چون برای کاری رسولی فرستی بهترین آنهارا انتخاب کن زیرا نموداراندازهٔ رأیهای‌مردم رسول آنهاست. ۷ـ خ ب: مؤاتات.

ببندد واز آداب رسالت ورسوم سفارت یکی آنست که سخن برحدت شمشیر رانده آید واز سرعزّت ملك ونخوت پادشاهی رانده شود امّا دریدن ودوختن درمیان باشد وهرسخن را که مطلع[1] از تیزی اتّفان افتد مقطع بنرمی ولطف رساند واگر مقطع[2] بدرشتی وخشونت رسیده باشد تشبیب[3] دیگری ازاستمالت نهاده آید تاقرار میان لطف وعنف[4] وتودّد[5] وتمرّد دست دهد هم جانب ناموس وجهانداری وشکوه پادشاهی مرعی ماند وهم غرض ازمخادعت[6] دشمن وادراك مراد بحصول پیوندد پس پیروز در شب بدان وقت که ماه نورچهرهٔ خویش بر آفاق گسترده بود وصحن زمین رابجمال چرخ آرای خویش مزیّن گردانیده روان گشت چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا ازهلاکی خالی نماند اگرچه ازطرف ایشان قصدی نرود چه هر که ماردردست گیرد اگرچه اورا نگزد باندك لعاب کزدهن وی برسد هلاك شود وخدمت ملوك را همین عیب است که اگر کسی سخت بسیار تحرّزواجب دارد واعتماد برامانت خویش مقرّر گرداند دشمنان اورا بتقبیح وبد گفتن درصورت خائنان فرانمایند وجان بسلامت نبرد حالی صواب آنست که بربالائی روم ورسالت ازدور گذارم همچنان کرد وملك پیلان راازدور آوازدادو گفت من فرستادهٔ ماهم وبررسول آنچه گوید ورساند حرجی نباشد وسخن او اگرچه بی‌محابا ودرشت بود مسموع باشد.

پیل پرسید که رسالت چیست گفت ماه میگوید که هر که فضل وقوّت خویش برضعیفان بپسندد وبدان مغرور گردد وخواهد که دیگران گرچه ازوی قویتر باشند دست گرانی[7] کند هر آینه قوت اوبرفضیحت رهلاك اودلیل کند وتوبدان که خود را بردیگر چهارپایان راجح می‌شناسی ودرغرور افتادهٔ وکاربدان رسید که قصد چشمهٔ

۱- مطلع: اول وابتداء وآغازسخن. ۲- مقطع: آخرسخن وپایان آن.

۳- تشبیب: شاعرقصیده خودرا آراستن وجمال محبوب رادرعشق خود گفتن.

۴- عنف: شدت ودرشتی کردن. ۵- تودد: دوستی.

۶- مخادعت: یکدیگر رافریب دادن. ۷- دست گرانی: کنایه ازدر آویختن با کسی است.

کردی که بنام من معروفست ولشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی بدین رسالت تراتنبیه واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیك نشستی وازاین اقدام اعراض نمودی فَبِها وَ نِعمَ والاّ بیایم وچشمهات بر کنم وهرچه زارترت بکشم واگردراین پیغام بشك میباشی این ساعت بیای که من درچشمه حاضرم تابیبنی .

ملك پیلان را ازاین حدیث عجب آمد وسوی چشمه رفت ماه در آب بدید پیروز گفت قدری آب بخرطوم بر گیر وروی بشوی وسجده کن چو آسیب خرطوم او بآب رسید حرکتی در آب پیدا آمد وپیلرا چنان نمود که ماه همی بجنبید بترسید وپیروزرا گفت مگرماه بدان که من خرطوم در آب کردم ازجای بشد گفت آری زودسجده کن فرمان برداری نمود وبپذرفت که بیش آنجا نرود وپیلان را نگذارد که آنجا بیایند .

واین مثل بدان آوردم تابدانید که درهرصنف ازشما زیرکی یافته شود که پیش مهمّی تواند بازشد ودردفع خصمی سعی تواند پیوست وهمانا این اولیتر که وصمت ملك بومان باحساب خویش راه دادن وبوم را مکروخدیعت بااین خصال نامحمود که یاد کردم جمع است وهیچ عیب ملك را چون غدر وبی قولی نیست که ایشان سایه آفریدگار عزاسمه اند درزمین وعالم بی آفتاب عدل ایشان نورندهد واحکام ایشان دردماء[1] و فروج وجان ومال رعایا نافذباشد وهرکه بپادشاه غدّار ووالی مکّار مبتلا گردد بدو آن رسد که بکبکنجیر[2] رسیدو خرگوش ازصلاح وکم آزاری گربهٔ زوره دار مرغان پرسیدند که چگونه است آن :

حکایت

زاغ گفت کبکنجیری بامن همسایگی داشت ومیان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت موکّد گشته بود ودراین میان اوراغیبتی افتاد ودراز کشید گمان بردم که مگر

۱- دماء : خونها .　　۲- کبکنجیر : دراج .

هلاك شد پس ازمدتی درازخرگوشی بیامد و درمسکن اوقرار گرفت ومن در آن مخاصمه نکردم یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد چون خرگوش را درخانهٔ خوددید رنجوردل گشت و گفت جای بپرداز که آن مسکن من است خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم[1] اگرحقّی داری ثابت کن جای از آن منست حجّتهای شرعی دارم گفت لابدحاکمی باید عدل که سخن هردوجانب بشنود وبرمقتضای انصاف کاربما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب آبی گربه‌ای هست متعبد[2] وروزه‌داراست وشب وروز نماز کند هرگزخونی نریزد وایذای[3] حیوانی جایز نبیند وافطاراوبرآب و گیاه مقصور باشد قاضی ازاوعادلتر نیابیم نزدیك اورویم تاکارمیان ما فصل کند هردوبدان راضی شدند ومن برای نظاره براثرایشان رفتم تاگربهٔ روزه‌داررابینم وانصاف اودراین حکم مشاهده کنم چندانکه صائم الدّهر[4] چشم بایشان افکند برپای بایستاد درمحراب وروی بقبله آورد خرگوش از آن نیك شگفتی نمود وتوقّف کرد تاازنمازفارغ شد تحیّتی بتواضع بگفت ودرخواست که میان ایشان حکم باشد فرمود که صورت حال بازگویند چون بشنید گفت پیری درمن اثری تمام کرده‌است و حواس خللی شایع پذرفته‌و گردش چرخ وحوادث دهررا این پیشه‌است جوانانرا پیرمیکندو پیران را ناچیز.

كَذاكَ اللَّیالی وَ اَحداثُها   یُجَدِّدْنَ لِلمَرءِ حالاً فَحالاً
وَالدَّهرُ لایَبقی عَلی حِدْثانِهِ   جَوْنُ السَّراةِ لَهُ جَدائدُ اَربَع[5]

نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکر دعوی تازه گردانید تابرگفت شما واقف شوم وپیش از آنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم اگر بگوش دل بشنوید

۱ـ صاحب قبضم : یعنی متصرفم . ۲ـ متعبد : عبادت کننده .
۳ـ ایذا : اذیت کردن. ٤ـ صائم الدهر: روزه‌داردرهمه عمر .
۵ـ شبها وحوادث آن برای مرد احوال تازه بتازه میآورند وروزگار در مقابل حوادث آن پایدار نمیماند مانند سفیدپشتی که دراوخطوط چهارگانه‌است کنایه از گورخر که شکارآن دشواراست وخیلی خودرا حفظ وحراست میکند .

ثمرات آن در دین ودنیا قرّت عین[1] شما گردد واگر بروجهی دیگر حمل افتد من باری بنزدیك امانت ودیانت خویش معذور باشم فَقَدْ اَعذَرَ مَنْ اَنذَرَ[2] صواب آنست که هردو حق طلبید که صاحب حقّ را مظفّر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد وطالب باطل مخذول[3] باید پنداشت اگرچه حکم بروفق مراد او رود واهل دنیا ازمتاع مال ودوستان این جهان هیچ مالك نگردد مگر کردار نیك که برای آخرت مدّخر[4] گرداند وعاقل باید که نهمت در کسب حطام دنیا نبندد وهمّت بر طلب خیر باقی مقصور گرداند وعمروجاه گیتی را بمثل ابرتا بستان ونزهت گلستانی ثبات شمرد

کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

اِنَّ النَّعیم وَ کُلُّ ما یُلهی بِهِ یَوماً یَصیرُ اِلی بِلیً وَ نَفادِ[5]

وباید که منزلت مال در دل او بدرخت سنگ ریزه باشد چه اگر خرج کند باآخر رسد واگر ذخیره سازد میان او وسنگ تفاوتی نماند وصحبت زنان را چون قربت افعی پندارد که ازاو هیچ ایمن نتوان بود وبروفای وی کیسه نتوان دوخت وخاصّ وعامّ و دوروونزدیك عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد وهرچه درباب خویش نپسندد درحق دیگران روا ندارد ازاین نمط[6] دمدمه وافسون خواند تا باو الف گرفتند وایمن و فارغ بی تحرّز وتصوّن[7] پیشتر آمدند بیك حمله هردورا بگرفت وبکشت نتیجهٔ زهد واثر صلاح روزه دار چون دُخلهٔ[8] خبیث وطبع مکّار داشت براین حمله ظاهر گشت .

وکار بوم غدّار ونفاق اورا همین مزاج است ومعایت اوبینهایتست واینقدر که

۱- قرت عین : روشنائی چشم . ۲- همانا معذوراست کسی که انذار کند یعنی موقعی که تبلیغ رسالت واداء وظیفه کرد دیگر معذور باشد .

۳- مخذول : خوارشد . ۴- مدخر : ذخیره کردن .

۵- همانا نعمتهای روزگار وهرچه که بدان مشغول می توان شد روزی است که کهنه وسپری میگردد .

۶- نمط :طریق وروش. ۷- تصون: خودداری.

۸- دخله بضم دال وسکون لام: نهان ودرون .

تقریر افتاد جرعه‌ایست ازدریائی وشعله‌ایست از دوزخی ومباداکه رأی شما براین اختیارقرار گیرد که افسرشاهی بدیدار ناخوب و کردار ناستودهٔ اوملوّث گردد .

مرغان از آن کار بازجستند وعزیمت متابعت بوم فسخ کردندوبوم متأسّف و متحیّر بماند وزاغ را گفت مرا آزرده کردی ومیان من وتووحشتی تازه گشت که روزگار آنرا کهن نگرداند ونمیدانم ازجانب من این را موجبی بوده است یابرسبیل ابتداء چندین ملاطفت واجب‌داشتی وبدانکه اگردرختی ببرد ازبیخ‌اوشاخی‌جهد وبقرار اصل بازشود واگربشمشیرجراحتی‌افتدهم علاج‌پذیرد وپیکان که دردل کسی نشیند بمثل‌بیرون آوردن آن‌هم ممکن گردد وجراحت سخن هرگزعلاج نپذیرد وهرتیر که ازگشادزبان‌بردلی‌رسد برآوردن آن درامکان‌نیایدودردِ آن ابدالدّهر باقی‌ماند رُبَّ قَولٍ اَشَدُّ مِنْ صَوْلٍ[1] هرسوزیرا دارویست آتش راآب و زهر را تریاق وغم‌راصبر وعشقرا وصال و آتش‌حقدرا مادّه بینهایتست اگرهمهٔ دریاها بروی گذرد نمیرد ومیانِ ماوقوم تونهال‌عداوت چنان جای گرفت که بیخ‌اوبقعرثری[2] رسیدوشاخ اوازثریّا بگذشت .

رَساَ اَصلُهُ تَحتَ الثَّری وَ سَمَابِهِ اِلَی النَّجمِ فَرعٌ لاَیَنالُ طَوِیلُ[3]

این فصل بگفت وآزرده ونومیدبرفت وزاغ ازگفتهٔ خویش پشیمان گشت و اندیشید که نادانی کردم وبرای‌قوم خویش خصمان چیره اندوختم و بهیچگونه از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر نبودم وطایفه‌ای که از من تقدّم داشتند این‌غم نخوردنداگر چه معایب بوم شناختندی ومصالح این مفاوضت ازمن بهتر دانستندی لیکن درنتایج این سخن‌اندیشه کردند که فکرت‌من بدان نرسید ودشوارتر آنکه

۱- چه بسا گفتاریکه سخت‌تر ازحمله باشد .

۲- ثری : خاك .

۳- ریشه آن‌درزیر کرهٔ خاك‌استوار گردید و شاخ بلندآن‌اورابه ستارهٔ ثریا رسانید که دست کسی بدان‌نمیرسد .

درمواجهه گفته شد ولاشك حقد[1] وکینهٔ آن زیادت باشد و خردمند اگرچه بقوّت خویش ثقتی دارد تعرّض عداوت جایز نشمرد وتکیه برعدّت[2] وشوکت خویش روا نبیند ونه هرکه تریاق[3] وانواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهرخوردن اقدام بنماید وهنر درنیکوفعلی است که بسخن نیکو آن مزیّت نتوان یافت برای آنکه اثر فعل نیك اگرچه از آن قاصر باشد در آخر کارها بآزمایش هرچه آراسته تر پیدا آید وباز آنکه قول او بر عمل رجحان دارد تاکردنیها را بحسن عبارت بیاراید درچشم مردمان بحلاوت زبان برازد اماعاقبت بمذمت وندامت کشد من آن راجح سخن قاصر فعلم که درخواتم کار تامّلی شافی نکردم والاّ ازاین سفاهت مستغنی بودم واگرخرد داشتمی نخست باکسی مشورت کردمی وپس ازاعمال فکرت وقرار عزیمت فصلی مرموز چنانکه ازعیب منزّه بودی بگفتمی که در مهمی بدین بزرگی بر بدیهه مداخلت پیوستن ازخرد وکیاست دوراست وهرکه بی اشارت ناصحان در کارهاشروع کند اززمرهٔ شریران باشد وبنادانی منسوب شود چنانکه سید کاینات صلّی الله علیه و آله فرموده است : شِرارُ اُمَّتی الوَحدانِیُّ المُعجِبُ بِرأیِهِ المرائی بِعَمَلِهِ المُخاصِمُ بِحُجَّتِهِ[4] ومن باری بی نیازبودم از تعرّض این خصمی و کسب این دشمنی اَلمِکثارُ کَحاطِبِ اللَّیلِ[5] ساعتی ازاین نوع عتاب کردو بپرید .

این بودمقدمات دشمنی میان ما وبوم که تقریر افتاد .

ملك گفت معلوم گشت و شناختن آن را فایده بود سخن اینکار افتتاح کن که پیش داریم وتدبیری اندیش که فراغ خاطر ما منتظم شود ونجات لشکر و آسایش

١- حقد : کینه وحسد . ٢-عدت : جمعیت ولشکر .

٣-تریاق : ضدزهر. ٤-بدترین امت من کسی است که منفرد به نفس باشدو برأی ونظرخود مغرور باشدودرعمل خود ریاکار باشد وبدلیل وبرهان خودستیزه کننده باشد .

٥- زیاد گوماننده هیزم شکن درشب است .

رعیت را متضمّن تواند بود.

گفت در این معنی ترک جنگ و کراهیّت و قبول خراج و تحرّز از جلاء[1] آنچه فراز آمده است باز نموده ام لیکن امیدوارم که بنوعی از حیلت فرجی باشد که بسیار کسان باصابت رأی بر کارها پیروز آمدند که بقوّت و مکابره در امثال آن نتوان رسید چنانکه طایفهٔ گوسفند را از دست زاهد[2] بیرون کردند ملک پرسید که چگونه است آن:

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید در راه قومی بدیدند طمع کردند و بایکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند ببرند پس یکتن از پیش در آمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا میآری دیگری بدو گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد سیّم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوهٔ اهل صلاحست اما زاهد نمی نماید که زاهد را باسگ صحبت نباشد و دست و جامهٔ خویش را از او صیانت واجب دارد از این نسق[3] هر کسی چیزی گفت تا شکی در دل او افتاد و خود را متّهم گردانید و گفت شاید بود که فروشندهٔ این جادو بوده است و چشم بندی کرده در حال گوسپند بگذاشت و برفت و آن جماعت ببردند.

و این مثل بدان آوردم تا مقرّر گردد که بحیلت و مکر ما را پشت در کاری باید نهاد و آنگاه نصرت هر آینه روی بنماید و من خود را فدای اینکار خواهم کرد و چنان صواب می بینم که ملک در ملا[4] بر من خشم کند و بفرماید تا مرا بزنند و بیرون کنند و در زیر درخت بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود فلان جای مقام فرماید و منتظر مد آن

۱-جلاء: ترک وطن کردن. ۲- خ ب: بمکر.

۳-نسق-روش و ترتیب. ٤-ملا: درحضور مردم وجمعیت.

باشد تامن ازمکر و حیله خویش بپردازم وبیایم ملك در باب اواین مثال دادو بالشکر بدان موضع رفت که معیّن کرده بود و آن شب بومان باز آمدند زاغان را نیافتند واو راکه چندان رنج برخود نهاده بود ودر کمین غدر نشسته هم ندیدندو اتفاق چشم ایشان بروی نیفتاد زاغ خون آلود بترسید که بومان باز گردند وسعی او باطل شود آهسته آهسته باخود می پیچید ونرم نرم مینالید بومی آواز اوبشنید ملك راخبر داد ملك بابومی چند بسوی اورفت چون اورابدید فرمود که ازاو بپرسید که تو کیستی و زاغان کجااند نام خودواز آن پدر بگفت و جواب داد که آنچه ازحدیث زاغان پرسیده می شود حال من دلیل است بر آنکه موضع اسرار ایشان نتوانم بود ملك گفت این وزیر ملك زاغانست معلوم باید کرد که این تهوّر[1] بااو بچه سبب رفته است .

زاغ گفت مخدوم راازمن بد گمانی آمد پرسید که بچه موجب ، زاغ گفت چون شما آنشب شبیخون کردید ملك مرا بخواند و گفت چه بینیددر این واقعه من گفتم مارابالشکر بوم مقاومت نتواندبود که دلیری ایشان درجنگ زیادت است و قوّت و شوکت بیش دارند رأی آنستکه رسول فرستیم اگر مارابصلح اجابت کنند واگرنه در شهرها بپراکنیم که جنگ ایشان راصوابتر استوصلح مارالایقتر تواضع باید نمود که دشمن قوی حال چیره دست راجز بتواضع دفع نتوان کردو نبینی که گیاه تراز بادسخت بسلامت بجهدودرخترا اگرچه قوی شاخ باشد ومحکم بیخ ازپای بیفکند زاغان در خشم شدند ومرا متّهم گردانیدند که توبجانب بومان میل داری وملك از نصیحت من اعراض نمودو مراعذابی فرمود ودرزعم ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند ملك بومان چون سخن زاغ بشنید یکیرا ازوزیران خود پرسید که در کاراین زاغ چه بینی گفت در کاراو بهیچ اندیشه حاجت نیست هرچه زودتر روی زمین را از خبث او پاك باید کرد ودر آن عظیم راحتی است تاازمکائد[2] او فرح یابیم و زاغان مرگ اورا خللی شایع شمرند و گفته اند هر که فرصتی فائت گرداند هرگز بر آن قادر نگردد

۱- تهور: بی باکی.　۲- مکائد : کیدها وحیله ها.

و آنکه دشمن را ضعیف و تنها دید و خویشتن را از او باز نرهاند بیش مجال نیابد و هرگز در آن نرسد و دشمن چون از آن ورطه بجست قوّت گیرد و فرصت جوید و بلائی رساند زنهار تا ملك بسخن او التفات ننماید و افسون او را در گوش جای ندهد چه اعتماد بر دوستان نا آزموده از حزم دور است تا دشمن مکّار چه رسد قال النبی علیه السلام : ثِقْ بِالنّاس رُوَیداً[1] ملك وزیر دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نکنم که دشمن چون ضعیف بی عدّت بود اهل مروّت را بر او رحمت واجب باشد و عقلا دست گرفتن چنین کس بجان جویند و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فرا جهانیان نمایند و زینهاری و هراسان را امان باید داد که اهلیت او ثابت و متعیّن باشد و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان کند چنانکه[2] زن بازرگانرا دزد بر شوی مهربان کرد ملك پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال امّا بغایت دشمن روی و گران جان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران	زلف چون نامهٔ گنه کاران
غمزه مانند آرزوی مضرّ	در کمینگاه طبع بیماران
بَیْضاءُ یُعطیكَ القَضیبُ قَوامَها	وَیُریكَ عَینَیْها الغَزالُ الأَحوَرُ[3]

شوی بروی عاشق و او از نفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین او روا نداشتی و ساعتی

1 ـ اعتماد کن بمردم بآرامی و مرور زمان . 2 ـ نسخه آقای قریب از جملهٔ «چنانکه زن بازرگانی تا جمله «گفت آورده اند که زاهدی گاوی بخرید» ندارد .

3 ـ سفید روئیکه ساقهای پای او ترا عصا عطا میکرد و نمودار میکرد برای تو چشمان آهوی احور و سفید درشت چشم را .

ازعمر بمراد او نزیستی اِنَّ المُعَنّی طالِبٌ لایَظفَرٌ[۱] تاشبی دزدی درخانه ایشان رفت بازرگان درخواب بود زن از دزد بترسید و در کنار شوی رفت و او را محکم در کنار گرفت شوی بیدار شد و گفت این چه شفقت است و بکدام خدمت سزاوار این نعمت گشته‌ام چون دزد رادید گفت ای شیرمرد مبارك قدم آنچه خواهی از مال بردار حلال کردم که بیمن قدم تو این نعمت یافتم، چون این حکایت بپرداخت ملك وزیر سیم راپرسید گفت آن اولیتر که او را زنده گذاری و با او انعام فرموده آید تا در خدمت ملك ابواب مناصحت مفتوح دارد و عاقل دشمن را از هم جدا کردن ظفر شمرد که اختلاف خصمان موجب فراغ دل و نظام کار باشد چنانکه در خلاف دزد و دیو پارسا مردرا بود ، ملك پرسید که چون است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که زاهدی گاوی بخرید وسوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمد تا گاو ببرد دیوی در صورت آدمی با او همراه شد دزد از او پرسید که تو کیستی گفت دیوم که برائر آن زاهد میروم تا بفرصت او را بکشم و آنگاه گفت توحال خود با من بگو جواب داد که من مردی عیّار پیشه‌ام میروم که گاو این زاهد بدزدم پس هردو برعقب زاهد رفتند شبانگاه بزاویه زاهد رسیدند زاهد در خانه رفت و گاو ببست و تیمار و علف بداشت و باستراحتی پرداخت .

دزد اندیشید که اگر پیش از بردن گاو بکشتن او دیو دست دراز کند باشد که بیدار شود و بردن گاو ممکن نگردد .

دیو گفت اگر دزد گاو بیرون بردد رها باز شود و زاهد بیدار گردد دزد را گفت مهلتی ده تا من مرد را بکشم آنگاه تو گاو ببر .

۱- رنج کشیده خواهان است و دست نمی یابد .

دزد گفت توقّف از جانب تواولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو اورا بکشی این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد را آواز داد که اینجا دیو است ترا بخواهد کشت دیو آواز داد که دزد گاو میبرد زاهد بیدار شد و همسایگان را آواز داد یشان بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان مصون و مسلّم ماند چون این سخن بآخر رسید وزیر اول که بکشتن اشارت میکرد گفت :

من می بینم که این زاغ شمارا بمکر بفریفت و اکنون میخواهید که موضع حزم را ضایع گردانید تأکیدی مینمایم از خواب غفلت بیدار شوید ودر عواقب اینکار تأمّلی شافی واجب دارید که خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بدین معانی التفات نمایند و باندك تملّقی نرم دلی درمیان آرند واز سر حقدهای[1] قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند و زود بر آشتی قرار دهند و ندانند :

صلح دشمن چو جنگ دوست بود .

و نادرتر آنکه از نادانی طرّار[2] بصره شمارا طرفهٔ بغداد مینماید و بدان درودگر ماند که بگفتار زن فریفته شد ملك گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که درودگری بود بشهر سرندیب زنی داشت بوعده روبه بازی بعشق شیرشکاری روی چون تهمت اسلام دردل کافر وزلف چون خیال شرك دردل مؤمن والحق براو نیك شیفته و مفتون بودی وهمسایه رابا او معاشقتی بود و اقربای او بگوش درودگر رسانیدند خواست که زیادتی ایقان حاصل آید آنگاه تدارك کند زن را گفت بروستای میروم یك فرسنگ مسافت بیش نیست لیکن روزی چند توقّف خواهد بود توشه بساز زن در حال توشه مهیّا کرد و درودگر او را وداع کرد وبرفت همانا

۱- حقد های قدیم : کینه‌های گذشته .
۲- طرار: حیله گر.

زن معشوق‌را آگاه کرد درود گر بیگاهی ازرا نبهره[1] در آمد معشوق وقوم‌را دید ساعتی توقف کرد تابخوابگاه رفتند بیچاره‌درزیر تخت رفت تابقیه کار مشاهده کند وی‌را خواب‌درربود ودرخواب پای‌ازز یر تخت بیرون کشید ناگاه چشم‌زن برپای اوفتاد دانست که حال‌چیست معشوق رانرم نرم گفت که آواز بلندکن‌واز من بپرس که مرا دوست‌داری یاشوی را چون بپرسید جواب داد که بدین سؤال چه افتادی مرداز بیم الحاح نمود گفت زنان‌را ازروی سهووغفلت یا ازبرای‌شبق‌وشهوت‌ازاین‌نوع حادثها افتدوازهرجنس دوستان گزینند وبحسب ونسب‌ایشان التفات ننمایند وچون‌حاجت نفس وقوّت‌شهوت کم شد نزدایشان‌همچودیگر بیگانگان‌باشندلیکن شوی بمنزلت پدر ومحلّ برادر ومثابت[2] فرزنداست وهر گز برخوردارمبادزنی که شوی راهزاربار ازنفس‌عزیزخویش گرامی‌ترنشمرد وجان‌وزندگانی‌برای فراغ وراحت او نخواهد.

وَجائِزَةٌ دَعوی المَحَبَّةِ وَالهَوی[1] وَاِنْ کانَ لایَخفی کَلامُ المُنافق[3]

چون درود گر این فصل بشنود رقتی دردل او پیدا آمد وباخود گفت بزه کار شدم در حق وی وبیهوده خود را در وبال خواستم افکند باری عیش ایشان منغص نکنم همچنین درزیر تخت میبود تارایت شب‌نگون‌سارشد.

صبح آمد وعلامت مقصول بر کشید وز آسمان‌شمامهٔ کافور بردمید
گوئی که‌دست‌دوست‌همی‌فوطه کبود تا جایگاه ناف بعمداً فرودرید

مرد بیگانه باز گشت ودرود گر بیرون آمد وبرتخت بنشست وزن خود را در خواب‌ساخته‌بودبآهستگی‌بیدار کرد و گفت‌اگرنه آزار تومرا حجاب بودی من آن مرد را رنجور کردمی و عبرت دیگرناحفاظان گردانیدمی لیکن من چون دوستی تودرحق خویش میدانم وشفقت ترا براحوال خود می‌شناسم اگرازاین‌نوع پریشانی

۱- نبهره : مخفی وپوشیده . ۲- مثابت : مانند .

۳- وروا باشد دعوی محبت وعشق‌اگرچه سخن منافق مخفی نماند .

اندیشی ازوجه سهو باشد نه ازطریق عمد جانب دوستی تورعایت کردن ازواجبات باشد و آزرم وناموس تونگاهداشتن لازم آید دل قوی دار وهراس برخود راه مده ومرا بحل کن که در باب توچیزها اندیشه کرده بودم وازهرنوع بدگمانی داشته و زن هم حلمی درمیان آورد وازجانبین صلحی تمام پیدا آمد واین مثل بدان آوردم تاهمچو درودگر فریفته نشوید ومعاینه خویش را بزرق وشعوذهٔ اوفرونگذارید.

در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ بایدت فرمود چون تومرهم نهی ندارد سود

وهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و خود را ازناصحان گرداند وبتلطف درمعرض محرمیّت آید وچون براسرار وقوف یافت وفرصت مهیّا بدید بایقان وبصیرت دست بکار کند وهرزخم که زند چون برق بی‌حجاب باشد وچون قضا بی خطا رود ومن زاغان را آزموده بودم واندازهٔ دور بيني وکیاست ایشان بدانسته تااین ملعون را بدیدم وسخن اوبشنودم روشنی رأی ایشان مقرّر گشت ملك بومان باشارت اوالتفات نکرد وبفرمود تا زاغ را عزیزو مکرّم ومرفّه ومحترم داشتند همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت اگرزاغ را نمی کشید باری بروی زندگانی چون دشمنان کنید وازمکراوایمن مشوید که‌موجب آمدن اوجزمفسدت کارما نیست ملك ازاستماع آن نصیحت‌امتناع نمودو سخن آن مشیربی‌نظیررا خوارداشت وزاغ بخدمت اوبحرمتی هرچه تمامترمیزیست وبایاران واکفاء[1] رفقی تمام میکرد وهرروزمحلّ اودردل ملك واتباع اوشریفترمی‌شد وثقت رعیت وپادشاه بکمال مناصحت‌اومی‌افزود ودرهمه معانی‌اورا محرم میشمرد روزی درمحفل عام گفت ملك زاغان مرا بی‌موجبی بیازرد چگونه مراخواب وخور مهنّا شود تاکینهٔ خویش ازه‌اونخواهم که گفته‌اند: اَلمُکافاةُ فِی الطَّبیعَةِ واجِبَةٌ.[2] ودر

۱- اکفاء: همسران. ۲- مکافات وانتقام درطبیعت واجب است.

ادراك این آرزو بسی تأمّل کردم وبحقیقت بشناختم که تامن صورت وهیأت زاغان دارم بدین آرزو نخواهم رسید واز علما شنوده‌ام که چون مظلومی در دست خصمی جایر افتد دل بمرگ بنهد وخویشتن بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد وهردعا که در آن حال بگوید باجابت پیوندد اگررأی ملك بیند بفرماید تامرا بسوزند تادر وقت که گرمی آتش بمن برسد ازباری عزّ اسمه بخواهم تامرابوم گرداند تا مگربدان وسیلت بر آن ستمکاردست یابم واین دل بریان بدان تشفّی[1] حاصل آرم ودراینمجمع آن بوم که بکشتن اواشارت میکرد حاضربود وگفت :

گرچو نرگس نیستی شوخ وچولاله تیره دل
پس دوروی وده زبان همچون گل سوسن مباش

راست مزاج تو ای مکّار درجمال ظاهروقبح باطن همچوشراب خسروانیست نیکو رنگ وخوشبوی که زهردر اوافکنده باشد واگرجثهٔ پلید وشخص خبیث ترا بارها بسوزانند وبادها بر آن برانند گوهر ناپاك توازقراراصل نگردد وخبث ضمیر وکژی عقیدت تونه بآب پاك شود ونه بآتش بسوزد وبا جوهر تومیگردد هر گونه باشی ودرهرصورت که آئی واگرذات خسیس توسیمرغ وطاووس گردد میل تو از مودّت زاغان نگردد همچنان که آن موش که آفتاب و ابروباد وکوه را بـر وی بشوهری عرضه کردند دست ردّ برسینهٔ همه نهاد وآب سرد برروی همه بریخت وموش راکه ازجنس اوبود برگرفت ملك پرسید که چونست آن :

حکایت

گفت آورده‌اند زاهدی مستجاب الدعوة برلب جوئی نشسته بود غلیواج موش بچه افکند پیش او زاهد رابراوشفقت آمد برداشت ودربرگی پیچید تا بخانه برد

۱-تشفی: شفا خواستن .

وباز اندیشید که اهل خانه را ازوی رنجی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی اورا دختری پرداخت تمام هیکل راست اندام چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایهٔ چاه زد وسایهٔ زلفش دود ازخرمن ماه بر آورد.

اَضَرَّتْ بِضَوْءِ البَدْرِ وَالبَدْرُ طالِعٌ
وَقامَتْ مَقامَ الشَّمسِ لَمّا تَغَيَّبا[1]

واورا بنزدیك مریدی برد وفرمود که تربیت دارد مرید در تعهّد دختر تلطّف نمود چون بال کشید وازایّام طفولیت بر گذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی تراازجفتی چاره نیست از آدمیان هر کرا که خواهی اختیار کن تاترا بدو دهم دختر گفت شوی توانا وقادرودانا خواهم که انواع قوّت وشوکت اورا حاصل باشد زاهد گفت مگر آفتاب را میخواهی گفت آری زاهد آفتاب را گفت این دختر نیکوصورت ومقبول شکلست میخواهم که درحکم تو باشد کزمن شوی توانا خواسته است و آفتاب جواب داد که من ترا ازخود قویتر نشان دهم که نورمرا بپوشاند و آن ابراست که نورمرا پوشاند وعالمیان را ازجمال چهرهٔ من محجوب گرداند زاهد نزدیك ابر آمد وهمان فصل بگفت ابر گفت باد ازمن قویتر است ومرا بهرجانب که خواهد ببرد پیش وی چون مهره ام در دست مهره باز بنزدیك باد رفت وفصل سابق باز گفت باد گفت قوّت تمام کوه راست که مرا سبکبار وخاکسار نام کرده است ودولت وحرکت مارا درلباس منقصت بازمینماید واو ثابت و ساکن برجای قرار گرفته است واثرزورمن دروی کم عملتر از آواز نرم است در گوش کر، زاهد این غم وشادی با کوه بگفت جواب داد که موش ازمن قویتر است که اطراف مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع او برخاطر نتوانم گذرانید.

دختر گفت راست میگوید شوی من اوست زاهد اورا برموش عرضه کرد جواب داد که جفت من از جنس من تواند بود دختر گفت زاهد دعا کند تا من موش شوم زاهد

---

۱ - زبان میرسانید بروشنائی ماه شب چهارده درحالیکه ماه طالع شده بود وقائم مقام آفتاب بود درموقعیکه آفتاب غروب میکرد.

دست برداشت وازحق تعالی بخواست تااورا موش گرداند باجابت پیوست واورا بموش داد ومثل توهمین است و کار توای مکارغدّار همین مزاج دارد .

منافقی چه کنی مار باش یا ماهی بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن

فیما انتحیت مغبّة الانجاح وَالصِّدْق مَلَکه علیک تنل به[1]

ملك بومان چنانکه رسم بیدولتان است این نصایح نشنود زاغ برای ایشان هرروز حکایتی دلگشای ومثلی غریب می آوردی وبنوعی درمحرمیّت خویش می افزود تابرغوامض[2] اسرار وبواطن اخبارایشان وقوف یافت ناگاه فروملید[3] ونزدیك زاغان بازرفت ملك چون اورا بدید گفت ماورائك یاعصام گفت :

أبشر بما تهوی فجدّك طائع وَالدَّهر منقادٌ لأمرك خاضع[4]

بدولت ملك آنچه بایست بپرداختم کاررا بایدبود وملکان بسیار کارها بحیلت بسربرند گفت ازاشارت تو گذر نیست صورت مصلت بازنمای تامثال داده آید .

گفت تمامی بومان بفلان کوهند وروزها درغاری جمله میشوند واگراتفاق افتد هلاك ایشان زودمیسرشود ودر آن نزدیکی هیزم خشك بسیاراست ملك بزاغان بفرماید تاقدری از آن نقل کنند وبدرغار بنهندودررخت شبانان که در آن کوه گوسپند چرانند آتش باشد من فروغی بیارم وبرهیزم نهم ملك مثال دهد تازاغان آنرا بپرحرکت دهند چون آتش بگرفت هر که ازبومان بیرون آیدبسوزد وهرکه بماند ازدود بمیرد هم براین ترتیب که اوصواب دید پیش این مهم باز شدند وتمامی بومان بدین حیلت سوختند وزاغانرا فتوحی تمام بر آمد وهمه شاد کام باز گشتند وملك ولشکر درمساعی حمیده ومآثرمرضیّهٔ آن زاغ غلوّ کردند واوملك را دعاهای خوب میگفت ودراثنای

۱ـ راستی را برخود مسلطدار تا بوسیله آن بهرچه آهنك نمائی بفائده و عاقبت پیروزی نائل وکامیاب شوی . ۲ـ غوامض : مشکلات .

۳ـ فروملید : خزیدن و باز گردیدن. ٤ـ مژده باد ترا بآنچه میخواهی که بخت تو مطیع است وروزگار بامر تو فرمان بردار ومتواضع است .

آن برزبان راند که هرچه ازاین معنی دست دهد بفرّ دولت ملك باشد ومن مخایل[1] این ظفر آن روز دیدم که آن مدبران چنان قصدی پیوستند که بمغافصه[2] شبیخون روا داشتند روزی ملك درا ثنای محاورت اورا پرسید که مدّتی دراز صبر چگونه ممکن شد درمجاورت بوم که اخیار درصحبت اشرار کم توانند بود و کریم ازدیدار لئیم گریزان باشد گفت همچنین است که رأی ملك میفرماید لیکن عاقل برای رضای مخدوم از شداید تجنّب ننماید وهر محنت که اورا پیش آید اورا چون یار دلخواه در بر گیرد وصاحب همّت ثابت قدم بهر ناکامی ومشقّت درمقام اندوه وضجرت دراضطراب نیفتد.

وَلَقَدْ عَلِمتُ فَلا مُحالَةَ اَنَّنی   لِلحادِثاتِ فَهَلْ تَرانی اَجزَع[3]

وهر کجا کاری بزرگ ومهمّی نازك حادث گشت ودر آن نفس وولایت ملك درخطر گشت اگرفواتح آن ازبرای دفع خصم تواضعی رود چون مقرر شد که عواقب آن بفتح مقرون خواهد شد نزد خردمند وزنی ندارد قال النّبی علیه السلام: مَلاكُ العَمَلِ خَواتِمُهُ[4]

گردی که همی تلخ کند کام توامروز   فردا کند اندر دهن تو شکرفتح

ملك گفت ازدانش بومان شمهٔ بازگوی گفت درمیان ایشان هیچ زیرکی ندیدم الاّ آنکه بکشتن من اشارت میکرد وایشان نصایح اورا به سمع قبول اصغا[5] ننمودند و اینقدر تأمّل نکردند که من درمیان ایشان غریب ودرقوم خویش منزلت شریف وبخردی موسوم بودم بناگاه مکری اندیشم نه بعقل خویش اینقدر بدانستند ونه از ناصحان قبول کردند ونه اسرار خود بمن پوشانیدند که پادشاهان رادر تحصین[6] خزائن اسرار احتیاطی هرچه تمامتر واجب است خاصّه از دوستان نومید تا بدشمنان هراسان چه رسد.

ملك گفت موجب هلاك بوم مرا بغی[7] او مینماید وضعف رأی گفت همچنین است که

۱- مخائل : علامتها.   ۲- مغافصه : ناگهان حمله کردن.

۳- یقین دانسته ام که من خواهی نخواهی درمعرض حوادث ناگوارهستم دراین صورت آیامرا بیتاب وقرین اضطراب بینی.   ٤- ملاك ومعیار کارها عاقبت آنها است.

۵- اصغا : گوش دادن.   ٦- تحصین : حفظ کردن واستوار نمودن.

۷- بغی : ظلم.

ملك میفرماید و کم کسی باشد که ظفریابد ودرطبع اوبغی پیدا نیاید ودرصحبت زنان حریص باشد ورسوا نگردد ودرخوردن طعام زیادتی نماید وبیمار نشود وبوزیران رکیك رأی ثقت افزاید وبسلامت ماند ملك گفت صعب مشقّتی تحمّل کردی ودشمنان رابخلاف مراد تواضع نمودی گفت هر که رنجی کشد که دراو نفعی طمع دارد نخست دست ازجان بشوید ودل ازسر بر گیرد آنگاه قدم در آن کار نهد .

اینت بی همّت شگرفی کو برون ناید زجان

وینت بی دولت سواری کو برون ناید ز تن

وبه سمع ملك رسیده است که ماری بخدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حال او در آن بود ملك گفت که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده اند که پیری درماری اثر کرد وضعفی شامل بدوراه یافت چنانکه ازشکار بماند درکارخویش متحیّر گشت که نه بی قوت زندگانی میتوانست کرد ونه بی قوّت شکار کردن ممکن بود اندیشید که جوانی را بازنتوان آوردن و کاشکی پیری نیز پایدار بودی .

فَلَیتَ الشَّیبَ اِذْ وافی وَفی بی وَلَم یَرْحَلْ لِتَوْدیعی المَطایا[1]

وازز مانه وفاطمع نبایدداشتن وهیچ خردمند خاطربدان مشغول نگرداند که در آب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن صفرائی است که نتیجهٔ آن سودای محترق باشد .

وَمُکَلِّفُ الأَیّامِ ضِدَّ طِباعِها مُتَطَلِّبٌ فی الماءِ جَذْوَةَ نارِ

۱ــ ای کاش پیری چون واردمیشد برمن وفامیکرد وبرای وداع من شتران بارکش رحلت نمیکردند .

فاذا رجوتَ المستحیلَ فانّما تبنی الرجاءَ علی شفیرٍ هارِ [1]

گذشته‌را بازنتوان آورد وتدبیر مستقبل ازمهمّات است اکنون‌مرا ازسرفضول بباید برخواست وبنای کارخود بکم آزاری نهاد وازمذلّتی که درراه افتد روی نتافت که‌احوال‌دنیامیان سرّاء وضرّاء مشترك‌است .

وَاِنّ عوائِدَ الاَیّام فیها کما انهاضت بوادیها الجبال [2]

آنگاه درکنار چشمهٔ که دراوغوکان بسیار بودند وملکی کامگار داشتند خویشتن را چون اندوهناکی ساخته بطرفی بیفکند غوکی پرسید که ترا غمناك می‌بینم موجب چیست گفت بغم‌خوردن ازمن سزاوارتر کیست که مادهٔ حیات‌من از شکارغوك بود وامروزمرا ابتلائی آمده است که اگریکی ازایشان‌بگیرم نگه نتوانم داشت آن‌غوك‌برفت وملك خویش‌را بدان‌بشارت‌داد ملك‌ازمارپرسید بچه‌سبب این بلا برتو نازل گشت گفت قصد غوك کردم وازپیش من بگریخت وخویشتن درخانهٔ زاهدی‌افکند ومن‌دراثراو برفتم خانه‌تاریك‌بود وپسرزاهد حاضر آسیب‌من بانگشت اورسید پنداشتم غوکست هم‌در آن گرمی دندانی بدوفروبردم برجای‌سردشد زاهد ازسوزفرزندبرعقب‌من میدویدومیگفت ازخدای‌تعالی‌میخواهم تاترا ذلیل کندومرکب ملك‌غوکان شوی والبتّه غوك نتوانی خورد مگر آنکه ملك‌برتوصدقه کند اکنون بضرورت اینجا آمدم تاملك برمن نشیند ومن‌بحکم ازلی راضی‌باشم ملك‌غوکان‌را این‌باب‌موافق آمد وخودرا در آن‌شرفی ومنقبتی می‌شناخت وعزّی وفخری صورت میکرد بروی می‌نشست وبرآن مباهات‌مینمود چون یکچندی بگذشت مارگفت زندگانی‌ملك درازباد مرا قوتی باید که بدان زنده مانم واین‌خدمت بسربرم گفت

۱- آنکه روزگار را برخلاف سرشت‌آن‌مجبورسازد مانند کسی است که‌درآب پارهٔ آتش‌طلبد پس‌چون‌بامروکارمحال‌امیدواربودی یقین‌دان که امیدخودرا برلب وادی بی‌ثبات بنیان گذاردهٔ .

۲- همانا فوائد روزگار از حوادث مصون نیست چنانکه کوههای‌سخت‌نیز دراثرحوادث دروادیها فروریزد .

همچنین است و هرروز او را دوغوك موظّف گشت آنرا خوردی و بدان روزگار گذرانیدی وبحکم آنکه دراین تواضع منفعتی میشناخت آن‌را مذلّت نشمرد وصبر کردن‌من همین مزاج‌داشت که هلاك دشمن وصلاح عشیرت[1] وثبات ملك ودولت‌را متضمّن بود ونیزدشمن‌را برفق ومدارا زودتر مستأصل توان کرد که بجنگ ومکابره وازاینجا گفته‌اند که اندك‌خرد به‌ازمردی بسیار که یکتن اگرچه توانا ودلیر باشد ودرمصاف‌روده‌تن‌را تاغایت بیست‌راپیش نتواندزداما مرددانابیك فکرت ملکی پریشان کند ولشکر گران‌را برهم زند آتش باقوّت وحدت‌خویش اگر بردرختی افتد اینقدر تواندسوخت که برروی زمین‌باشد و آب بالطف ونرمی خویش هردرختی‌راکه از آن بزرگتروقویتر نباشدازبیخ براندازدو قالَ النّبیُّ علیه‌السلام: مادَخَلَ الرِّفقُ فی شَیءٍ اِلاّ زانَهُ وَمادَخَلَ الخُرْقُ فی شَیءٍ اِلاّ شانَهُ[2] وچهارچیز است که اندك آن رابسیار بایدپنداشت آتش وبیماری ودشمن ووام واینکارباصابت‌رأی وفرّ دولت ملك نظام گرفت .

برد تیغت ز حادثات شکوه	داد رایت بحادثات سکون

وگفته‌انداگر دوتن در طلب مهمّی ایستند مظفر آنکس شود که بمروّت مخصوص‌است واگر درمروّت برابرباشند آنکه‌صاحب عزیمت باشد واگر در آن مساواتی‌افتد آنکه یارو معین‌بسیاردارد واگردر آن تفاوتی نباشد آنکه بسعادت بخت وقوت‌ذات راجح‌است .

پیش‌سپاه‌تست زبخت توپیشرو	بربام‌ملك تست زعدل توپاسبان

وحکما گفته‌اند هر که باپادشاه باحزم ودانا که‌ازبَطَر نصرت ایمن‌باشد و از دهشت هزیمت فارغ مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده

۱- عشیرت : قوم وقبیله . ۲- نرمی ونیکخوئی داخل درچیزی نشد مگر آنکه اورا زینت‌نمود ودرشتخوئی داخل درچیزی‌نشد مگرآنکه‌آنرا معیوب گردانید .

باشد و زندگانی را بوحشت از پیش رانده خاصه ملکی که از دقایق و غوامض مهمّات هیچ چیز بروی پوشیده نگردد و موضع شتاب و درنگ و درستی و نرمی و خشم و رضا اندر آن بروی مشتبه نشود و مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل در فاتحت کارها میشناسد و وجوه تدارک آن می بیند بهیچوقت نه جانب حلم و استمالت نامرعی دارد و نه ناموس بأس و سیاست را مهمل گذارد .

تَمازَجَ فیهِ الحِلمُ وَالبَأسُ مِثلَ ما
تَمازَجَ صَوبَ الغادیاتِ عُقارُ [۱]

وامروز هیچ پادشاه را در حفظ ممالك و ضبط مسالك آن اثر نیست که پیش حزم و عزم ملك میسّر میشود و در تربیت خدمتکاران و اصطناع مردمان چندین لطایف عواطف و بدایع عوارف بجای تواند آورد که تلقین دولت و هدایت و سعادت رأی ملك میفرماید و مثلا نفس عزیز و جان شیرین فدای بندگان میکند .

کُلٌّ یُریدُ رِجالَهُ لِحَیاتِهِ یامَن یُریدُ حَیاتَهُ لِرِجالِهِ [۲]

ملك گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان ببرکات رأی و میامن اخلاص و مناصحت تو بود .

فَعادَتْ بِكَ الأیّامُ زُهراً کَأَنَّما
جَلا الدَّهرُ مِنها عَن خُدودِ الکَواعِبِ [۳]

و در کارها اعتماد بر تو کرده‌ام آثار و نتایج آن چنین ظاهر گشته است و هر که زمام مصالح بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای

۱- بردباری و خشم دروی بیکدیگر آمیخته است چنانکه شراب باباران بامداد بهم بیامیزد .

۲- هر کس مردان خود را برای زندگانی خود خواهد ایکه حیات و زندگانی خودرا برای مردان خود خواهی .

۳روزگار بوجود تو درخشان گردید چنانکه گوئی از گونه‌های دختران نار پستان ظاهر و آشکار گشته .

حوادث ساحت سعادت اونسپرد.

بهرچه روی نهم یا بهرچه رأی کنم　　قویست دست مراتاتو دست یارمنی

ومعجب ترین کارها ازخردتو آن بود که مدتی درخانهٔ دشمن بماندی وانواع مذلت دیدی وبرخلاف مرادهرچیزی شنودی وازتو هیچ کلمه‌ای نرفت که در آن عیبی گرفتندی وموجب نفرت وبدگمانی گشتی.

گفت اقتداء من درهمه ابواب برمحاسن ومکارم عادات ملك بود وبقدردانش خود ازخصال وی اقتباس کرده‌ام ومآثرملکانهٔ اورا اِمام وپیشوا وقبله نموده وحصول اغراض و نجح مراد در متابعت رسوم ستودهٔ اوشناخته که ملك رابحمدالله ومنّـه اصالت رأی واصابت تدبیر باشکوه وهیبت وشجاعت جمع است.

اَضافَ اِلی التَّدْبیرِ فَضلَ شَجاعَةٍ　　وَلا عَزْمَ اِلاّ لِلشُّجاعِ المُدَبِّرِ[1]

ملك گفت ازخدمتکاران درگاه ترا چنان یافتم که لطف گفتار تو بـا جمال کردار تومقرون بود وبثبات عزم ونفاذ حزم مهمّی بدین بزرگی بکفایت رسانیدی ایزد تعالی بیمن نقیبت[2] تـو ما را این نصرت روزی کرد که در آن غصّه نه حلاوت شراب وطعام یافته میشد ونه لذّت خواب وخورچه هرکه بدشمنی غالب و خصمی قاهرمبتلا گشت تا ازوی نرهد شب از روز وپای از سروکفش از دستار نشناسد و حکما گفته‌اند که تابیمار را صحت کامل نیاید ازخوردنی مزه نیابد وحمّال تا بار گران ازگردن ننهد نیاساید ومردم هراسان تاازدشمن مستولی ایمن نگردد گرمی سینهٔ اونیارامد اکنون بازباید گفت که سیرت ملك ایشان چگونه بود.

گفت بنای کار اوبرقاعدهٔ خویشتن بینی وفخروکبربود نه درموضع وبااینهمه عجزی ظاهرو ضعفی غالب وازفضیلت رأی راست محروم وتمامی اتباع اوازجنس او

۱- فضیلت شجاعت را برتدبیر بیفزودوعزم وارادهٔ محکم ازآن شجاع مدبراست.

۲- نقیبت: نفس.

مگر آن یکتن که بکشتن من اشارت می کرد ملک گفت که کدام خصلت اودرچشم توبهتر آمدکه دلالت عقل او برتوروشن شد گفت اوّل رأی کشتن من و دیگر آنکه نصیحت ازمخدوم باز نگرفت اگرچه میدانست که موافق نخواهد بود وسخنی نرم وحدیثی گرم میگفت وجانب تعظیم ملک را هرچه بسزاتـر رعایت کردی واگردر افعال وی خطائی دیدی تنبیه درعبارتی هرچه نیکوتر باز راندی که سراسر بربیان امثال وتعریضات نغز شیرین مشتمل بودی ومعایب دیگران در اثنای حکایت مقرّر میگردانیدی تاملک سهوهای خود را در ضمن آن شناختی و بهانه نیافتی که او را بدان مؤاخذت نمودی و روزی شنودم کـه ملک را میگفت جهـانداری را منزلتی شریف ودرجتی عالیست و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز باتّفاق نیک ومساعدت سعادت بدست نیاید وچون میسرشد آنرا عزیز باید داشت ودرضبط آن مبالغت باید نمودوحالی بصواب آن لایقتر که درکارها غفلت کم رود و مهمّات را خوارداشته نیاید که بقای ملک واستقامت دولت جز بحزمی کامل وعزمی شامل ورأی راست وشمشیر تیزممکن نگردد لیکن به سخن او التفاتی نرفت و نصیحت او مقبول نشد تا همه زیروزبرشدند وایشانرا ازعقل اوفایده‌ای نشد ونه اوبخرد وحصافت خویش از آن بلافرج یافت راست گفته‌اند: وَلاَ اَمرَ لِلمَعصِیِّ اِلاّ مُضَیَّعاً[1]. وامیرالمؤمنین علی علیه السلام میفرماید: لارَأیَ لِمَن لایُطاع[2]. اینست داستان حذرازمکامن[3] غدرو مکائد دشمن اگرچه تضرّع وتذلّل رود که زاغی تنها با عجزوضعف خویش خصمان قوی ودشمنان انبوه را بتوانست مالید بسبب رکاکت رأی وقلّت فهم ایشان و الاّ هرگز بدان مراد نرسیدندی و آن ظفردرخواب ندیدندی وخردمند باید که دراین معانی بچشم عبرت نگرد واین امثال را بگوش خرد شنود وحقیقت بشناسد که بر

۱- کسی که ازاواطاعت نمیشودفرمانش ضایع میگردد .

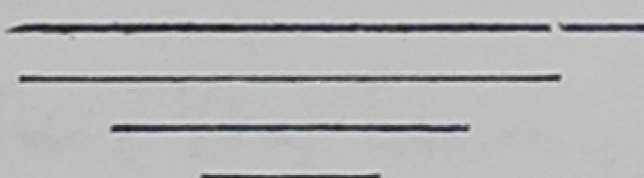
۲- رأیی نیست برای کسیکه فرمان برده نشود .

۱- مکامن : نهان‌شد نگاهها .

دشمن اعتماد نشاید کرد وخصم را نباید خوار داشت اگرچه ضعیف باشد، کاندر سر روزگار بیدادیها است.

قَدِّرْ لِرِجلِكَ قَبلَ الخَطوِ مَوْضِعَها
فَمَنْ عَلا زَلَقاً عَن غِرَّةٍ زَلَجا[1]

ودوستان گزیده ومعینان شایسته بدست آوردن نافعتر ذخیرتی ومربحتر[2] تجارتی باید دانست و اگر کسی را هر دوطرف ممکن شود هم دوستانرا عزیز توان داشت وهم ازدشمنان مکّار ومخالفان غدّار دامن درتواند چید بکمال مراد ونهایت آرزو برسد وسعادت دوجهانی بیابد والله ولیّ التّوفیق.



۱- پیش ازگام گذاردن جای پای خود را اندازه گیرچه کسیکه بدون توجه بـر زمین لغزنده برآید بلغزد ودرافتد.

۲- مربحتر : سودمندتر.

باب القرد والسلحفاة

رای گفت برهمن را که شنودم داستان تصوّن از خداع دشمن وتوقّی[۱] از نفاق خصم وفرط تجنّب و کمال تحرّز کز آن واجبست، اکنون بیان کن مثل آن کس که در کسب چیزی جدّ نماید وپس از ادراک نهمت غفلت برزد تا ضایع شود، برهمن گفت کسب آسانتر از نگاهداشتن چه بسیار نفائس[۲] باتّفاق نیك ومساعدت روزگار بی سعی واهتمام حاصل آید امّا حفظ آن جز برأیهای ثاقب[۳] وتدبیرهای صائب صورت نبندد وهر که درمیدان خرد پیاده باشد واز پیرایهٔ حزم عاطل مکتسب اوزود در حیّز تفرقه افتد و دردست او جز حسرت وندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی جهدی زیادت بوزینه را در دام کشید واز کم خردی وغفلت بر باد داد رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که درجزیره‌ای بوزینگان بسیار بودند وملکی داشتند با مهابت وافر وسیاست داثر[٤] وفرمانی نافذ و عدلی شامل چون ایّام جوانی که بهار عمروموسم کامرانیست بگذشت وضعف پیری در اطراف او پیدا آمد واثرخویش در قوّت ونور بصر او شایع گردانید،

۱ـ توقی وتصون : هردو بمعنای خود داری وخود نگاهداشتن است ،
۲ـ نفائس : گران بهاء . ۳ـ ثاقب : روشن ورسا ،
٤ـ داثر: شامل و کهنه .

اِنَّ الزَّمان اِذا تَتابَعَ خَطوُهُ　　　　سَبَقَ الطَّلوب وَ اَدرَكَ المَطلُوبا[1]

وعادت زمانه خودهمین است طراوت جوانی را بذُبول پیری بدل میکند و ذُلّ درویشی را بعزّ توانگری استیلا میدهد.

شَبابٌ وَ شَیبٌ وَ افتِقارٌ وَ ثَروَةٌ　　　　وَ لِلّٰهِ هذا الدَّهرُ کَیفَ تَرَدَّدا[2]

خویشتن را درلباس عروسان برجهانیان عرضه میکند و آرایش ظاهررا مدد غرور بیخردان کرده است ونمایش بی‌اصل را مایهٔ فریب حریصان گردانیده همگنان دردام آفت اومی‌افتند واسیرهوا ومراد او می‌شوند واز خبث باطن ومکر خلقتش غافل واز دنائت طبع وسستی عهدش بیخبر.

هست چون مار کرزه دولت دهر　　　　نرم ورنگین برون ودرون پرزهر

در غرورش توانگر و درویش　　　　شاد همچون خیال گنج اندیش

وخردمند بدین معانی التفات ننماید و دلدر طلب جاه فانی نبندد و روی بکسب خیرباقی آرد که جاه وعمردنیا پایدارنتواند بود واگرازمال چیزی بدست آرد هم بر آن گونه بباید گذاشت تا سگان دندان تیز کرده بگویند که میراث حلال است.

چیست دنیا وخلق واستظهار　　　　خاکدنی پرازسگ‌ومردار

بهریك خامش اینهمه فریاد　　　　بهریك خاك توده اینهمه‌باد

هست مهر زمانه پرکینه　　　　سیر دارد میان لوزینه

درجمله ذکر پیری وضعف حال اوفاش وحشمت ملك‌وهیبت اونقصانی‌فاحش یافت از اقرباء او جوانی تازه رسیده که آثارسعادت درناصیهٔ[3] اوپیدا بود ومخائل[4]

۱- همانا روزگار چون پیاپی گام نهد برطلب کننده پیش دستی گیرد وبمطلوب خود برسد.

۲- جوانی وپیری، نیازمندیو توانگری. خدا را این روزگار چگونه رفت وآمد میکند.

۳- ناصیه: پشیمانی.　　۴- مخائل: علامتها.

اقبال ودولت درحرکات وسکنات اوظاهرواستحقاق اودررتبت پادشاهی معلوم و استقبال اومنزلت جهانداری را مقرّر .

حَدَثٌ يَوَقِّرُهُ الحِجى فَكَانَّهُ اَخَذَ الوَقارَ مِنَ المَشيبِ الكامِلِ[1]

وبدقائق حیلت گرد استمالت لشکر وتألّف[2] رعیّت برآمد تادوستی او در ضمائر[3] قرار گرفت وپیرفرتوت راازمیان کاربیرون آوردندوزمام ملك بدوسپردندبیچاره باضطرار رخت بطرفی ازساحل دریاکشید که آنجا بیشهٔ انبوه بود ودرختی انجیر برگزید وبقوتی که ازثمرت آن حاصل آمد قانع گشت وتوشهٔ راه آخرت بتوبت و انابت میساخت وبضاعت بطاعت وعبادت پیوست گردانیدودرزیر آن درخت سنگ پشتی بود وبسایهٔ آن درخت استراحتی طلبیدی .

روزی بوزینه انجیری میچید ناگاه یکی در آب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسید لذّتی یافت ونشاطی دروی پدید آمد هرساعت بدان هوس دیگری بینداختی وبآواز آن تلذّذی[4] نمودی ، سنگ پشت آن میخورد و صورت می بست که او آن از بهر آدمی اندازد و آن شفقت درحق او واجب میدارد اندیشید که بی سوابق معرفت این مکرمت میکند اگر وسیلت مودّت بدان پیوندد پوشیده نماند که ازچه نوع اکرام فرماید ، بوزینه را آواز داد وصحبت خویش براوعرض کرد جوابی نیکو شنید وهریکی را میلی بکمال افتاد ومثلاً چون یك جان بودند دردوتن ویکدل در دو سینه مِثلُ المُصافاةِ بَينَ لماءِ وَالرّاحِ[5] . هم وحشت غربت از دل بوزینه کم شد وهم سنگ پشت بمحبّت اومستظهر گشت .

وَاِنَّ شِفاءَ النَّفسِ لَو تستَطيعُهُ حَبيبٌ مُؤاتٍ اَو شَبابٌ مُراجِعُ[6]

۱- جوانی که خرد اورا سنگین وباوقار میکرد گوئی که وقاررا از پیر کامل گرفته بود (مراد ازپیرمرشدکامل است) .
۲- تألف : انس گرفتن .
۳- ضمائر : دلها . درونیها . پنهانیها .
۴- تلذذ : لذت بردن .
۵- مانند صفا ویگانگی میان آب وشراب .
۶- همانا اگر قادر بشفا ودرمان نفس باشی آن دوست سازگار یاجوانی باز گردنده است

وهر روز دوستی دردل ایشان زیادت رونق میگرفت چنانکه بوزینه بیش ذکر ملك و ولایت نکرد و سنگ پشت ترك اهل ومسکن بگفت مدتی براین بگذشت چون غیبت سنگپشت ازخانه دراز کشید جفت او در اضطراب آمد وغم و حیرت بدو راه یافت وشکایت خود باخواهرخوانده باز گفت جواب داد کهاگرعیب نکنی ومرا متّهم نداری ترا ازحال اوبیاگاهانم گفت ایخواهر در سخن تو چگونه ریبت وشبهت تواند بودودراشارت توبچه تأویل خلاف صورت بندد گفت شنودم که او بربوزینه دوستی گرم آغاز نهاده است وجان ودل بردوستی او وقف کرده ومودّت او را ازوصلت توعوض می شمردو آتش فراق ترا بآب وصال تسکین میدهداکنون غم خوردن هیچ سودندارد تدبیری اندیش که متضمن فراق باشدپس هردو رأیها درهم بستندهیچ تدبیری موافقتر ازهلاك بوزینه نیامدو اوخود را باشارت خواهرخوانده بیمار ساخت وجفت رااستدعا کرد وازناتوانی اعلام داد سنگ پشت ازبوزینه دستوری خواست که بخانه رود چون بخوانه رسیدزن را بیمار یافت گرددلجوئی وتلطف برآمد البتّه التفاتی نرفت وبهیچ تأویل لب نگشاد و ازخواهرخواندهٔ بیماردار پرسید که موجب آزاروسبب سخن ناگفتن چیست گفت بیماری کزدارو نومید باشد وازعلاج مأیوس ازدل چگونه رخصت حدیث یابد چون این باب بشنود جزعها[1] کردوزنجوروپرغم شدو گفت این چه داروست که دراین دیار نمی توان یافت بگوتادرطلب آن بپویم ودورو نزدیك بجویم جواب داد کهاین نوع درددرحم رامعالجت بابت زنان باشدو آن راهیچ دارو نمی توان شناخت مگردل بوزینه سنگ پشت گفت ازکجا بدست آید گفتند همچنین است و ترا بدان خواندیم که از دیدار بازپسین محروم نمانی سنگ پشت از حدّ بیرون غمناك و متأسّف گشت هر چند وجه تدارك اندیشید مخاصی[2] نیافت بضرورت طمع دردوست خویش بست با خود گفت اگرغدر کنم با چندین سوابق دوستی و الف یگانگی که میان مااستحکام پذیرفته است از مردمی و مروّت بی بهره گردم

۱- جزعها : بیتابی ها . ۲- مخلص : راه خلاص .

واگر بر کرم عهد ثبات ورزم وجانب خود را از وصمت مکر ومنقصت غدر صیانت[۱] نمایم زن که عماد دین وپناه دنیا و آبادانی خانه ونظام اهل وقوام معیشت بدو منوط است در گرداب خوف بماند از اینگونه تأمّلی میکرد و ساعتی متحیّر بود آخر عشق زن غالب آمد ورأی بر آن قرار گرفت که شاهین وفا سبك سنگ کند.

وَاَکثَرُ فِتیانِ الزَّمانِ اِراذِلٌ مَوازِینُهُم فِی المَجدِ غَیرُ ثِقالٍ[۲]

وقال النّبیّ علیه السلام: حُبُّكَ الشّیءَ یُعمِیكَ وَیُصِمُّ[۳]. ودانست که تا بوزینه را در جزیره نیفکند حصول این غرض متعذّر باشد درحال ضرورات مباح است حرام بر این عزیمت نزدیك بوزینه رفت و اشتیاق بوزینه بدیدار او هر چه صادقتر شده بود گرم گرم پرسید وازحال بیمار وعشیرت استکشافی[٤] کرد.

سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر من چنان مستولی شده که ازانس وصال ایشان تفرجی حاصل نیامد اکنون چشم میدارم که اکرامی واجب داری و بخانهٔ من آئی و فرزندان ما را بدیدار خویش آراسته وشادمان گردانی واقربای مارا مباهاتی ومفاخرتی حاصل آید و طعامی که ساخته‌اند پیش تو آرند مگر بعضی ازحقوق مکارم تو گذارده شود، بوزینه گفت زینهار تا دل بدینمعنی نگران نداری و جانب مرا بر خویشتن در این مواخات[٥] فضیلتی نشناسی که اعتماد من بمکارم توزیادت است واحتیاج من بوداد تو بیشتر چه من از ولایت وخدم وعشیرت وحشم دور افتاده‌ام وملك را نه باختیار بدرود کرده هرچند که ملك دل را بحمدالله خرسندی هر روز ثابت تراست واگر پیش از

۱- صیانت: نگهداری. ۲- بیشتر جوانان زمان فرومایگانند، ترازوهای ایشان در بزرگی ومجد سنگین نیست یعنی دارای مجد و بزرگواری نمیباشند.

۳- دوست داشتن توچیزی‌را تراکور و کرمیکند.

٤- استکشاف: طلب اطلاع و آگاهی کردن.

٥- مواخات: برادری.

این نسیم این آسایش بدماغ رسیده بود ولذّت این فراغت وحلاوت این قناعت بکام من پیوسته هرگزخود را بدان ملك بسیار تبعت اندك منفعت آلوده نکردمی وبا اینهمه اگرنه آنستی که ایزد تعالی بمودّت تو برمن منّتی تازه گردانیدی وموهبت محبّت تودر چنین وقتی ارزانی داشتی مرا ازچنگال محنت فراق که بیرون آوردی پس بحکم اینمقدّمات حق تو برمن بیشتراست و بدین مؤنت و تکلّف محتاج نیستی که در دوستی میان اهل مروّت صفای عقیدت معتبر باشد و هرچه از آن بگذرد وزنی نیارد که انواع جانوران بی‌سابقهٔ معرفتی باهم درشراب وطعام موافقت مینمایند وچون‌از آن بپرداختندازیکدیگرفارغ آیند ودوستانرا اگربعدالمشرقین[1] اتّفاق افتدسَلوت[2] ایشان جزبیاد یکدیگرصورت نبندد.

فَلولا رَجاءُ العَیشِ ما عِشتُ ساعَةً وَ لَولاخَیالُ الطَّیفِ لَم اَتَهَجَّعِ[3]

واختلاف دزدان‌بخانهٔ مردمان نه ازوجه دوستی و مصادقت است لیکن برای غرض آن‌رنج برگیرند وگاه وبیگاه چندان تجشّم[4] واجب دارند وآن کس که سفر دریا کند ذکریاری کند ودوستانش‌در آن موافقت نکنند بهیچ تأویل آنرا بردشمنی حمل ننمایند چون در آن فایدهٔ نشناسند از سعی باطل‌احتراز صواب بینند اگر خواهی که برزیارت‌اهل تو آیم بدانکه گذشتن من ازدریا متعذّر است.

سنگ پشت گفت من‌ترا برپشت بدان جزیره برم که دراُوهم امن وراحتست وهم فراخی نعمت درجمله بسی بروی دمید تا بوزینه رام شد وعنان اختیار بدوداد سنگ پشت او را بر پشت گرفت وروی بخانه نهاد چون بمیان‌آب رسید تأمّلی کردوباخود گفت سزاوارتر چیزی که‌خردمندان از آن تحرزفرموده‌اند سمت بیوفائی

۱- بعدالمشرقین : فاصله میان مشرق ومغرب .

۲- سلوت : خوشی . شادی .

۳- اگر امید عیش نبود یکساعت هم زندگی نمیکردم واگرخیال رؤیای تونبود هرگز نمیخفتم .

۴- تجشم : بزحمت افتادن .

وغدر است خاصه در حق دوستان و برای زنان که در ایشان حسن عهد صورت نبندد
که گفته‌اند بر کمال عیارِ زر بعون آتش وقوف توان یافت و بر قوّت ستور بحمل
بار گران دلیل توان گرفت و سداد و امانت مردم بداد و ستد توان شناخت و هرگز
علم بنهایت کارهای زنان و بکیفیّت بد عهدی ایشان محیط نگردد و در میان آب
بایستاد و از این نمط[1] مناظره بادل بگفت و آثار تردّد در روی می‌نمود بوزینه را
ریبتی افتاد.

قال النّبی علیه السّلام: اَلعاقِلُ یُبصِرُ بِقَلبِهِ مالا یُبصِرُ الجاهِلُ بِعَینِهِ[2]

پرسید که موجب فکرت چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار میآید سنگپشت
گفت از کجا میگوئی و از دلائل آن بر من چه میبینی.

گفت مخائل مخاصمت تو با نفس خویش می‌بینم و تجبّر و تردّدی که در رای
ظاهر است.

سنگ پشت گفت راست میگوئی من در این اندیشه افتادم که روز اول که تو
این تجشّم میفرمائی وجفت من بیمار است ولابدّ خانه از خللی خالی نباشد و
چنانکه مراد است شرایط ضیافت[3] و لوازم اکرام و ملاطفت بجای نتوانم آورد.

بوزینه گفت چون صفای عقیدت مقرر است و رغبت تو در طلب رضای من معلوم
اگر تکلّف در توقّف داری بصحبت و محرمیت لایقتر افتد و آنچه من می‌شناسم
از خلوص اعتقاد تو و رأی اینست که بمؤنتی[4] محتاج گردی و در نکوداشت من تکلف
و تنوّق[5] لازم شمری دل فارغ دار و خطرات بیوجه در خاطر مگذار، سنگ پشت
پاره‌ای برفت دیگربار بایستاد همان فکرت اول تازه گردانید بدگمانی بوزینه

۱- نمط: راه و روش.　　۲- خردمند میبیند بادل خود آنچه را که جاهل
باچشم خود نمیبیند.　　۳- ضیافت: مهمانی.

۴- مؤنت: زحمت کشیدن.　　۵- تنوق: مبالغه کردن و نیک نگریستن در کارها.

زیادت گشت وباخود گفت چون دردل کسی ازدوست اوشبهت افتاد باید که زود در پناه حزم گریزدواطراف فراهم گیرد وبرفق ومدارا خویشتن نگاه دارد اگر آن گمان یقین گردد ازبدسگالی او سلامت ماند واگرظنّ خطا کند از مراعات جانب احتیاط عیبی نزاید ودل را برای انقلاب او قلب نام کرده‌اند ونتوان دانست که هر ساعت میل او بخیر وشرّ چگونه اتفاق افتد آنگه‌او راگفت موجب چیست که هر لحظه‌درمیدان‌فکرت اسب میتازی‌ودردریای حیرت‌غوطه میخوری گفت هچنین‌است ناتوانی زن وپریشانی احوال او مرا متفکرمیدارد .

بوزینه گفت از وجه مخالصت مرا از ایندل نگرانی اعلام دادی اکنون بباید دانست که این کدام علّت‌است وطریق معالجهٔ آن چیست ووجه تداوی آن چه‌باشد.

سنگ پشت گفت طبیبان بداروئی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد پرسید که کدام‌است گفت دل‌بوزینه درمیان آب دودی ازسر بوزینه بر آمد وچشمهاش تاریك شد وباخود گفت شره نفس و قوت حرص مرا در اینورطهٔ سهمناك افکند و غلبهٔ شهوت واستیلای نهمت مرا در این گرداب ژرف کشید اکنون جز حیله و مکر دستگیر نمی‌شناسم چندانکه در جزیره افتادم اگرازتسلیم دل امتناع نمایم محبوس مانم وازگرسنگی بمیرم واگرخواهم که بگریزیم و خویشتن در آب افکنم هلاك شوم وخسارت دنیا وعقبی بهم پیوندد .

هُما خُطَّتا اِمّا اِسارٌ و مِنَّةٌ وَ اِمّا دَمٌ وَ القَتلُ بِالحُرِّ اَجدَرُ[۱]

آنگه سنگ‌پشت‌را گفت وجه علاج آن‌مستوره بشناختم‌وعلما گویند که نیکو ننماید که کسی‌ازاهدان آنچه برای‌تقدیم‌خیرات وادّخار[۲] حسنات‌طلبند بازگیرد یا ازپادشاهان روزگارچیزی که ازجهت صلاح خاص وعام خواهند دریغ دارد یا بما

۱ـ این دوامر مهم است یا اسیر شدن ومنت عفو کشیدن ویا کشته شدن، و کشته شدن برای مرد آزاده سزاوارتر است یعنی زندگی باشرافت ولو مستلزم کشته شدن باشد بهتر وسزاوارتر از زندگی بابردگی واسارت است .

۲ـ ادخار : ذخیره کردن .

دوستان آنچه فراغ ایشان را شاید مضایقت کند ومن محل این زن دردل تومیدانم ودردوستی نسزد که درداروئی که صحت اودر آن است بیموجبی توقف دارد و من این علّت را میشناسم وزنان مارا ازاین بسیارافتد ودلهای ایشانرا دهیم و در آن رنجی نمی بینیم مگراندکی واگر برجایگاه ازاینمعنی اعلام میدادی دل با خود بیاوردمی ودراین باقی عمربدل حاجت صورت نمی‌بندد که هیچ چیز بمن ازصحبت دل دشوارتر نیست ازبس غم که بروی بباریده است و آرزوی من برمفارقت اومقصور شده است مگراندیشهٔ هجران اهل وعشیرت وتفکُّر ملك و ولایت بفراق او کم گردد و یکچندی ازاین غمهای جگرسوز وفکرتهای جان گداز برهم .

سنگ پشت گفت دل چرا رها کردی گفت بوزینگان را رسمست که اگر بزیارت دوستی روند وخواهند که روز بایشان مبارك باشد دل باخود نبرند که مجمع رنج ومحنت ومنبع غم ومشقت است چون بخانهٔ تومی آمدم خواستم که انس دیدار تو برمن تمام شود باخود گفتم زشت باشد که خبر مرض این مستوره بشنودم دل باخود ببرم وممکن است که تومعذور داری که حال من دردوستی خود میشناسی لیکن این طایفه گمان برند که من با چندین سوابق دوستی که میان ما ثابت است مگر در این محقّر مضایقت مینمایم و طلب رضای تو در آنچه بمن ضرری راجع نمیگردد فرومیگذارم اگرباز گردی تاساخته آیم نیکوتر .

سنگ پشت بر فور باز گشت و بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه بتك بر درخت رفت سنگ پشت ساعتی زیر درخت منتظر بود آواز داد بوزینه بخندید و گفت :

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی	درشرط من نبود که بامن چنین کنی
سَتَذکُرُ ما الّذی ضَیَّعتَ مِنّی	اِذا بَرَزَ الخَفیُّ مِنَ الحِجابِ

وَتَعلَمُ اَنَّ رِبحَکَ کانَ خُسراً　　　　اِذا فَکَّرْتَ فی اَصلِ الحساب [۱]

من عمردر مملکت بآخر رسانیدم و گرم وسرد روزگار چشیدم ازاین حدیث درگذر وبیش درمجلس مردان منشین که سستی عهد و بیوفائی وغدر ترا بچشم خرد [۲] می‌بینم و نیز گمان مبر که من چون آن خر کی‌ام که روباه گفت دل و گوش نداشت سنگ پشت پرسید که چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که شیری بود واورا گر بر آمده بود وچنان قوت از اوساقط شده که ازحرکت باز ماند ونشاط شکار فروگذاشت ودر خدمت او روباهی بود روزی اورا گفت ملك این علّت را علاج نخواهد فرمود شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچوجه تأخیر جایز نشمرم و گویند دل و گوش خر میباید وطلب آن میسر نیست گفت اگرملك مثال دهد در آن توقّفی نیفتد ودراین نزدیکی چشمه‌ایست و کازری هرروز بجامه شستن آید وخری رختکش اوست وهرروز در آن مرغزار میچرد او را بفریبم و بیارم تاملك دل و گوش او بخورد باقی بربندگان صدقه کند شیر این شرط بجا آورد وروباه بنزدیك خر رفت وتلطّفی نمود آنگاه پرسید که موجب چیست که ترا نزار ورنجور می‌بینم .

گفت این کازر برتواترم [۳] کارفرماید وتیمار علف کم کند روباه گفت مخلص ومهرب [۴] مهیّا بچه ضرورت این محنت اختیار کردی گفت هر کجا روم ازاین مشقّت

۱ـ بزودی یاد میاوری آنچه را از من ضایع کرده‌ای آن زمان که راز پوشیده از پرده بیرون افتد وبدانی که سود توزیان بوده موقعیکه دراصل حساب اندیشه کنی یعنی آن زمان که پردها بالارود حیله‌های تو آشکارمیشود اگر نتیجهٔ اعمال خود را بنگری خواهی دید که تو زیان کاری .

۲ـ خ ب : خود .

۳ـ تواتر : پی در پی .

۴ـ مهرب : گریزگاه .

خلاص نیابم روباه گفت اگر فرمان بری ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ گوهر فروش بالوان جواهر مزین است وهوای اوچون طبلهٔ عطّار بنسیم مشك وعنبر معطر.

نه امتحان بسوده چنان موضعی بدست   نه آرزو سپرده چنان بقعتی بپای

و پیش ازاین خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و امروز درعرصهٔ فراغ ونهمت میخرامد ودر ریاض[1] امن ومسرّت میگذارد چون خر این فصول بشنود خام طمعی اورا برانگیخت تا نان روباه پخته شد گفت از اشارت تو گذر نیست چه میدانم که برای دوستی وشفقت این دلنمودگی ومکرمت میکنی.

روباه اورا بنزدیك شیر برد شیر چون زار ونزار بود قصدی کرد وزخمی انداخت مؤثر نیامد بسبب ناتوانی خر بگریخت روباه ازضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی ازاین فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن بر شیر گران آمد اندیشید که اگر بگویم اهمال روا داشتم بتردّد وتحیّر[2] منسوب گردم واگر بقصور قوّت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیّت را بر آن وقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هر کس بدان نرسد که رأی ایشان بیند ترا این سئوال نمیباید کرد ازاین تعجب در گذر وحیلت کن تا خر باز آید وخلوص اعتقاد و فرط اخلاص بدان روشن گردد روباه باز رفت خر عتاب کرد و گفت مرا کجا برده بودی.

روباه گفت سود ندارد هنوز مدت رنج وابتلای تو سپری نشده است والاّ جای آن نبود که دل ازجای میبایست برد اگر آن خردست بتو دراز کرد ازصدق شهوت و فرط شفقت بود واگر توقّفی رفتی انواع تلطّف وتملّق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه میداد تاخر را درشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که اوهم خراست باز آمد شیر اورا تألّفی واجب دید تا استیناسی[3] یافت پس شیر درجست واورا بشکست وروباه را گفت من غسلی کنم و

۱- ریاض : باغ وچمن زار .   ۲- تردد وتحیر : دودلی وشاك بودن .

۳- استیناس : خوی وعادت گرفتن . مانوس شدن .

آنگاه دل و گوش بخورم که معالجت این علّت بر این سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل و گوش خر بخورد شیر باز آمد پرسید که دل و گوش کو؟ گفت بقا باد ملک را اگر دل و گوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است پس از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود دروغ من نشنودی و بخدیعت من فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم و تو از دقایق مکر و غدر هیچ چیزی باقی نگذاشتی و من برأی و خرد خویش دریافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار شده را آسان گردانم هنوز توقّع مراجعت میباشد محال اندیشی شرط نیست سنگ پشت گفت راست میگوئی و اعتراف و انکار من امروز یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بلطف چرخ و رفق روزگار مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و لئیم ظفری در پیشانی من چنان متمکّن شد که محو آن در وهم و امکان نیاید و غم و حسرت و ندامت سود ندارد دل در تجرّع شراب فراق میباید نهاد و تن اسیر ضربت هجرت ساخت.

بهمه عمر یک خطا کردم — غم و تشویر[1] صد خطا خوردم

بچه خدمت شوی ز من خوشنود — تا من امروز گرد آن گردم

این فصل مقرّر گردانید و خائب و خاسر[2] برفت اینست داستان آنکه مالی یا دوستی بدست آرد آنگاه بنادانی و غفلت بباد دهد تا در ندامت جاوید افتد و اهل رأی و تجربت باید که این باب را باخرد و ممارست خود باز اندازد و بحقیقت بشناسد که مکتسب خود را از مال و دوست و غیره عزیز باید داشت و از موضع تضییع و اسراف برحذر باید بود چه هرچه ازدست بشد بهر تمنّی باز نیاید و تلهّف[3] و حیرت و تأسف و ضجرت مفید نباشد ایزد تعالی کافّهٔ مؤمنان را سعادت هدایت ارزانی داراد و امداد رشاد باقوال و افعال هریک مقرون گرداناد.

۱- تشویر: سرشار کردن واشارت نمودن.
۲- خائب و خاسر: بی بهره و زیانکار. ۳- تلهف: تحسر و اندوه خوردن.

باب الناسك وابن عرس

رای گفت برهمن را شنیدم داستان کسی که بمراد خود قادر شد ودر حفظ آن اهمال نمود تا در ندامت افتاد و بمؤنت غرامت[۱] مأخوذ گشت اکنون بیان کن مثل آنکه در امضای عزیمت تعجیل روا دارد و از فوائد تفکّر و تدبّر غافل باشد عاقبت کار و خاتمت عمل او کجا رسد برهمن گفت:

اِیّاکَ وَالأَمرَ الّذی اِنْ تَوَسَّعَتْ مَوارِدُهُ ضاقَت عَلَیکَ المَصادِرُ[۲]

و هر که بنای خویش بر قاعدهٔ ثبات و خرد و حزم و وقار ننهد عواقب کار او مبنی بر ملامت و مقصور بر ندامت باشد.

و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است جمال حلم و فضیلت وقار است زیرا که منافع آن عامّ است و فوائد آن خلایق را شامل.

قال النّبیّ علیه السلام: اِنَّکُمْ لَنْ تَسَعُوا النّاسَ بِاَموالِکُمْ فَسَعُوهُمْ بِاَخلاقِکُم[۳] و اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید و بر امثال و اقران اندر آن پیش‌دستی و مسابقت جوید چون درشتخوئی و تهتّک[۴] بدان پیوندد

۱- غرامت: تاوان زده‌شده و قرض‌دار شده.

۲- به پرهیز از کاریکه چون راههای ورود آن فراخ باشد راه خروج آنهم بر تو تنگ باشد.

۳- همانا شما بواسطهٔ مال و ثروت خود هرگز نمیتوانید مردم را فراگیرید پس بواسطهٔ اخلاق حسنه خود آنها را فراگیرید یعنی اگر انسان نتوانست بوسیله مال جلب رضایت مردم را بنماید باید با خلق نیک وخوی پسندیده مردم را بخود جلب نماید.

۴- تهتک: پرده‌دری.

همه هنرهارابپوشاند ودرهمه طبعها هرآینه ازاونفرتی پیدا آید قال اللّهُ سُبحانَهُ وَتَعالی: وَلَو کُنتَ فَظّاً غَلیظَ القَلبِ لَانفَضّوا مِن حَولِكَ[۱] ودرصفت خلیل علیه‌السّلام آمده‌است: اِنَّ اِبراهیمَ لَأَوّاهٌ حَلیمٌ[۲] برای آنکه حلیم محبوب باشد ودل خواص وعوام بدومایل وبر لفظ معاویه‌رفتی: یَنبَغی اَن یَکونَ الهاشِمِیُّ جَواداً وَالأُمَوِیُّ حَلیماً وَالمَخزومِیُّ تَیّاهاً وَالزُّبَیرِیُّ شُجاعاً[۳] این سخن بسمع شریف حسین علیه‌السلام رسید گفت میخواهد تا هاشمیان سخاوت برزنند ودرویش گردند ومخزومیان کبر کنند تاطبایع ازایشان برمد ومردمان ایشان‌را دشمن گیرند وزبیریان بغرور شجاعت درجنگهای دشوار وکارهای صعب افتند تا کشته‌شوند ونسل ایشان منقطع گردد وذکر بنی‌امیه کزاقربای اویند بحلم وکم آزاری درافواه افتند ودردلها محبوب گردند وخلق‌را بهوا وولای[٤] ایشان میل‌افتد وسمت حلم جزبثبات عزم وسکون طبع حاصل نیاید کماقال علیه‌السلام: لاحَلیمَ اِلّا ذُواَناةٍ[٥] چه‌شتاب کاری پسندیده نیست‌و باسیرت ارباب خرد وحصافت تناسبی هیچ ندارد فَاِنَّ العَجَلَةَ مِنَ الشَّیطانِ، ولایقترین سیاقت حکایت آن‌زاهداست که‌قدم بی‌بصیرت درراه نهادتادست بخون‌ناحق بیالود وبیچاره‌راسوی رابیگناهی برباد داد رای پرسید که‌چگونه‌بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که زاهدی‌بود وزنی‌داشت پاکیزه‌اندام که عکس رخسارش

۱- اگر درشتخو وسخت‌دل بودی مردم ازاطراف‌تو پراکنده میشدند.

۲- همانا ابراهیم خلیل بسیار آه کشنده وبردباراست.

۳- شایسته‌است که‌هاشمی نسب کریم‌و بنی‌امیه بردبار واولادمخزوم متکبر وفرزندان زبیرشجاع باشند.

٤- ولای: دوستی.

٥- حلیم وبردبار نیست مگر کسی که‌آرام باشد.

ساقهٔ صبح را مایه داده بود و رنگ زلف طلایهٔ شام[1] را مدد کرده .

مُخصَّرةُ الأَوساطِ زانَتْ عُقودَها   بِأَحسَنَ مِمّا زَیَّنَتها عُقُودُها[2]

بحکم خود آورده و نیك حریص بود بر آنچه اورا فرزندی باشد چون یکچندی بگذشت واتّفاق نیفتاد نومید گشت پس از آن یأس ایزد تعالی رحمت کرد زن حامله شد پیر شاد گشت و میخواست تا هر روز ذکر آن تازه گرداند روزی زن را گفت زود باشد که ترا پسری آید نام نیکوش بنهم و آداب طریقت اورا بیاموزم و در تهذیب و تأدیب او جدّ نمایم چنانکه در مدّت نزدیك مستحق تقلّد[3] اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامات آسمانی شود و ذکر ما بدو باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند و مارا بمکان ایشان شادی دل و روشنائی چشم حاصل آید .

مَواعِدُ لِلأَیّامِ فیهِ ورَغبَتی   اِلَی اللهِ فی اِنجازِ تِلكَ المَواعِدِ[4]

زن گفت بچه میدانی که مرا پسری خواهد بود و ممکنست که مرا فرزند نباشد و اگر اتّفاق افتد پسر نبود و آنگاه که آفریدگار این نعمت ارزانی داشت هم شاید که عمر ما مساعدت ننماید و در جمله این کار دراز است و تو نادان وار بمرکب تمنّی[5] نشسته‌ای و در عرصهٔ تصلّف[6] میخرامی و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد است که بیهوده شهد و روغن برروی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه است آن :

۱- طلایه شام : مقدمهٔ شب را گویند .

۲- باریك میانی که گردن بندهارا نیکوتر و بهتر زینت میکرد از آنچه گردن بندها ویرا زینت میداد یعنی زیبائی طبیعی او بحدی بود که زیادتر از آنچه او از گردن بندها کسب زیبائی کند گردن بندها از او کسب زیبائی مینمودند .

۳- تقلد : در گردن خود گرفتن کاریرا و گردن بند در گردن افکندن

٤- برای روزگار وعده‌هاست و امید ومیل من از خدای متعال در برآوردن این وعده‌هاست یعنی از خدا میخواهم که آرزوهایم برآورده شود .

٥- تمنی : آرزو .   ٦- تصلف : چاپلوسی ولاف زدن

حکایت

گفت آورده‌اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی بااوهمسایگی داشت و هرروز قدری از بضاعت[1] خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکاربردی باقی‌رادرسبوئی کردی وطرفی بنهادی آخرسبوپرشد روزی در آن مینگریست اندیشید که اگراین‌شهد وروغن بده‌درم بتوانم‌فروخت‌و آنرا پنج گوسفندخرم هرپنج بزایند وازنتایج ایشان رمها[2] پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرگ بخواهم لاشك پسری آید نام‌نیکوش‌نهم وعلم وادب بیاموزمش واگرتمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم این فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت وازسرغفلت برسبوی آویخته زد درحال بشکست وشهد وروغن برروی او فرود آمد.

واین مثل بدان آوردم تابدانی که‌افتتاح‌سخن بی اتقان‌تمام ویقین‌صادق ازعیبی خالی‌نماندوخاتمت آن بندامت کشد.

زاهدرا بدین اشارت‌انتباهی[3] افتادتامدت حمل سپری‌شدالحق پسری نیکوصورت ومقبول طلعت آمد شادیها کرد و نذرها بوفا رسانید روزی خواست که بحمام رود پسررا بپدرسپردوبرفت ساعتی درمیان توقف افتاد معتمدی ازپادشاه‌وقت باستدعای زاهد رسید وتأخیرممکن نگشت وراسوئی داشت که درخانه بودی وازاو بهرنوع فراغتی حاصل‌شمردندی اورابا پسر بگذاشت وبرفت‌چنانکه‌اوغائب‌شد ماری بزرگ روی‌بمهد[4] کودك‌نهاد تااوراهلاك کندراسوبرجست‌واورابکشت و کودك‌رابرهانید براثرآن زاهد باز آمد راسو خون‌آلود پیش‌او بازدوید پنداشت که خون پسراست

۱- بضاعت : سرمایه . ۲- رمها : گله‌های گوسفندرا گویند .
۳- انتباه : بیدار شدن . ٤- مهد : گهواره .

بیهوش گشت و پیش از تعرّف[۱] احوال عصا بر راسو بزد و سر بکوفت چون بخانه آمد پسر را بسلامت یافت و مار را ریزه ریزه کرده دید لختی بر دل کوفت و مدهوش وار روی بدیوار آورد و سینه میخراشید و میگفت :

نه بتلخی چو عیش من زهری　　　نه بظلمت چو روز من قاری

در این فکرت می پیچد و در این حیرت مینالید زن باز آمد و حال را مشاهدت کرد در دلتنگی مشترك شد ساعتی در اینباب مفاوضه[۲] پیوستند آخر او را زاهد فرمود که این مثل یاددار تا هر که در کارها غفلت برزد اورا بدین انتباهی حاصل آید .

اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری بامضا رساند و خردمند باید که این تجارب را امام سازد و آینهٔ رأی خویش را باشارت حکما صیقل کند و در همه اوقات بتثبّت و تأنّی[۳] و تدبّر و وقار گراید و از تعجیل و خفّت و غفلت بپرهیزد تا وفود[٤] قبال و دولت بساحت او متواتر شود و امداد خیر و سعادات بجانب او متصل گردد والله ولیّ التّوفیق .

۱- تعرف : جستجو . تحقق . شناسائی . طلب معرفت .

۲- مفاوضه : گفتگو . محاورت .　　۳- تأنی : آرامی .

٤- وفود : درخدمت پادشان بودن و ایلچی و رسول شدن وفد بمعنای مطلق دسته وجمعیت هم آمده است .

باب السنور والجرذ

رای گفت برهمن را که شنودم داستان آنکس که بی رویت[1] وفکرت خودرا دردریای حیرت وندامت انداخت، وبستهٔ دام پشیمانی وغرامت گردانید اکنون بازگوی داستان آنکس که دشمنان بسیار ازچپ و راست و پس وپیش او درآیند چنانکه درچنگال هلاك وقبضهٔ تلف افتد پس مخرج[2] خویش درملاطفت وموالات یکی ازایشان بیند وجمال حال خویش لطیف گرداند وبسلامت بجهد وعهد بادشمن بوفا رساند و اگر ازاین باب میسّر نتواند شد گرد ملاطفت چگونه برآید و صلح بچه‌طریق التماس نماید.

برهمن گفت اغلب دوستی ودشمنی قائم وثابت نباشد وهرآینه بعضی بحوادث زمانه استحالت[3] پذیرد ومثال آن چون ابربهاری است که گاه میبارد وگاه می‌ایستد سَحابَةُ صَیفٍ لَیسَ یُرجی دَوامُها[4] ووفای زنان وقربت سلطان وملاطفت دیوانه وجمال امردهمین مزاج دارد وبسیار دوستی است که بکمال لطف رسیده باشد ونما[5] و طراوت آن برامتداد روزگار باقی مانده ناگاه چشم زخمی افتد وبعداوت واستزادت[6] کشد وبازعصبیّتهای موروث ودشمنی قدیم بیك مجاملت ناچیز گردد وبنای مودّت مستحکم وخردمندروشن رأی درهردوباب برقضیّت فرمان واشارت صاحب‌شریعت علیه السلام: اَحبِب حَبیبَكَ هَوناً ما عَسی اَن یَکُونَ بَغیضَكَ یَوماً ما

۱- رویت: فکرواندیشه.
۲- مخرج: راه خروج وخلاصی.
۳- استحالت: تغییرحال دادن.
۴- ابرتابستان امیدی بدوامش نیست.
۵- نما: رشد. نشوء ونما.
۶- استزادت. افزونی. طلب فزونی کردن.

وَ اَبغِض بَغیضَكَ هَوْناً ماعَسی اَن یَکُونَ حَبیبَكَ یَوماًما[1] نه تألّف دشمن فروگذارد و نه طمع از دوستی او منقطع گرداند و نه بر هر دوستی اعتماد کلّی جایز شمرد و دانای عاقبت اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد چون متضمّن دفع مضرّتی و جلب منفعتی باشد برای این اغراض که یاد کرده شد و هر که در این معانی وجه تدارك پیش چشم داشت و طریق مصلحت بوقت بدید بحصول غرض و نجح[2] مراد برسد و از قراین و اخوات این، حکایت موش و گربه است رای گفت چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده اند که بفلان شهر درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود نزدیك آن گربهٔ خانه داشت و صیّادان آنجا بسیار آمدندی روزی صیّادی دام بنهاد گربه در دام افتاد و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر گربه انداخت چون او را بسته دید شاد گشت در این میان دید که راسوئی از جهت او کمین کرده است سوی درختی التفات نمود بومی قصد او داشت بترسید و اندیشید که اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید و مرا در رباید و اگر بیشتر روم گربه بر راه هست متحیّر شد و با خود گفت در بلاها بازاست و انواع آفت بمن محیط با اینهمه دل از خود نشاید برد .

اَقُولُ لَها وَ قَد طارَت شَعاعاً مِنَ الاَبطالِ وَیحَكِ لاتُراعی[3]

وهیچ پناهی مرا بهتر از سایهٔ عقل نیست وهیچکسی مرا دستگیرتر از سالار

۱- دوست خود را بیکتره دوست بدار چه ممکن است روزی دشمن تو گردد و دشمن خود را بیکتره دشمن بدار شاید روزی دوست تو گردد یعنی در دوستی و دشمنی زیاده روی مکن .

۲- نجح : رستگاری یافتن . ۳- بنفس خود میگویم و حال آنکه از بیم دلیران نزدیك است پیوند آن بگسلد وای بر تو مترس و باجرئت باش یعنی نفس من ممکن است از ترس و وحشت پیوند آن از تن بگسلد .

خردنه وقوی‌رأی بهیچ‌حال دهشت بخود راه‌ندهد وخوف وحیرت‌را درحواشی دل مجال‌نگذارد ومراهیچ تدبیر به‌ازصلح گربه نیست که درعین بلاامانده‌است‌وبی‌معاونت من از آنجا خلاص نتواندیافت وشایدبود که سخن‌من بگوش خرد استماع‌نماید و تمییز عاقلانه درمیان‌آرد وبرصدق گفتار من وقوف یابد و ازنفاق بپرهیزد و بطمع معاونت مصالحت‌من بپذیرد وهردورا ببرکات‌راستی نجاتی حاصل‌آید.

پس‌نزدیک گربه‌رفت وپرسید که حال‌چیست؟

گفت مقرون باَبواب‌بلاو مشقّت.

موش گفت هرگز شنوندهٔ ازمن جزراست نشنوده است ومن همیشه بغم شاد بودمی وناکامی ترا عین‌شادی خود شمردمی‌لیکن امروزدربلا شریک توأم وخلاص خویش در آن‌پندارم که برخلاص‌تومشتمل‌است بدان‌سبب برتومهربان گشته ودراین خیانت وبدسگالی ندارم ونیز راسورا براثرمن وبوم‌را بربالای درخت میتوان دید وهردوقصد من‌دارند ودشمنان تومنند وهرگاه که بتونزدیک شدم قصدایشان ازمن بریده گشت.

لقای توسبب راحتست درارواح　　　بقای تو سبب صحتست درابدان

اگرمرا ایمن گردانی وتأکیدی بجای آری باتوپیوندم وغرض‌من بحصول‌رسد وبندهای‌توهمه‌را ببرم وفرج یابی.

گربه این‌سخن باورداشت ودانست که چون صلاح هردوجانب بدان مقرون است آنرا تقدیم باید کرد وبحسن‌سیرت وطهارت سریرت[1] قبول‌صلح اولیتر پس گفت واثق‌باش[2] واعتماد کن که هیچکس ازیافتن‌حسنات وادراک‌سعادات ازدوتن‌محرومتر نباشند اول آنکه برکسی اعتماد نکند وبگفتارخردمندان ثقت‌اومستحکم نگردد دوم آنکه دیگران‌را ازقبول روایت وتصدیق شهادت اوامتناع افتد ودرآنچه نماید وگوید خردمندان آنراخواردارند ومن‌ازعهدهٔ وفا وصدق‌سخن‌خودمیآیم ومیگویم.

۱- سریرت: نهان‌دل.　۲- واثق‌باش: مطمئن‌باش.

اگر یگانه شوی باتو دل یگانه کنم | زعشق ومهرد گر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا | دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم

این ملاطفت بپذیر ودر این کار تأخیر ننمای چه رستگاری مابقای یکدیگر متعلّق است چنانکه کشتی بسعی کشتیبان بکرانهٔ آب رسد و کشتیبان بدلالت[1] کشتی از خطر موج دریا برهد چون گربه سخن موش بشنید شاد گشت و گفت سخن بحق میماند ومن این مصالحت و مناصحت میپذیرم و شکر منّت آن ابدالدهر[2] التزام مینمایم که فرمان باری تعالی براینجمله است و اِن جَنَحوا لِلسَّلمِ فاجنَح لَها[3].

موش گفت من چون بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا رود تا قاصدان نومید شوند وباز گردند ومن بفراغت ومسرّت بندهای تو ببرم.

گربه گفت چنین کنم موش پیشتر آمد گربه اورا گرم پرسید راسو وبوم رفتند وموش باهستگی بندهای اورا بریدن گرفت.

گربه گفت زود ملول شدی و اعتقاد بکرم عهد تو بخلاف این بود چون بر حاجت خویش پیروز آمدی مگر نیّت بَدَل کردی[4] ودرانجاز وعد[5] مدافعت می اندیشی بدانکه قوّت رأی وثبات عزم هر کس درهنگام نکبت توان آزمود زیرا که حوادث زمانه بوته ومحك ثبات مردانست وآنکس که بتواضع وتضرّع مقدمات آزار فرونتواند گذاشت ودرعفووتجاوز پیش دستی ومبادرت نتواند نمود از پیرایهٔ نیکونامی عاطل گردد ودر لافگاه مردان سرافکنده ماند.

یاری که ببند گیت اقرار دهد | با او توچنین کنی دلت بار دهد

۱- دلالت: راهنمائی کردن. دلیل. راهنما.

۲- ابدالدهر: همیشه تاروزگار باقی است.

۳- چون بصلح میل نمودند توبدان میل نما.

۴- بدل کردی: تبدیل کردی وتغییر دادی.

۵- انجازوعد: بجای آوردن وعده خود. عمل کردن بوعده.

موش گفت:

هر کس که در وفای توسوگند بشکند　　پشت ودلش بزخم حوادث شکسته باد

وبدانکه دوستان دو نوعند اول آنکه بصدق ورغبت و آرزو بموالات گرایددوم آنکه ازروی اضطرار صحبتی پیوندد وهردوجنس ازالتماس منافع واحتراز ازمضار غافل نتوانند بود اما آنکه بی مخافت بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کنددر همه احوال باعتماد باشد، وآنکه بضرورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود گاه آمیختگی ومباسطت وگاه دامن در چیدن ومجانبت ومن بدانچه قبول کرده‌ام قیام مینمایم ودر صیانت نفس[1] مبالغت لازم شمرم چه مخافت من از تو زیادت از آن طایفه است که باهتمام جانب تو ازقصد ایشان ایمن گشتم وقبول صلح توبرای رد جملهٔ ایشان فرض شناختم ومجاملتی که ازجهت تودرمیان آمدهم برای مصلحت وقت ودفع مضرت بود که هر کاری را حیلتی‌است وهر که صلاح آن ساعت را فروگذاشت چگونه توان گفتن که اورا درعواقب کارها نظری است و من تمامی بندهای تومیبرم وهنگام فرصت آن نگاه میدارم ویك عقده[2] را برای گروجان خود بر قرار میگذارم تا بوقتی ببرم که ترا از قصد من فریضه‌تر[3] کاری پیش آید وبدان نپردازی که بمن رنجی رسانی و هم براین جملت که تقریر افتاد موش عقدها میبرید ویك عقده برقرار بگذاشت وآن شب ببودند.

چندان که سیمرغ سحر گاهی درافق مشرق پروازی کردوبال نور گستر خویش را براطراف بپوشانید صیاد ازدور پیدا آمدموش گفت وقت آنست که باقی ضمان خویش باداء رسانم وآن عقده ببرید گربه بهلاك خود متیقن شده بود[4] وبدگمانی ودهشت[5] چنان بروی

۱- صیانت نفس: خود داری، نگهداشت نفس.

۲- عقده: گره.　　۳- فریضه‌تر: واجب‌تر.

۴- متیقن شده بود: برای او یقین شده بود.

۵- دهشت: ترس وسرگردانی.

مستولی شده کزموش ویرا یاد نیامد پای کشان برسردرخت رفت وموش در سوراخ خزید صیّاد دام گسسته وباطل شده برداشت وخائب[1] و نومید باز گشت دیگر روز موش ازسوراخ بیرون آمد گربه را ازدور بدید کراهیت داشت که نزدیك اورود گربه آوازداد که تحرّز[2] چرا مینمائی قَیْدِ استَکرَمت فَنار تَبِط[3] . دراین فرصت ذخیرتی نفیس بدست آوردی پیشتر آی تا مکافات شفقت و پاداش مروّت خویش هرچه بسزاتر مشاهده کنی موش ازروی طبیعت احتراز نمود .

گربه گفت دیدارازمن دریغ مدار ودوستی وبرادریرا ضایع مکن چه هر که دوستی را بجهد بسیار در دائرهٔ محبّت کشد و بی‌موجبی بیرون گذارد از ثمرات موالات محروم ماند ودیگردوستان ازوی نومید شوند .

بد کسی دان که دوست کم دارد   زو بتر چون گرفت بگذارد

گرچه باز از تو بازگردد یار   سوی او بازگرد چون طومار

ترا برمن نعمت جان و منّت زندگانی است ومادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نکنم واز طلب فرصت مجازات و ترصّد[4] وقت مکافات تو فرو نه ایستم سوگندان یاد کرد و بسیار کوشید تا حجاب مجانبت ازمیان برگیرد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نبود .

موش جواب داد جائی که ظاهرحال مبنی برعداوت دیده میشود چون بحکم اینمقدمات در باطن گمان مودّت افتد اگر انبساطی و آمیختگی نرود ازعیب منزّه باشد وازریبت دور وبازجائی که درباطن شبهتی متصوّر شود اگرچه ظاهر از کینه پاك مشاهده کرده آید بدان التفات نشاید نمودواز توقّی وتصوّن[5] هیچ باقی نشاید گذاشت

۱- خائب : بی بهره وزیانکار.   ۲- تحرز : دوری جستن .

۳- چیز کریم ونفیس یافتی آن‌را محکم نگاهدار .

۴- ترصد : منتظر بودن .   ۵- توقی وتصون : خود را نگاهداشتن.

که مضرّت آن بسیار است و میل جهانیان بدوستان برای منافع است و پرهیز از دشمنان برای مضار امّا عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص آن باهتمام دشمن امید دارد وفرج ازچنگال بلا بی معاونت او نتواند یافت گرد تودّد[1] بر آید ودر اظهار مودّت کوشد وباز اگر ازدوستی خلاف بیند تجنّب نماید و بچگان بهایم بر اثر مادران بامید شیر روند چون از آن فارغ شوند بی‌سوابق وحشت وسوالف ریبت آشنائی هم فرو گذارند وهیچ خردمند آن را بر دشمنانگی حمل نکند وعاقل همچنین در کارها برمزاج روزگار میرود وپوستین سوی باران میگرداند وهرحادثه را فراخور حال و موافق وقت تدبیری می‌اندیشد و با دوست و دشمن در انقباض وانبساط و رضا وسخط وتجلّد وتواضع[2] چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی میکند ودرهمهٔ معانی جانب رفق و مدارا برعایت میرساند و بدان که اصل خلقت ما برمعادات[3] بوده است اکنون بر دوستی که برای حاجت حادث شده است چندان تکیه نتوان کرد که چون موجب ازمیان برخواست لاشك بقرار عداوت باز گردد و هیچ دشمن موش را چون گربه نیست وهردوتن را اضطرارحال ودواعی حاجت بدین مصالحت کشید امروز که موجب ازمیان برخواست بی‌شبهتی دشمنانگی تازه شود وترا با خویشتن آشنائی نمی شناسم جز آنکه بخوردن من ناهار بشکنی و بهیچ تأویل در عقل خود روا نمیدارم که بزرق[4] تو مغرور شوم گربه را با موش کی بوده است مهر مادری وبسلامت آن نزدیکتر که ناتوان از مصاحب توانا وعاجز ازمقاومت پرهیز نماید وهیچ چیز بحزم وسلامت از آن لایقتر نیست که من از توبرحذر باشم وتو از صیّاد محترز براین اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد گربه اضطرابی

۱- تودد : دوستی ، ۲- انقباض وانبساط : غم و شادی . بازو بسته ، سخط و تجلد وتواضع : خشم گرفتن . زیر کی نمودن . فروتنی کردن ،

۳- معادات : بایکدیگر دشمنی کردن ،

۴- زرق : حیله :

وجزعی وقلقی[1] ظاهر گردانید و گفت:

دل من همی داد گوئی گوائی | که باشد مرا روزی از تو جدائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن | نه چونان که یکسو نهی آشنائی
نگارا من از آزمایش به‌آیم | مرا باش تا بیش از این آزمائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم | بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

زمانی یکدیگر را براین کلمه وداع کردند و بپراکندند اینست مثل خردمند روشن‌رأی که فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فائت نگرداند و پس از حصول غرض از مراعات جانب حزم واحتیاط غافل نباشد سبحان‌الله موشی باضعف وعجز خود چون آفات بدو محیط گشت ودشمنان غالب گرد او در آمدند دل از جای نبرد و بدقایق مخادعت[2] یکی را از ایشان در دام موافقت کشید تا بدین وسیلت محنت از وی دور گشت و از عهدهٔ عهد دشمن بوقت بیرون آمد و پس از ادراک نهمت در تصوّن ذات ابواب تیقّظ[3] بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست وذکاء وفطنت این تجارب را امام سازند فواتح وخواتم کارهای ایشان بمزید دوستکامی وغبطت مقرون باشد وسعادت عاجل و آجل بروزگار ایشان متّصل گردد والله اعلم بالصواب.

۱- قلق: آرام نبودن وجنبیدن. ۲- مخادعت: خدعه کردن. فریب دادن.
۳- تیقظ: بیداری وهشیاری.

باب الطائر وابن الملك

رای گفت برهمن را که شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر بدو محیط شوند ومفزع ومهرب[۱] از همه جوانب متعذّر باشد و او طوعاً وکرهاً[۲] بیکی از ایشان استظهار جوید و با اوصلح پیوندد تا از دیگران برهد و ازخطر و مخافت ایمن‌ماند وعهد خویش در آن واقعه وفاکند وپس ازادراك مقصود درتصوّن نفس برحسب خرد برخیزد وبیمن حزم ومبارکی عزم ازقصد دشمن مسلّم ماند.

اکنون بازگوی داستان ارباب حقد وعداوت[۳] که ازایشان احتراز ومجانبت نیکوتر یا با ایشان انبساط و مقاربت بهتر و اگر یکی از این طایفه گرد استمالت برآید بدان التفات باید نمود وآنرا درضمیرجای باید داد یانه.

برهمن گفت هر که بمادّهٔ روح‌القدس[٤] مستظهر باشد وبمدد عقل کل مؤیّد در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند ومواضع خیر وشر و نفع وضرّ اندر آن نیکو بشناسد وبراوپوشیده نماند کزدوست مستزید[۵] وقرین آزرده تحرّز ستوده تر وازمکامن[٦] مکروغدراوتجنّب اولیترخاصّه تغیّر باطن وتفاوت اعتقاد اوبچشم خرد

---

۱ - مفزع : محل فراغت وپناهگاه . مهرب : فرارگاه وگریزگاه .

۲- طوع وکره : بامیل وبی‌میل . خواهی ونخواهی .

۳- حقد وعداوت : کینه ودشمنی .

٤-روح‌القدس : عقل دهم را فلاسفهٔ عارف روح‌القدس ومتشرعان جبرئیل مینامند .

۵ - مستزید : زیادت طلب .

٦- مکامن : جمع مکمن مشتق از کمون مقابل بروز بمعنی نهانگاهها .

می بیند وجراحت دل وخدشهٔ ضمیر اوبنظر بصیرت مشاهده میکند چه اگر بچرب زبانی وتودّد اوفریفته شودوجانب تحفّظ وتیقّظ را بی رعایت گرددهر آینه تیر آفت را ازجان هدف ساخته باشد وتیغ بلا را بمغناطیس جهل بخود کشیده .

لاتأمنن قوماً ظلمتهم ‌‌‌ و بدأتهم بالشتم و الرغم
ان یأبروا نخلا لغیرهم ‌‌‌ فالشیء تحقره وقد ینمی [1]

واز اخوات این سیاقت حکایت آن مرغ است .

رای پرسید که چگونه بود آن :

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که ملکی بود نام اوابن مدین و مرغی داشت قبّره[2] نام با حسی سلیم ونطقی دلگشای ودر کوشك ملك بیضه نهاد وبچّه بیرون آورد ملك فرمود تا اورا بسرای حرم برند ودر تعهّد اومبالغت نمایند وملك را پسری آمدکه انواررشد ونجابت در ناصیهٔ او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان .

فی المهد ینطق عن سعادة جده ‌‌‌ اثر النجابة ساطع البرهان
ان الهلال اذا رایت نموه ‌‌‌ ایقنت بدراً منه فی اللمعان [3]

۱- قومیرا که در بارهٔ ایشان ستم نمودی و بدشنام و خوار کردن ایشان ابتدا کردی امین مدار که درخت خرمائیرا برای غیرخود آبستن نمایند پس چیزی راکه تو کوچك وحقیر شماری بزرگ میشود ونمومیکند یعنی پایهٔ انتقام کشیدن را میریزند در حالیکه تو غافل هستی . ۲- قبره : چکاوك .

۳- درگهواره ازنیك بختی‌خود بزبان حال سخن میگوید آری اثر نجابت برهان

بقیه‌درصفحهٔ بعد

درجمله شاهزاده را با بچه مرغ الفی تمام افتاد وپیوسته با اوبازی کردی و هرروزقبّره بکوه رفتی وازمیوه‌های کوه که آدمیان رابدست نیاید دوعدد بیاوردی یکی‌ملك زاده را دادی ویکی بچهٔ خود را وکودکان حالی بدان تلذّذ[1] نمودندی وبنشاط ورغبت خوردندی واثرمنفعت آن در قوّت ذات‌وبسطت جسم ایشان هرچه زودترپیدا میآمد چنان‌که دراندك مدّتی ببالیدند ومخائل[2] نفع آن هرچه ظاهرتر مشاهدت کردند ووسیلت قبرّه بدان خدمت مؤکّدتر گشت وهرروزقربت‌ومنزلت وی می افزود چون یکچندی بگذشت روزی قبرّه غائب بود بچهٔ او بر کنار پسر ملك جست وبنوعی اورا بیازرد آتش خشم ملك زاده را درغرقاب ضجرت کشید تا خاك درچشم مردمی زد والف وصحبت قدیم را برباد داد وپای اوبگرفت وگردسر برگردانید و بر زمین‌زد ودر حال هلاك شد چون قبرّه باز آمد بچه را کشته دید پرغم ورنجور گشت ودر توجّع وتحسّر[3] افتاد و بانگ و نفیر بآسمان رسانید و میگفت بیچاره کسی که بصحبت جبّاران مبتلا گردد که عقد عهد ایشان زود سست شود وهمیشه رخساروفای ایشان بچنگال جفا خراشیده باشد نه‌اخلاص ومناصحت نزدیك ایشان محلّی دارد ونه دالّت خدمت وذمام معرفت دردل ایشان وزنی آرد ودوستی ودشمنی ایشان برحدوث حاجت وزوال منفعت مقصوراست وعفو درمذهب انتقام محظور[4] شناسند واهمال حقوق در شرع نخوت وجبروت مباح پندارند ثمرهٔ

دنبالهٔ صفحهٔ قبل

درخشنده وواضح‌است وماه شب اول راکه در حال رشد بینی بپیدایش تمام قرص‌آن که درحال لمعان وروشنائی کامل است یقین کنی یعنی از هلال پیش بینی تمام قرص کنی وازکودکی بزرگواری شخص را میتوان پش بینی کرد .

۱- تلذذ : لذت بردن . ۲- مخائل : علامتها .

۳- توجع وتحسر: گریستن‌و تأسف‌خوردن. اندوه نمودن وحسرت کشیدن .

۴ - محظور : ممنوع . حرام شده .

خدمت مخلصان کم یاد آرند و عقوبت زلت[1] خائنان دیر فراموش کنند دار تکابهای بزرگ از جهت خویش خورد و حقیر شمرند و سهوهای خورد را از جانب دیگران بزرگ و خطیر دانند و من باری فرصت مجازات فائت نکنم و کینهٔ بچهٔ خویش از این بیرحمت غدار بخواهم که همزاد و همنشین خود را بکشت پس آنگاه برروی ملک زاده جست وچشمهای جهان بین اورا بر کند و پروازی کرد و برنشیمن حصین[2] نشست خبر بملک رسید برای چشمهای پسر جرغها[3] کرد و خواست که بحیلت مرغ را بدست آرد و آنگاه آنچه جزا وسزا بود تقدیم فرماید پس برنشست !

برباره‌ٔ که چون بشتابد چو آفتاب   از نهضتش طلرع کند کوکب ظفر
چون فرو گیری عنان از کوه پیش آرد حدیث
چون بجنبانی رکاب از باد پیش آرد خبر

وپیش آن بالا رفت و قبره را آواز داد و گفت ایمنی‌ای قبره فرود آی، قبره ابا نمود و گفت مطاوعت[4] فرمان ملك برمن فرض است و بادیهٔ فراق بیشك دراز وبی پایان خواهد گشت که همه عمر کعبهٔ اقبال من درگاه او بوده است وعمدهٔ سعادت عمر عنایت اورا شناخته واگرجان شیرین را عوضی شناسمی لبیک زنان احرام خدمت گیرمی و گمان آن بود که من درسایهٔ امن اوچون کبوتران مکه مرفه توانم زیست ودر فراز صفا ومروهٔ مروت او پرواز توانم کرد اکنون که خون پسرم چون ذبایح[5] حاج درحریم امن او مباح شد هنوز مراتمنای رجوع و آرزوی عود باشد ودر اخبار آمده است : لَایُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنِ. موافقتر تدبیری حیات مرا مخالفت این فرمان است و از آنجاکه رحمت ملك است امید میدارم که معذور

۱- زلت : لغزش .   ۲- حصین : محکم واستوار .
۳- جزع : بیتابی وناشکیبائی .   ٤- مطاوعت : فرمانبرداری کردن و گردن نهادن.
۵- ذبایح : قربانیها .

فرماید ونیز مقرّر راست رأی ملك را که مجرم ایمن نتواند زیست اگرچه درعقوبت عاجل توقفی رود امابر عذاب آجل بی‌شبهت منتظر و مترصّد باشد واگر بموافقت تقدیر ومساعدت بخت از آن بجهد اعقاب اورا تلخی عقاب آن بباید چشید وامروز مرا بر تو اعتماد نباید کرد و بر سن مخادعت تو مر افراچاه نشاید شد، چشم ندیده است چو تو کینه‌ور.

ملك گفت ازجانبین ابتدا وجوانی رفت اکنون نه مارا کراهتی متوجّه است و نه ترا ازما آزاری باقی قول مرا باوردار وبیهوده مفارقت جان گداز اختیار مکن و بدانکه من انتقام وتشفّی[1] را ازمعایب روزگار مردان شمرم وهرگز ازجانب خود بر آن مبالغتی روانه نبیم.

خشم نبوده است براعدام هیچ   چشم ندیده است درابروم چین

قبرّه گفت باز آمدن ممکن نیست که خردمندان گفته‌اند هرچند مردم آزرده لطف ودلجوئی زیادت واجب‌دارند بدگمانی ونفرت بیشتر شود وحکما مادروپدررا بمنزلت دوستان دانند وبرادر را درمحل رفیق وزن را بمثابت الیف[2] شمرند واقربارا دررتبت غریمان[3] ودختررا درموازنه خصمان وپسررا برای بقای ذکرخواهند ونفس وذات خویش را یکتاشناسند ودرعزّت آن هیچ جانب را شرکت ندهند چه هرگاه که مهمی حادث گردد هر کس بگوشه‌رود وبهیچ تأویل خودرا برای دیگران درمیان ننهد سنائی میگوید:

داشت زالی بروستای تکاو[4]   مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو نوبالان   گشت روزی زچشم بدنالان

گشت بدرش چوماه نوباریك   شدجهان پیش پیرزن تاریك

دلش آتش گرفت وسوخت جگر   که نیازی جزاو نداشت دگر

از قضا گاوزالك ازپی خورد   پوزروزی بدیگش اندر کرد

۱- تشفی : انتقام برای شفای نفس.   ۲- الیف : مأنوس وخو گرفته‌شده.

۳- غریمان : قرض‌داران وقرض‌خواهان وتاوان‌زدگان.

۴- تکاو : نام‌دهی است ازدهات گنجه.

ماند چون پای مقعد[1] اندر ریگ — آن سر مرده ریگش اندر دیك

گاو مانند دیو از دوزخ — سوی زالك شتافت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت پیش گاو نبیل

ملك الموت من نه مهستی‌ام — من یکی زال پیر و محنتیم

گر ترا مهستی همی باید — اینك او را ببر مرا شاید

اوست بیمار من نیم بیمار — من درستم مرا بدو مشمار

بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید درسپرد او را

بجمال نکو بد و بد شاد — بخیال بدش ز دست بداد

تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

ومن امروز ازهمه علائق منفرد شدم وازهمهٔ خلایق منقطع گشتم وازخدمت تو چندان توشهٔ غم برداشتم که راحلهٔ من بدان گران باراست و کدام جانور طاقت حمل آن دارد درجمله گوشهٔ جگر و میوهٔ دل وروشنائی چشم وراحت جان درخدمت تو درباختم لاجرم :

دشمن خندید برمن ودوست گریست — گوئی دل وجان ودیده چون خواهد زیست

وَ اِنَّما اَولادُنا بَیْنَنا — اَکبادُنا تَمشی عَلَی الاَرضِ

لَوهَبَّتِ الرّیحُ عَلی بَعضِهِمْ — لاَمتَنَعَ العَینُ مِنَ الغَمضِ[2]

وبااینهمه بجان ایمن نیستم وبدین لابه فریفته شدن ازخرد و کیاست دورمینماید رأی من هجراست وصبر .

ملك گفت آنچه ازجانب تورفت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرّز نیکو بودی ولیکن برسبیل قصاص وجزاکاری پیوستی وقضیّت معدلت همین واجب کند مانع ثقت

۱ـ مقعد : بضم میم : زمین گیر ولنگ .

۲ـ همانا فرزندان ما درمیان ما جگرهای ما هستند که برروی زمین راه میروند ، هرگاه بادبرایشان بوزد چشم ازخفتن امتناع کند .

وموجب نفرت چیست .

قبره گفت موضع خشم درضمائر موجع[1] است ومحلّ حقد دردلها مؤلم واگر بخلاف این چیزی شنوده شود اعتمادرا نشاید که زبان دراین معانی ازمضمون عقیده عبارتی راست نکند وبیان دراین سفارت حقّ امانت نگذارد امّا دلها یکدیگررا شاهدی عدل و گواهی بحقند ودل تودر آنچه میگوید موافق زبان نیست ومن صولت ترا نیکوشناسم ودرهیچوقت ازبأس[2] توایمن نتوانم بود .

کز کوه گاه زخم گرانتر کنی رکاب وزباد وقت حمله سبکتر کنی عنان

ملك گفت میان دوستان احقاد وضغاین[3] بسیار حادث شود چه امکان جهانیان ازبسته گردانیدن راه آزار وخصومت قاصراست وهر که بزیور عقل آراسته تر باشد و بزینت خرد متحلّی برمیرانیدن آن حرص نماید وازاحیای آن تجنّب لازم شمرد .

قبره گفت: اِنَّ العَوانَ لاتُعَلَّمُ الخِمرَةَ[4] من سرد و گرم روزگار چشیده ام وعمردر نظارهٔ مهره بازی چرخ بپایان رسانیده وبسیار نفایس زیر حقهٔ این دهر بوالعجب باد داده ام وازذخائر تجربت وممارست استظهاری وافر حاصل آورده وبحقیقت بشناخته که هر که برپشت کرهٔ خاك دست خویش مطلق دید دل او چون سرچوگان برهمگنان کژشود وبراطلاق فرق مردمی ومروّت را زیرقدم بسپرد وروی وفا و آزرم خراشیده گرداند وبرمن اینمعانی مشتبه نگردد ونیز موافق یقین روزگار ضایع گردانیدن باشد .

وَقَدعَجَمَت تِلكَ الخُطُوبُ قَناتَهُ فَزادَ عَلی عَجمِ الخُطُوبِ اعتِدالُها[5]

۱- موجع : دردناك .

۲- بأس : خشم وغضب .

۳- ضغائن : کینه‌ها .

٤- بزن میانه سال نباید چارقد سر کردن آموخته شود ، یعنی اواین کاررا میداند ومحتاج آموختن نیست ، این مثل را برای عالم مجرب بکاری میآورند .

۵- این حوادث ونوائب زرگ نیزهٔ وی را گزیدند پس بر گزیدن حوادث وامورمهم راستی آن افزون گردید یعنی علاوه بر آنکه حوادث روزگاراورا ورزیده کرده است اعتدال وراستی وفطرت ذاتی خوداوهم کمك کرده است .

و بحقیقت آنچه بر لفظ ملك میرود عین صدق است امّا در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد محظور است و طلب صلح اصحاب عداوت حرام زیرا که در آن خطری بزرگ است و جان بازی بیکران تا حریف ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین[1] نباشد در آن شروع نتوان پیوست و پوشیده نماند که خصم موجبات وحشت فرو نگذارد و از ترصّد فرصت در مکافات آن اعراض ننماید و بسیار دشمنانند که بقوّت و زور بدیشان دست نتوان یافت و بحیله و مکر در قبضهٔ قدرت و چنگال نقمت[2] توان کشید چنانکه پیل وحشی بمؤانست پیل اهلی در دام افتد و من بهیچوقت و بهیچ حال از انتقام ملك ایمن نتوانم زیست و روزی در خدمت او بر من بسالی گذرد چه ضعف و حسرت من ظاهر است و شکوه و مهابت ملك غالب.

شیطان سنان آبدارت را ناداده شهاب کوب شیطانی

باران کمان کامکارت را نادوخته روزگار بارانی

ملك گفت مرد کریم الیف را در فراق نیفکند و بهر بدگمانی انقطاع دوستی و برادری روا ندارد و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بمجرّد ظن ضایع و بی ثمرت نگرداند اگرچه در آن خطر نفس و مخافت جان باشد و این خلق در حقیرقد و خسیس منزلت از جانوران هم یافته میشود اَلمَعرِفَةُ تَنفَعُ وَ لَو بِالکَلبِ العَقُورِ[3].

هُوَ الکَلبُ اِلّا اَنَّ فیهِ مَلالَةً وَ سُوءِ مُراعاةٍ وَ ماذاكَ فِی الکَلبِ[4]

قبّره گفت حقد و آزار در اصل مخوفست خاصّه آنچه در ضمایر ملوك متمکّن گردد که پادشاهان در مذهب تشفی صلب[4] باشند و در دین انتقام غالی[5] تأویل و رخصت

۱ـ مجاهز امین: حاضر کننده و تدارك کننده و کسی که اسباب قمار را حاضر کند.

۲ـ نقمت: شدت و عذاب در مقابل نعمت.

۳ـ آشنائی سودمند است اگرچه نسبت بسك گزنده باشد.

۴ـ او سگ است جز آنکه در وی دلتنگی و حق ناشناسی است و این در سگ نیست، و در نتیجه پست تر از سگ است. ۵ـ صلب: سخت.

۶ـ غالی: غلو کننده و از حد گذرنده.

را البته درحوالی سخط و کراهیّت مجال ندهند وفرصت مجازات را فرضی متعیّن شمرند وامضای عزیمت را در تدارك کارخائنان وتلافی سهومفسدان فخری بزرگ و ذخیرتی نافع شناسند واگربخلاف چشم‌داشت رود زردروی‌شود که فلك دراین‌هوس دیده‌سپید کرد وچرخ دراین تکاپوی پشت گوژ گردانید وبدین‌مرادنتوانست‌رسید .

طَلَبتُ وَفاءَ الغانِیاتِ وَاِنَّما   تَکَلَّفتُ ایراءَ بِمِقدَحَةٍ صَلدِ[1]

ومثل کینه دردلها مادام که مهیّجی‌نیابد چون انگشت‌افروختهٔ بی‌هیزم‌است اگرچه حالی اثری ظاهرنگرداند چندانکه بهانهٔ‌یافت وعلّتی دید بر آن مثال که آتش درحلفا[2] افتد فروغ‌خشم بالاگیردوجهانیرابسوزد ودود آن بسیاردماغهای تررا خشك‌گرداند وچشمهای‌خشك‌را تر کند وهرگز آن آتش‌را مال نفیس وسخن جانی و لطف وتواضع مجرم و چاپلوسی وتضرّع گنه‌کار واخلاص ومناصحت خدمتکار تسکین‌ندهد وتانفس متّهم باقیست قوّت‌خشم کم‌نگردد چنانکه‌تاهیزم برجایست آتش نمیرد و بااینهمه اگرکسی ازگناهکارانرا امکان آن تواند بود که درمراعات جوانب لطفی بجای تواند آورد ودرطلب‌رضا وتحرّی فراغ دوستان سعی پیوندد و درکسب‌منافع ودفع‌مضار معاونتی ومظاهرتی واجب‌دارد ممکن‌است که این‌وحشت برخیزد وهم‌عقیدت مستزیدرا صفائی حاصل آیدوهم‌دل‌خائف ومجرم‌بنسیم‌امن‌خوش وخنك گردد ومن‌ازآن‌ضعیفترم که این‌ابواب برخاطریارم گذرانید یاتوانم‌اندیشید که خدمت‌من موجب‌استزادت[3] را‌محو کند وسبب‌الفت وموافقت را مثبت[4] گرداند واگر بازآیم پیوسته درهراس ومخافت‌باشم وهرروزبلکه‌هرساعت مرگی‌تازه مشاهده‌کنم

۱ـ اززنان صاحب‌جمال وفا طلب‌نمودم وبدین‌سبب خواستم برحمت ازسنگ‌سخت آتش بیفروزم وطلب کارمحال کنم یعنی‌ممکن‌نیست که کسی اززن‌صاحب‌جمال وفاطلب کند .

۲ـ حلفا: بفتح‌حاء گیاهی‌استدرآبهارویدوازآن‌حصیر بافندوبفارسی آنراپیزر گویند.

۳ـ استزادت : افزون‌خواستن ومقصرشمردن کسی درکاری .

۴ـ مثبت : بضم‌میم وتشدیدثاء : وارادهٔوخواهش .

ودراین مراجعت مرا فایدهٔ نمانده است که خودرا دست دیت[1] نمی بینم وسر و گردن را فدای تیغ نمیتوانم داشت .

نه مرا در تکاب تو پایاب[2] — نه مرا بر گشاد[3] تو جوشن

ملك گفت هیچکس بر نفع و ضرّ درحق کسی بیخواست باری عزاسمه قادر نتواند بود واندك وبسیار وخرد وبزرگ آن بتقدیر سابق وحکم مبرم[4] باز بسته است وچنانکه دست مخلوق از ایجاد واحیاء قاصر است اهلاك وافناء[5] هم ازجهت وی متعذر باشد ومفاتحت پسر من بدین ایذا ومکافات تو بقضای آسمانی ومشیّت ایزدی نفاذ یافت و ایشان علّت آن غرض وشرط آن حکم بودند مارا بمقادیر آسمانی مؤاخذت منمای که اگر این هجر اتفاق افتد بتقسیم خاطر[6] والتفاف ضمیر کشد وشادمانی ومسرّت از کامرانی وبسطت آنگه مهنّا گردد که اتباع وپیوستگان را از آن نصیب باشد .

اَاُسَرُّ اَن اَحظی وَ یُمنَعُ صاحِبِی — اِنّی اِذاً لِلحُرِّ الأَمُ جارِ[7]

قبرّه گفت همچنین است عجز آفریدگان ازدفع قضای آفریدگار عزّ اسمه ظاهر ومقرّر است که انواع خیروشر وابواب نفع وضرّ برحسب ارادت وقضیّت مشیّت خداوند جلّ جلاله نافذمیگردد وبجهدو کوشش خلایق در آن تقدیم وتأخیر ومماطلت و تعجیل صورت نبندد لا مَرَدَّ لِقَضاءِ اللّهِ وَ لا مُعَقِّبَ لِحُکمِهِ یَفعَلُ اللّهُ مایَشاءُ وَ یَحکُمُ مایُرید[8] وبا آنکه اجماع کلّی واتّفاق عامّ بدین کلمه حاصل است

۱- دست دیت : قوت وزور . ۲- پایاب : طاقت وتاب .

۳- گشاد : رها کردن تیر از شست . ۴- مبرم : بضم میم : ابرام شده ومحکم واستوار .

۵- اهلاك وافنا : هلاك کردن وفانی گردانیدن .

۶- تقسیم خاطر : پریشانی خاطر . ۷- آیا شادمان باشم که من بهره مند وصاحب حظم درصورتیکه یار ورفیق من از آن ممنوع است دراین صورت من از برای آزاده و کریم لئیم ترین همسایه هستم یعنی نا گوار است که من در نعمت ودوست من در نقمت باشد .

۸- قضاء حق تعالی بر گشت وتخلف ندارد ودرحکم او بداءی نیست . انجام میدهد آنچه را بخواهد وحکم میکند آنچه را اراده کند .

هیچکس نگفته‌است که جانب حزم واحتیاط را مهمل بباید گذاشت وتصوّن نفس ازمکاره درتوقف نهاد اِعقِلها و تَوَکَّل عَلَی‌الله[۱] ومیان گفتار وکردارتو تفاوتی تمام میتوان شناخت وراه‌اقتحام[۲] مخوفست ومن‌بنفس معلول وتجنّب ازخطرلازم وتو میخواهی که درددل خودرا بکشتن من شفاطلبی وبحیلت‌مرا دردام‌بلا افکنی ونفس من‌ازمرگ ابامینماید والحق هیچ جانوراین‌شربت باختیارنخورده‌است وتاعنان‌مراد بدست‌شخص‌است از آن‌تحرز صواب بیند و گفته‌اند که غم‌بلااست وفاقه‌بلا ونزدیکی دشمن‌بلا ومفارقت دوستان‌بلا وخوف وناتوانی غربت‌بلا وسرهمهٔ بلاها مرگست و صوفیان آنرا آفت کبیرخوانند، این‌بنده‌د گربارنروید نه‌نی‌است ، و ازمضمون ضمیر مصیبت‌زده آن‌کس تنسم[۳] تواند کرد که بارها بسوزبلا مبتلابوده‌باشد وهم‌از آن‌بابت شربتهای تلخ تجرّع کرده ومن‌امروزازدل خود برعقیدت‌ملك دلیل میتوانم گرفت و کمال‌حسرت وضجرت‌او بچشم‌خرد میتوانم‌دید وفرط توجّع وتحسّروتأسّف‌نمودار حال اوست ونیز مستیقنم که‌هرگاه که ملك را از بینائی پسر یاد آید ومرا از فرزند خویش تفاوتی در باطنها پدید آید وتغیّری ظاهرشود ونتوان دانست که از آن چه زاید ودراین صحبت هیچ ناراحتی‌نیست مفارقت اولیتر ، با هرکه بدی کردی تا مرگ براندیش .

ملك گفت چه خیرتواند بود در آنکس که ازسهوهای دوستان اعراض نتواند نمود و ازسرحقد وآزار چنان برنتواند خاست که در مدّت عمر بدان مراجعت نپیوندد وبهیچوقت وبهیچ حال برصفحهٔ دل اواز آن اندك‌وبسیار نشانی یافته نشود واعتذارواستغفاراصحاب را باهتزازواستبشارتلقّی ننماید قال‌النّبی صلی‌الله‌علیه وآله : اَلا اُنَبِّئُکُم بِشَرِّ النّاسِ مَنْ لایَقبَلُ عُذْراً ولایُقیلُ عَثْرَةً[۴] . ومن باری

۱ـ زانوی شتررا ببندآنگاه بخدا باز گذار وتو کل کن .

۲ـ اقتحام : هجوم کردن .   ۳ـ تنسم : آگاهی یافتن .

۴ ـ حضرت‌رسول‌فرمودند : که‌آگاه باشید که بدترین مردم کسی استکه عذربرا قبول نکند واز لغزش وخطای گنه‌کارنگذرد .

ضمیر خویش را هر چه صافی تر می‌بینم و از این ابواب که برشمرده می آید در خاطر اثری نمی‌یابم و همیشه جانب عفو من اتباع را ممهد است و انعام واحسان من خدم را مبذول . قبرّه گفت :

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد   از آب هر بخار که خیزد شود غبار

ومن میدانم که گناهکارم و اگر مبتدی[1] نبوده‌ام متعدّیم و هر که در کف پای او قریحهٔ[2] افتد اگر بی‌ثبات عزم وقوّت طبع بی باکی کند و در سنگ درشت رفتن جایز شمرد چاره نباشد از آنچه جُراحت تازه شود و پای از کار بماند چنانکه بیش برخاك نرم رفتن دست ندهد و آنکه با علّت رمد[3] استقبال شمس و شمال واجب بیند همّت او بر تعرّض کوری مقصور باشد و مقاربت مجرم با حقود همین مزاج دارد و تحرّز از آن از وجه شرع و قانون رسوم فرض عین[4] است قال‌الله تعالی : وَلا تُلقوا بِایَدیکُمْ اِلَی التَّهلُکَةِ[5] . و استطاعت خلایق از آن نتواند گذشت که در صیانت ذات آنقدر مبالغت نماید که نزدیك خرد معذور گردند چه هر که بر قوّت ذات خود اعتماد کند لاشك درمخاوف ومضایق رود و اقتحام موجب هلاك و داعی بوار[6] باشد وهر که مقدار طعام وشراب نشناسد وچندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید یا لقمه باندازهٔ گلو نگیرد که درحلق او بماند او را دشمن جان خود باید شمرد

حیات را چه گوارنده‌تر ز آب ولی   کسی که بیش خورد بکشدش باستسقا[7]

وهر که بگفتار خصم درغرور افتد وبقول کسی که از او امن نتواند بود فریفته

۱ـ مبتدی : شروع کننده و تازه کار.   ۲ـ قریحه : زخم وجراحت کوچك .

۳ـ رمد : درد چشم .   ۴ـ فرض عین : واجب عینی .

۵ـ وبا دستهای خود خویشین را بمهلکه نیندازید .

۶ـ بوار : هلاك .

۷ـ استسقا : کسیکه مرض عطش دارد وسیراب نمیشود .

شود بنزدیك اهل حصافت[1] وخرد مردود باشد و درزمرهٔ اهل حمق وجهالت معدود گردد وهیچ کس نتواند شناخت که تقدیر درحقّ وی چگونه منزّل شده است و او را درترصّد سعادت روزگار می باید گذاشت یا در انتظار شقاوت زیست لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خویش برمقتضای رأیهای صائب بپردازند ودرمراعات جانب حزم و حذر تکلّف واجب بینند و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم شمرند ودرمیدان هوی عنان گروبگیرند وبادوست ودشمن درخیرات مسابقت بجویند تاهمیشه مستعدّ قبول اقبال ودولت توانند بود واتّفاقی خوب روی نماید والاّ طاعنان را مجال وقیعت[2] باقی بماند وکارهای آسمانی درحقّ جهانیان برقضیّت اصل تقدیر میرود ودر آن زیادت ونقصان وتقدیم وتأخیر صورت نبندد و براطلاق عاقل آنکس را توان شناخت که ازظلم کردن وایذاء جانوران بپرهیزد ومادام که راه حذر در پیش وی گشاده باشد در مقام خوف و فزع نه ایستد و تحرّز از آن باقی نگذارد ومن بمهرب[3] نزدیکم و گریزگاه بسیار دارم و حرامست بر من توقّف در این حیرت وتردّد که سخط ملك بی شك خون من حلال دارد و آنچه ازوجه دیانت ومروّت محظور است مباح پندارد وامید چنین میدارم که هرکجا که روم وباشم اسباب معیشت من ساخته ومهیّا باشد چه هر که پنج خصلترا بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهرجانب که روی نهد اغراض پیش او متعذّر نگردد و موافقت رفیقان ممتنع نباشد ووحشت غربت او بمزانست بدل گردد از بدی باز بودن واز ریبت و خطر پهلو تهی کردن ومکارم اخلاق را لازم گرفتن و شعار و دثار خود کم آزاری و نکوکاری ساختن وحسن ادب درهمه اوقات نگاه داشتن و عاقل چون در منشاء و مولد ومیان اقربا وعشیرت بجان آمن نتواند بود دل برفراق اهل وفرزند ودوستان وپیوستگان خوش کند که اینهمه را عوض ممکن گردد ،

١ـ حصافت : زیرکی وخرد . ٢ـ وقیعت : جنگ وقتال ،

٣ـ مهرب : فرارگاه وفرار نمودن (اسم مکان وزمان ومصدر میمی)

تَلقی بِکُلِّ بِلادٍ إِن حَلَلتَ بِها أَهلاً بِأَهلٍ وَ جیراناً بِجیرانِ[1]

واز نفس وذات ممکن نگردد و این بنده را زیادتر دیدی نیست .

اَلرَّأسُ لایُنبِتُهُ قَطرُ المَطَرِ لَیسَ بِکُرّاثٍ إِذا جُزَّ وَفَرّ[2]

وببباید دانست که ضایعتر مالها آنست که از آن انتفاعی صورت نبندد ودروجه انفاق ننشیند و نابکارتر زنان آنستکه با شوی نسازد و بدتر فرزندان آنستکه از اطاعت پدر ومادر ابا نماید وهمّت برعقوق[3] مقصور دارد ولئیم تر دوستان آنستکه در حال شدّت و نکبت دوستی و مصادقت مهمل گذارد و غافل‌تر ملوک آنستکه بیگناهان ازوی ترسان باشند ودر حفظ ممالک وضبط رعایا اهتمام لازم نشمارد و ویرانتر شهرها آنستکه در اوامن و خصب کم اتّفاق افتد و هر چند ملک کرامت میفرماید وانواع تسلیت وقوّت دل ارزانی میدارد و آنرا بعهود ومواثیق مؤکّد و مستظهر میگرداند البته مرا بنزدیک اوامان نیست ودرخدمت ومجاورت او بی‌خوف زندگی نتوانم کرد چه روزگار میان ما مفارقتی افکند که بیش مواصلت را دز حوالی آن مجال نماند و در مستقبل هرگاه که اشتیاق غالب گردد حکایت جمال بخت جهان آرای ملک برچهرهٔ ماه وپیکرمهرخواهم دید واخبار سعادت اواز نسیم سحری خواهم شنید .

أَقولُ وَ أَروی کُلَّما هَبَّتِ الصَّبا أَلا یاصَبا نَجدٍ مَتی هِجتِ مِن نَجدِ

۱ـ بهر شهری که واردشوی درآن اهلی بجای اهل وهمسایگانی را بجای همسایگان ملاقات نمائی یعنی اهل وهمسایه درهر کجا یافت شود .

۲ـ سر را قطرهٔ باران نرویاند وآن مانند سبزی نیست که چون بریده شود بروید وزیادتر شود یعنی اگر نفسی ازبین برود بدنیا باز نگردد .

۳ـ عقوق : نافرمانی کردن کسیرا که حق بگردن او دارد .

نَسیمَ الصَّبا قُل لِلأَحِبَّةِ مُنشِداً سَلامٌ عَلَیکُم کَیفَ حالُکُم بَعدی[1]

وازحال وغربت من رأی ملك را هم براین مزاج معلوم خواهد شد.

فَاِذَ الصَّبا هَبَّت فَاِنَّ نَسیمَها یُهدی اِلَیكَ تَحِیَّتی وَسَلامی[2]

ای بادصبحدم گذری کن بکوی من پیغام من ببر ببر ماه روی من

اورا بگوی تا تو زکویم برفته‌ای از آفتاب نور ندیداست کوی من

شدآبروی من همه درعشق ریخته تاخیره‌خیره‌سنگ‌زدی برسبوی من

بدین کلمه بآخررسانید وملك را وداع کرد وبرفت.

بجست بارخ زرد از نهیب تیغ کبود چنانکه برگ‌درختان زپیش بادخزان

اینست داستان حذر ازمخادعت دشمن‌مستولی و احتراز ازتصدیق لابه و زرق خصم غالب و برعاقل پوشیده نماندکه غرض از بیان این امثال این بوده است که خردمندان هریك‌را درحوادث امام سازد وبنای کارها برمقتضای آن نهند ایزدتعالی جملهٔ مؤمنان و مسلمانان را شناسای حال و مآل گرداناد وبینای دین و دنیا کناد بمنّه وجوده ورحمته.

۱- هرگاه باد صبا بوزد میگویم وروایت میکنم هان ای باد صباکی از ولایت نجد برخاستی ای‌نسیم صبا بدوستان بگوسلام برشما بعد از من چگونه است حال‌شما.

۲- چون باد صبا بوزد نسیم آن‌رود وسلام مرا بتوتقدیم میدارد.

باب الاسد وابن آوی

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دشمن آزرده که دل بر استمالت او نیارامد چون آثار عداوت و سبب حقد[۱] میان ایشان باقی باشد اگر چه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودّد و تنوّق تلمق واجب دارد اکنون باز گوی داستان ملوک در آنچه میان ایشان و نزدیکان ایشان حادث گردد پس از تقدیم جفا و عقوبت وظهور جرم وخیانت مراجعت صورت بندد وتازه گردانیدن اعتماد بجرم نزدیك باشد یا نه ؟

برهمن گفت که اگر پادشاهان درِ عفو واغماض[۲] بسته گردانند واز هر که اندك خیانتی بینند در باب او بکراهت مثال دهند بیش بروی اعتماد نکنند وکارها مهمل شود وایشان از لذت عفو ومنّت بی نصیب مانند ومأمون خلیفه میگوید : لَوْ عَلِمَ اَهلُ الجَرائِمِ لَذَّتی فی العَفوِ لَارْتَکَبُوها[۳] .

گر ببیند عشق بازیهای عفوت بر گناه تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنید

جمال حال وکمال کار مردان را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست قال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلم: اَلا اُنَبِّئُکُمْ بِاَشَدِّکُمْ مَنْ مَلَكَ نَفسَهُ عِندَ الغضَبِ[٤]

۱- حقد : کینه . ۲- اغماض : چشم پوشی .

۳- اگر اهل گناه لذت مرا در عفو میدانستند هر آینه مرتکب میشدند آنرا یعنی گناه میکردند تامن عفو کنم ولذت برم . ٤- آگاه باشید تاشما را بزورمند ترین شماها خبر دهم وآن کسی است که درهنگام خشم مالك نفس خود باشد ، یعنی قویترین افراد کسی است که مالك نفس خود باشد وخشم خود را فروبرد .

وپسندیده ترسیرتی ملك را آنست که حکم خویش درحوادث عقل کل را سازد ودر هیچوقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف و عنفی بی ظلم خالی نگذارد تا کارها میان خوف ورجا روان باشد نه مخلصان نومید شوند و نه مفسدان دلیر یکی را از پیران طریقت پرسیدند که وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ المُحسِنینَ[1] را معنی بگوی پیر جواب داد که واضح آیت ائمه شریعت مستوفی بیاورده‌اند و بر آن مزید صورت نبندد امّا پیران طریقت رضوانُ اللهِ عَلَیهِم چنین گفته‌اند که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغت نرود عفو آنکه اثر کراهیّت از صفحهٔ دل محو کرده شود واحسان آنکه با اهل صحبت و دوستی مراجعت نموده آید.

چون بنده خری بهر خطائی مفروش

که در شرع کرم رعایت و سائل فرض است و در حکم مروّت اهمال حقوق محظور.

دُمْ لِلخَلیلِ بِوُدِّهِ ما خَیرُ وُدٍّ لایَدُومُ

وَاعرِفْ لِجارِكَ حَقَّهُ وَالحَقُّ یَعرِفُهُ الکَریمُ[2]

وببايد دانست که ایزد تعالی بندگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است و وبرعادات ستوده و شمائل مرضی تحریض نموده و هر که را سعادت اصلی وعنایت ازلی یار ومعین بود قبلهٔ دل و کعبهٔ جان او احکام قرآن عظیم باشد و از سیاقت این حدیث معلوم گردد که بنای کارها برلطف ورفق میباید نهاد ودرهمه ابواب مدارا ومواسات معتبراست قال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلّم: اِنَّ الرِّفقَ لَو کانَ خَلقاً

۱- و خشم فرو خورندگان و گذشت کنندگان ازمردم و خدای دوست دارد نکو کاران را.

۲- حق همسایه خویش را بشناس که حق را جوانمرد مي‌شناسد.

لَما رَای النّاسُ خَلقاً اَحسَنَ مِنهُ وَ اِنَّ الخُرْق لَوْ کانَ خَلقاً لَما رَای النّاسُ خَلقاً اَقبَحَ مِنهُ[1] . وهر گاه که دراین مقدّمات تأمّلی بسزا رفت وفضائل عفو واحسان مقرّر گشت همّت برملازمت آن سیرت مقصور شود و پوشیده نیست که آدمی ازسهو وغفلت معصوم نتواند بود اگر در مقابله اینمعانی غلوّ جایز داشته آید مضرّت آن بمهمات سرایت کند .

زابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه — از بزرگان عفو بوداست ازفرودستان گناه
خاصّه درایام شاهی کز پی انصاف او — کهربا رانیست آن یارا که گردد گرد کاه
من که ازتدبیر خصمان خورده بودم تیر قصد — زنده ماندم تا بروزمحشر از اقبال شاه
جان من بخشندهٔ شاهیست کاندر امراو — چندشاه تاج بخش است و امیر ملك خواه
خسروسیارگان باید که این شش بیترا — بـاز گرداند بنوك تیر بـر رخسار ماه
تابیاموزند شاهانی که زر بخشند وسیم — رسم جان بخشیدن از سلطان دین بهرامشاه

در جمله پادشاه باید که براندازه اخلاص و مناصحت وهنروکفایت آنکس که در معرض تهمتی افتد نیکو شناسد اگر درمصالح بدو استعانتی تـواند کرد و بررأی وامانت اومهمّی مکفّی تواند گشت در تازه گردانیدن اعتماد بـروی مبادرت نماید وآنرا ازریب وعیب خالی پندارد وخوف دل اوازوجه استمالت وتألّف بقرار معهود باز رساند واین خبررا امام سازد که پیغامبر صلّی الله علیه و آلـه فـرمود : اَقیلوا ذَوِی الهَناتِ عَثَرَ اتِهِم[2] . چه ضبط ممالك بی وزراومعینان در امکان نیـاید و انتفاع از بندگان آنگه میسّر شود که ذات ایشان بخرد و عفـاف و هنر و صلاح

۱- رسولخدا فرمود : همانا نرمی اگرمجسم میگردید مردم خلقی را نیکوتر از آن نمیدیدند ، وبد خوئی اگرمجسم میشد مردم خلقی را زشت ترازآن نمیدیدند .

۲- ازخطاها ولغزشهای گنه کاران در گذرید . مقصود ازذوی الهنات کسانی اند که صاحب گناهان کوچك واند کند .

آراسته شود و تمیز بحق گذاری و نصیحت و هوا خواهی و نیز مهمات ملك را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح که استحقاق محرمیّت اسرار و استقلال تمشیت اعمال دارند همه مقرّ راست و پس از تفهم این معانی وشناخت ایندقایق بر پادشاه فرض است که تتبع اعمال و تفحص اشغال که بکفاة[1] تفویض فرماید بجای می آرد چنانکه از نقیر و قطمیر[2] احوال هیچ چیز بروی پوشیده نماند اگر مخلصان را توفیق مساعدت نماید وخدمتی کنند یا خائنان را اهمالی افتد هر دو میداند و ثمرهٔ کردار مخلصان هر چه مهنّا تر ارزانی میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیه واجب می بیند اگر ازاین دوطرف یکی مهمل ماند مصلحان کاهل و آسان گیر شوند ومفسدان دلیر و بیباك و کارها پیچیده واعمال مختل ومهمل ماند وتلافی آن دشوار دست دهد وداستان شیر وشکال لایق این تشبیب[3] است رای پرسید که چونست آن :

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که در زمین هند شکالی بود از دنیا روبگردانیده و درمیان امثال خود بود امّا ازخوردن گوشت وریختن خون وایذای جانوران تحرّز نمودی روزی بروی یاران مخاصمت کردند و گفتند بدین سیرت توراضی نیستیم و ترا بدین رأی مخطی می‌شناسیم و چون از صحبت یکدیگر اعراض نمی‌نمائیم در عادت وسیرت هم موافقت وتوقّع می کنیم ونیز عمر درزحیر[4] گذاشتن را فایدهٔ صورت نمی‌توان کرد چنانکه آید روزی بخرّمی بپایان می‌باید رسانید و نصیب خویش

۱- اشغال : شغلها . کفاة :کافیان و با کفایتان ،

۲- نقیر: اصل و بیخ درخت . قطمیر : پوست باریك هسته ، نقیر وقطمیر دراینجا بمعنی کوچك و بزرگ است .

۳- تشبیب : غـزل گفتن یعنی صورت وجمال زنی و حال خود باو گفتن و آغاز کردن درمقصود .

٤- زحیر : با زور وشدت نفس کشیدن .

از لذّات بر می باید داشت قوله عزّ و جلّ وَ لا تَنسَ نَصیبَكَ مِنَ الدُّنیا[۱]. و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد وثقت بریافتن فردا مستحکم نیست امروز ضایع کردن واز تمتع غافل بودن چه معنی دارد ؟

فَبادِر الیٰ اللّذّاتِ قَبلَ فَواتِها ... فَاِنَّ قُصاری ما تَراهُ عَناءُ[۲]

آنرا که بنقد این جهانیش توئی ... در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل

شکال گفت ای دوستان وبرادران ازاین ترّهات در گذرید چون میدانید که وی بگذشت وفردارا درنمیتوان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید که این دنیای فریبنده سراسرعیب است همین هنر دارد که مزرعهٔ آخرتست که دروی تخمی میتوان پراکند که ریع[۳] آن درعقبی هرچه مهنّاترباشد نهمت برامضای خیرات وادّخارحسنات مصروف دارید وبرمساعدت عالم غدار تکیه مکنید و دل دربقای ابد بندید و ازثمرهٔ تندرستی وثروت و زندگانی بی نصیب مگذرید قال النّبیُّ صلّی الله علیه و آله وسلّم : اِغتَنِم خَمساً قَبلَ خَمسٍ شَبابَكَ قَبلَ هَرَمِكَ وَ صِحَّتَكَ قَبلَ سُقمِكَ وَ غِناكَ قَبلَ فَقرِكَ وَ فَراغَكَ قَبلَ شُغلِكَ وَ حَیاتَكَ قَبلَ مَوتِكَ[٤]. که لذّت دنیا چون روشنائی برق وتاریکی بری بی ثبات است اگر سعادت دو جهانی میخواهید این سخن در گوش کنید و برای طعمه که حلاوت آن تاحلق است ابطال جانوری روا مدارید وبدانچه بی ایذا بدست

---

۱ - نصیب خود را از دنیا فراموش مکن.

۲- پیشدستی نما بلذات دنیا قبل از فوت شدن آنها چه نهایت آنچه بینی رنج و مشقت است .

۳- ریع : ثمر .

٤- پیغمبرخدا فرمود : غنیمت بدان پنج چیزرا پیش از پنج چیز ، اول جوانیت راپیش ازپیری ، دوم : تندرستی راقبل ازبیماری ، سوم : توانگری خودرا پیش ازفقر ، چهارم : آسودگی خویش را پیش ازگرفتاری ، پنجم : زندگانی راقبل ازمرگ .

آید قانع شوید ، قال النّبی صلّی الله علیه و آله : اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رُوعی اَنَّ نَفساً لَن تَموتَ حَتّی تَستَوفی رِزقَها اَلا فاتَّقُوا اللهَ وَ اَجمِلُوا فی الطَّلَبِ[1] این مواعظ را بسمع خرد قبول کنید واز من آنچه مردود عقلست موافقت مطلبید که صحبت من باشما سبب وبال نیست امّا موافقت در افعال ناستوده موجب عذاب گردد چه دل و دست آلات گناهند یکی مرکز فکرت ناشایست و دیگری منبع کردار ناپسندیده واگر موضعی را درنیکی وبدی این اثر تواند بود پس هر که درمسجد کسی را بکشتی بزه کار نشدی و آنکه درمصاف یکتن رازنده گذاردی بزه کارشدی ومن بتن درصحبت شماام وبدل ازشما گریزان پس یاران اورا معذور داشتند وثبات قدم او بر بساط ورع[2] وصلاح ظاهرترشد وذکر آن درهمه آفاق سائر گشت ودر آن حوالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز ازصحن جمال اونقشبندی آموختی وزهرهٔ مشک بیزاز نسیم اوج اواستمداد کردی .

نموده تیره ومنسوخ باهوای فضاش هوای چرخ اثیر و صفات باغ ارم

کَاَنَّ الرِّیاضَ وَ اَزهارَها وَ اَغصانَ اَنوارِها الشُّعُسِ

طَواویسُ تُجلی بِلا اَرجُلٍ اَراقِمُ تَسعی بِلا اَرؤُسِ[3]

و دروی وحوش وسباع بسیار و ملک ایشان شیر که همه درطاعت ومتابعت او بودندی چون صورت حال این شکال بشنید او را بخواند وبهر نوع بیازمودش

۱ـ پیغمبر خدا فرمود : همانا روح القدس درقلب من دمید که هیچ نفسی نخواهد مرد تاروزی خودرا کامل نماید آگاه باشید وازخدابترسید ودرطلب آرامی کنید یعنی هیچ نفسی نخواهدمرد تا آنکه ازروزی خود بهره کامل برگیرد .

۲ـ ورع : پرهیزکارشدن . ۳ـ گویا باغها وگلهای آن و شاخهای پر شکوفهٔ نیم خفته ونیم باز شده‌اش طاووسانی هستند که بدون پاها جلوه گرند وماران سیاه وسفیدی هستند که بدون سرهاراه بروند .

پس خلوت کرد و گفت ملوک را لابد است از مناصحان و معینان اکنون بر تو اعتمادی خواهم کرد تا درجهٔ تو بدان افراشته تر گردد و در نزدیکان و خواص و مقربّ ما آئی ، شکال جواب داد که پادشاهان سزاوارند بر آنچه برای کفایت مهمّات انصار و اعوان شایسته گزینند و با این همه برایشان واجبست که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی کرده شود که او را ضبط آن میسّر نباشد و از عهدهٔ لوازم مناصحت بواجبی بیرون نتواند آمد بروی وبال شود و کارها خلل پذیرد و زندگانی ملک دراز باد من عمل سلطان را کارهم و نیز در آن وقوفی ندارم و تو پادشاه بزرگی و در خدمت تو وحوش و سباع[1] بسیارند که هم قوّت و کفایت دارند و هم حرص اعمال اینجهانی و اگر در باب ایشان اصطناعی[2] فرمائی دل تو از کفایت مهمّات فارغ گرداند و هم شادمان و مستظهر گردند .

شیر گفت ازاین مدافعت چه فایده که البته ترا معاف نخواهم داشت .

شکال گفت کار سلطان بابت دو کس باشد یکی مکّاری مقتحم که باقتحام غرض خویش حاصل کند و بمکر و شعوذه مسلّم ماند و دیگری غافلی ضعیف که برخواری کشیدن خو کرده باشد و بهیچ تأویل منظور و محترم و مطاع و مکرّم نگردد که در معرض حسد و عداوت افتد و من میگویم :

بخدائی که آفرین کرده است | عاقلان را بخویشتن داری
که نه ارزد بنزد همّت من | ملک هر دو جهان بیکخواری

و بباید دانست که عاقل هر آینه محروم باشد و محسود و من ازاین هر دو طبقه نیستم نه آز غالب است که خیانت کنم و نه طبعی خسیس که مذلت کشم .

۱ـ سباع : درندگان .	۲ـ اصطناع : نیکوئی کردن و برگزیدن .

فَاِنْ لَمْ یَکُنْ فی المالِ وُسعٌ وَ کَثْرَةٌ

فَفی النَّفسِ مِنّی عِزَّةٌ وَ اِباءٌ[1]

وهر که خواهد که خدمت پادشاهان بنصیحت وامانت وعفاف و دیانت مؤکّد گرداند واطراف آنرا از ریا وریبت وسمعت[2] و خیانت مصون ومنزّه دارد کار اورا استقامتی صورت نبندد ومدت عمل اورا دوامی ممکن نشود هم دوستان سپر معادات برروی وی کشند وهم دشمنان ازجان اونشانهٔ تیر بلا سازند و دشمنان از وجه محاسدت درمنزلات مخاصمت اندیشند ودوستان ازجهت یکدلی ومناصحت مناقشت کنند وهر گاه که مطابقت دوستان ودشمنان بهم پیوست و اجماع فریقین بر عداوت او منعقد گشت البته ایمن نتواند زیست وخوشدل نتواند بود واگر چه پای برفرق کیوان نهاده است سر بسلامت نبرد وخائن باری ازجهت دشمنان پادشاه فارغ باشد اگرچه ازدوستان بترسد .

شیر فرمود که قصد نزدیکان ما این محلّ ندارد چون رضای ماترا حاصل آید خودرا بوهم بیمار مکن که بحسن رأی مابد سکالی دشمنان تمام است بیک تعریک[3] راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همّت وغایت امنیّت برسانیم .

شکال گفت اگر غرض ملك ازاین ترتیب وتقویت احسانیست که درباب من میفرماید بعاطفت ورحمت وانصاف ومعدلت آن لایقتر که بگذارد تادراین صحراها ایمن وبیغم میگردم وازنعیم دنیاباآب و گیاه قانع شوم وازمکائدت ومحاسدت جملگی اهل عالم فارغ و مقرر است که عمر اندك در امن و راحت بهتر که بسیار درخوف وهراس.

۱- اگر ازلحاظ مال وثروت دارای وسعت زیادی نیستم ولی درنفس من عزت وامتناع است .

۲- سمعت : کارهای نیك خودرا برای خودنمائی وریابرخ مردم کشیدن .

۳- تعریك : گوشمال دادن ومالیدن چیزی .

شیر گفت این فصل معلوم گشت دل فارغ دار که هر آینه بما نزدیك خواهی شد

شکال گفت اگر حال براین منوال است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی پیوندند و افترا کنند باغرای[1] ایشان متغیر نگردی و در آن تأمل و تثبّت واجب داری و شرایط هرچه تمامتر بجای آری .

بابنده بگو آنچه رضای دل تست — تا با تو چنان زیم که رأی دل تست

شیر باو وثیقتی مؤکّد بجا آورد و اموال و خزاین باو سپرد و ابواب مشاورت و رأیها در انواع مهمّات بروی مقصور شد و اعجاب شیر بروی هر روز زیادت میگشت و قربت و مکانت او برنزدیکان شیر گران می آمد و در مخاصمت او بایکدیگر مطابقت کردند و روزها در آن تدبیر میبودند اِلی اَن رَمَوْهُ بِثالِثَةِ الأثافی[2] و یکیرا پیش کردند تا قدری گوشت که شیر برای چاشت خویش بنهاده بدزدید و در حجره شکال پنهان کردند و دیگر روز وقت چاشت بود شیر بخواست گفتند نمی یابند و شکال غائب بود و خصمان حاضر چون بدیدند که آتش گرسنگی و آتش خشم بهم در پیوست و تنور گرمست فطیر خویش در پیوستند یکی از ایشان گفت چارهٔ نیست از آنچه ملکرا بیاگاهانیم از هرچه مضارّ و منافع او بشناسیم اگرچه بعضی را موافق نیفتد و بمن چنان رسانیده اند که شکال آن گوشت سوی حجره خود برد دیگری گفت این مرا باور نمیآید احتیاط باید کرد که معرفت خلایق دشوار است و راست گفته اند

لاتَحْمَدَنَّ اَمَةً عامَ اشترائِها وَلاحُرَّةً عامَ بِنائِها[3]

۱- اغرا : فریفتن و بجنگ برانگیختن و در معرض هلاك قراردادن .

۲- تا آنکه او را بپایه سوم دیگپایه انداختند یعنی او را ببزرگترین مصیبت گرفتار گردند . اثافی : دیگپایه را گویند که مرکب از سه پایه است .

۳- هیچ کنیزی را سال خریدن او مستای و هیچ زن آزادی را سال گرفتن او مدح مکن .

لاتحمدن امرأ حتی تجربه و لاتذمنه من غیر تجریب[1]

دیگری گفت همچنین است وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر صورت نبندد لیکن اگر این گوشت درمنزل او یافت شود هرچه از خیانت او در افواه[2] میدارید راست باشد دیگری گفت که بدانش خود مغرور نباید بود که غدار هرگز بسلامت نجهد وخیانت بهیچ تأویل پنهان نماند.

ستبدی لك الأیام ما کنت جاهلا
و یاتیك بالأخبار من لم تزود[3]

دیگری گفت مکر وخدیعت او بهیچوقت برمن پوشیده نبوده است بدیدار اول نهایت کار او بشناختم وفلان را گواه گرفتم که کار این زاهدعابد بهفضیحت کشد واز وی خطائی عظیم و گناهی فاحش صادر گردد دیگری گفت شما اهل امانتید وتکذیب شما ازرسم خرد دور باشد اگر این ساعت ملك فرماید تا آن گوشت درمنزل او بجویند برهان این شخص ظاهر شود و گمان‌های خاص وعام اندر آن یقین گردد دیگری گفت اگر احتیاط خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او بما ازهمه جهت محیط باشندوهیچ موضع ازایشان خالی نگذارد دیگری گفت در تفتیش این حادثه چه فایده که چون جرم این خائن پیداشود اوبزرق وبوالعجبی بررأی ملك چنان پوشیده گرداند که همگنان رادردیدهٔ خود بشك افکند ومن یسمع یخل[4] ازاین نمط درحال خشم شیر میگفتند تا کراهیتی بدل اوراه یافت و باحضار شکال مثال دادو ازاو پرسید که آن گوشت چه کردی گفت بمطبخ رسانیدم تابوقت چاشت پیش ملك آرند مطبخی هم از جملهٔ اصحاب بیعت بود منکر شد که از این حال خبر ندارم و هیچ چیز

۱- هیچ مرد را قبل از آزمایش ستایش مکن وقبل ازتجربت اورا مذمت مکن.

۲- افواه: دهنها.

۳- روزگاری زودی آنچه را که ندانی برای تو آشکار کند و کسی برای تو اخبار میآورد که اورا مامور آوردن آن نکرده‌ای.

۴- کسی که بشنود گمان میکند که اوراست میگوید.

بمن نرسیده است شیر فرستاد تا گوشت منزل شکال بجستند لابد بیافتند و نزدیک شیر آوردند پس گرگی پیر که تا آن ساعت هیچ سخن نگفته بود وچنان فرامینمود که از جمله عدول است و بی تحقیقی و ایقانی قدم در کاری ننهد و نیز باشکال دوستی دارد وفرصت عنایت میجوید پیشتر رفت و گفت چون زلت نابکار ملك را روشن شد زود بر حکم سیاست تقدیم فرماید که اگر این باب را مهمل بگذارد پیش گناهکاران از فضیحت نترسند شیر فرمود تا شکال را موقوف دارند آنگاه یکی از حاضران گفت من ازرأی جهان آرای ملك درشگفت مانده ام که کار این غدار داهی بروی چگونه پوشیده است واز خبث ضمیر او چرا غافل بود دیگری گفت عجبتر آنست که تدارك این خیانت درمطاولت افکند شیر بدو پیغام داد و گفت اگر این سهو را عذری داری بازنمای جواب درشت بیخبر شکال بازرسانید تا آتش خشم بالا گرفت وعهودرا زیر پای آورد ودست خصمان در کشتن شکال مطلق گردانید وخبر آن بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است باخود گفت زودتر بروم وفرزند خود را از وسوسه دیو لعین برهانم قال النّبی علیه السلام : اِذااستَشاطَ السُّلطانُ تَسَلَّطَ الشَّیطان[۱] نخست کس بنزدیك آن طایفه فرستاد که بکشتن او مثال داده بودند پیغام داد که توقفی بباید کرد وخود بنزدیك شیر رفت و گفت گناه شکال چه بوده است شیر صورت حال بازراند.

مادر شیر گفت ای پسر خویشتن را درحیرت و حسرت متفکر مگردان واز فضیلت عفو واحسان بی نصیب مباش که : فَاِنَّ العفو لایَزید لِلرَّجُلِ اِلاّ عِزّاً وَ اِنَّ التَّواضُعَ لایَزیدُهُ اِلارِفعةً[۲] و هیچکس بتأمّل وتثبّت از پادشاهان سزاوارتر

۱ ـ آنزمان که آتش خشم سلطان برافروخته شد شیطان براوچیره گردد.

۲ ـ همانا عفو برای مرد جزعزت نیفزایدو فروتنی وی راجزبلندی مرتبت نباشد یعنی عفو وتواضع مرد را بزرگ میکند

نیست و پوشیده نماند که حرمت زن بشوی متعلق است و عزّت فرزند بپدر ودانش
شاگرد بنصیحت استاد وقوت سپاه باشکرکشان قاهر و کرامت زاهدی بدینداری
وامن رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بتقوی وعدل و ثبات عقل وعمدهٔ حزم شناختن
اتباع است وداشتن هریك درمحل ومنزلت او واصطناع فرمودن برمقدار هنر وکفایت
ومتهم شمردن نزدیکان درحق یکدیگر که اگر سعایت این درحقّ او واز آن او
درحق این مسموع باشد هرگاه که خواهند مخلصی رادرمعرض تهمت توانند آورد
وخائنی را در لباس امانت جلوه‌گر و محاسن ملك در مقابح بمردمان و نشاید که
پادشاه تغیر مزاج خویش بی یقینی صادق بااهل ثقت و امانت روا داردولیکن باید
که درمجال حلم و بسطت علم اوهمه چیز گنجان باشد و سوابق خدمتکاران نیکو
پیش چشم دارد ومساعی و مآثرایشان برصحیفهٔ دل بنگارد وآنرا ضایع و بی‌ثمرت
نگذارد وسخن بیهنران رادرحقّ هنرمندان کافی نشنود وعقل ورأی خویش را درهمه
معانی حکمی عدل ومميزی محقّ شناسد وشکال دردولت تو بمحلّ بلند و منزلتی
مشهوددرسیداکنون برتو آنست که عزیمت راابطال وفسخ کنی[1] وخودراواورا ازشماتت
دشمنان وشادکامی ساعیان صیانت واجب بینی وچندانکه فراخور وقارو ثبات توباشد
درتفحص واستکشاف لوازم احتیاط بجاآری که بنزدیك عقل خویش و تمامی لشکر
ورعیت معذور گردی که این تهمت از آن حقیرتر است که چنو بندهٔ سداد و امانت
خویش را بدان معیوب کند ویاحرص وشره خرداورا محجوب نماید و تو میدانی که
شکال درمدت خدمت بیش از آن گوشت نخورده است مسارعت درتوقّف دارتاصحت
این حدیث روشن گردد که چشم و گوش بظنّ و تخمین بسیار حکمهای خطاکند
چنانکه کسی درتاریکی شب کرمك شبتاب رابیند پندارد که آتش است چون در
دست گرفت مقرّر شود که باد پیموده است وپیش از تیقّن درحکم تعجیل کردن
شرط نباشد و حسد جاهل از عالم و بدکردار از نیکوکار و بد دل از شجاع

۱- ازتصمیم خودعدول کنی.

معروف است.

وَ اِنّی شَقِیٌّ بِاللِّئامِ وَ لا تَری   شَقِیّاً بِهِم اِلّا کَرِیمَ الشَّمائِلِ[1]

وظنّ غالب آنست که قاصدان آن گوشت را در منزل شکال نهاده باشند و اینقدر در خبث مکر دشمنان و کید حاسدان بزرگ ننماید و محاسدت اهل بغی[2] پوشیده نیست جائیکه اغراض معتبر در میان آید مرغ در اوج هوا و ماهی در قعر دریا و سباع در صحن صحرا از قصد بدسگالان مسلّم نتوانند بود و خدمتکاران تو در منزلتهائی که کم از رتبت شکال است حسد رو امیدار ندا گر در آن درجت منظور مناقشتی رود بدیع[3] ننماید در این کار تأمّلی شافی فرمای و تدارك آن از نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد که چون حقیقت حال شناخته گشت کشتن او تعذّری ندارد.

شیر سخن مادر نیکو بشنود و آن را بخرد خویش باز انداخت و شکال را پیش خواند و گفت میل ما بتو بحکم آزمایش سابق بقبول عذر زیادت از آنست که بتصدیق حوالت خصمان.

شکال گفت من از مؤنت این تهمت بیرون نیایم تا ملك حیله نسازد که صحت حال و روشنی کار بدان نشناسد با آنکه بر برائت ساحت[4] خویش ثقتی دارم و متیقّنم که هر چند احتیاط بیشتر فرموده باشد مزیّت و رجحان من در اخلاص و مناصحت بر کافّهٔ خدم و حشم ظاهر تر گردد.

وَ اَنتَ لَو استَعرَضتَ صَحبَكَ کُلَّهُم   وَ جَرَّبتَ مِنهُم صاحِباً بَعدَ صاحِبِ

لَما تَلقَ مِنهُم شاهِداً مِثلَ شاهِدی   وَ لَم تَرضَ مِنهُم غائِباً بَعدَ غائِبی

۱- همانا من بواسطهٔ فرومایگان بدبخت هستم و نمیبینی کسیرا که بواسطهٔ ایشان بدبخت شده جز کسیکه دارای صفات و عادات کریمه است.

۲- بغی: ظلم وستم.   ۳- بدیع: تازه وجالب و بی‌سابقه.

۴- برائت ساحت: پاکدامنی.   ۵- اگر توهمهٔ یاران خود را بمعرض سان بگذاری و از ایشان مصاحب و یاریرا پس از مصاحب و یار دیگر بیازمائی حاضریرا مانند حاضر من ملاقات نکنی و غائبی را بعد غائب من نه پسندی.

من آن تراز و م اخلاص و دوستی ترا
که هیچ گنج نتابد سر زبانهٔ من

بعشق ومهر تو آن بحر دور پایانم
که در نیابد چرخ هوا کرانهٔ من

شیر گفت وجه تفحص چیست گفت جماعتی راکه این افترا کرده‌اند حاضر آرند وباستقصا ازایشان بپرسند که تخصیص من بدین حوالت وفرو گذاشتن کسانی که گوشت خورند ودر آن مناقشت روا دارند چه معنی‌داشت که روشن شدن این باب بی ازاین ممکن نتواند بود وچون خواهند که بستیهند[1] ملك بانگی برزند و تاکیدی رود که هر گاه راستی حال باز نمایند جرم ایشانرا بعفو مقابله کرده آید هر آینه نقاب ظن کاذب ازچهرهٔ یقین صادق برداشته شود و نزاهت[2] جانب من مقرر گردد.

شیر گفت چگونه عفورا مجال تواند بود درباب کسی که بقصد وحسد درحق من واهل ملك[3] من متعرّف گشت گفت بقا بادملك راهرعفو کز کمال استیلا و بسطت ووفور استعلا و قدرت ارزانی باشدسراسرهنراست و بدین دقیقه که برلفظ ملك رفت در آن تفاوتی صورت نبندد خاصّه که گناهکار بتوبت وانابت آنرا دریافت و بندگی وطاعت پیش از آن بازرفت البتّه بیش مجال انتقام نماندوهر آینه مستحق اعراض وتجاوز گردد وعلما گویند طلب مخرج از بد کرداری بابی معتبراست دراحسان ونیکوکاری شیرچون سخن اوبشنود و آثار صدق وصواب برصفحات آن بدید آن طایفه راکه فتنه انگیخته بودند از هم جدا کردند و در استکشاف غوامض[4] واستخراج بواطن آن کار غلوّ ومبالغت واجب داشت وامانی مؤکّد داد که اگرراستی حال نپوشانند مستحق عفو واکرام شوند پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و متابعت خویش مقرّر گردانیدند و دیگران بضرورت اقتدا کردند و برائت ساحت شکال ظاهر شد.

۱- ستیهند : ستیزه کنند ومهیای جنگ شوند.
۲- نزاهت : پاکی
۳-خ ب: اهل مملکت.
۴- غوامض : مشکلات.

مادر شیر چون بدانست که صدق شکال از غبار شبهت بیرون آمد و حجاب ریبت از جمال اخلاص برداشته شد بنزدیك شیر رفت و گفت ملك اینجماعت را امانی داده است و از آن رجوع ممکن نباشد لیکن در این کار او تجربتی افتاد بدان عبرت گیرد و بدگمانی بکسانیکه بید گفت ناصحان تقرّب می کنند مضاعف گرداند و از هیچ خائن استماع سعایتی جایز نشمرد و ترّهات اصحاب اغراض را اگرچه موجز و مختصر باشد که بتدریج مایه گیرد و بجائی رسد که تدارك صورت نبندد در گوش نکند.

از نیل و فرات و دجله جوئی زاید بس موج زند که پیل را برباید.

و اندك و بسیار آنرا که رسانند تأویل باید طلبید و گرد رخصت و مدافعت گشت.

اِذا ما اَتَت مِنْ صاحِبٍ لَكَ زَلَّةٌ فَكُنْ اَنتَ مُحتالاً لِزَلَّتِهِ عُذْراً[1]

و از تقریب هشت کس حذر واجب است، اوّل: آنکه نعمت منعمان را سبك دارد دوّم: آنکه بی موجبی در خشم شود سیّم: آنکه بعمر دراز مغرور باشد و خود را از رعایت حقوق بی نیاز پندارد چهارم: آنکه راه غدر و مکر پیش او گشاده و سهل نماید پنجم: آنکه احکام خویش بر عداوت نهد نه براستی و دیانت ششم: آنکه هوا قبلهٔ دل سازد هفتم: آنکه بی سببی در مردم بدگمان گردد هشتم: آن که بقلّت حیا معروف باشد و بشوخی و وقاحت مذکور، و بر هشت کس اقبال نمودن فرض است اوّل آنکه شکر احسان برخود لازم شمرد دوّم: آنکه عقد عهد او بحوادث روزگار وهن[2] نپذیرد سیّم: آنکه تعظیم حقوق ارباب تربیت واجب بیند چهارم: آنکه از غدر و فجور بپرهیزد پنجم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسّك نماید ششم: آنکه در حال خشم برخود قادر باشد هفتم: آنکه بهنگام طمع سخاوت ورزد هشتم: آنکه از مجالست اهل فحش وفسق پهلو تهی کند چون شیر موقع اهتمام و شفقت مادر بشنید شکر و عذر فراوان

۱- موقعیکه از یاری نسبت بتو لغزش و خطائی آمد از برای لغزش و خطای وی عذری پیدا کن.
۲- وهن: سستی.

وی را لازم شمرد و گفت ببرکات ومیامن وهدایت تو .

راه تاریك مانده روشن شد　　　　کار دشوار بوده آسان گشت

وببرائت ساحت امینی واقف و کاردانی کافی از آن تهمت بیرون آمد پس ثقت وامانت ودیانت شکال بیفزود و شکال را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید ثقت و مزیت اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوّض[1] است برقرار معهود میدار شکال گفت چنین راست نیاید ملك سوابق عهود را فروگذاشت و خیال دشمنان را در ضمیر مجال تمکّن داد .

آنی که وفا زدل بر انداختهٔ　　　　با دشمن من تمام درساختهٔ

دل را ز وفا چرا بپرداختهٔ　　　　مانا که مرا هنوز نشناختهٔ

شیر گفت این معانی پیش خاطر نشاید آورد که نه درطاعت و مناصحت تو تقصیری رفت ونه در رعایت وعنایت ماقصوری .

لکِنْ اَتَتْ بَینَ السُّرورِ مَساءَةٌ　　　　وَالمَرءُ یَشرقُ بِالزُّلالِ البارِدِ[2]

قوی دل باش وروی بخدمت آر شکال جواب داد هرروز مرا سری ودستاری نیست که این کرت خلاص یافتم امّا جهان از حاسد وبدگوی خالی نتوان کرد و تا اقبال ملك برمن باقی است حسد یاران برقرار باشد و بدین استماع که سخن ساعیان ارزانی فرمود ملك را سهل المأخذ شمرند وهرروز تضریبی[3] تازه رسانند و هرساعت ریبتی نودرمیان آرند وهرپادشاه که چربك ساعی فتنه انگیزرا درگوش جای دهد وبزرق وشعوذه دیو مردم التفات نماید خدمت اوجانبازی باشد و از آن احتراز کردن فریضه گردد ومثل مشهور است خَلِّ سَبیلَ مَنْ وَهِیَ سِقاؤُهُ[4]

۱ـ مفوض : واگذار شده ،　　۲ـ لکن میان خوشی حزن آمد آری مرد گاهی بآب صافی سرد گلوگیر گردد .　　۳ـ تضریب : دوبهم زنی وفساد کردن ،
٤ـ واگذار برود کسیکه سست است بند مشك وی یعنی کسیکه سست عنصر وغیر مستقیم است .

ومخدوم چنان باید که بسطت دل او چون دریا بی‌نهایت باشد ومرکز حکم او چون کوه باثبات وسکونت نی‌سعایت اورا درموج آرد ونه فورت خشم اورا درحرکت.

أُحِبُّ الفَتی یَنفی الفَواحِشَ سَمعُهُ کَاَنَّ بِهِ عَنْ کُلِّ فاحِشَةٍ وَقراً
سَلیمٌ دَواعی الصَّدرِ لا باسِطاً اَذیً وَلا مانِعاً خَیراً وَلا قائِلاً هُجراً[1]

شیر گفت سخن تو آراسته ونیکوست امّا بغایت درشت است.

شکال جواب داد که دل ملک در امضاء باطل قویتر و درشت‌تر از سخن نیست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع افتاد واجب کند که شنودن صدق وصواب گران نیاید.

شیر گفت همچنین است ما حسن تثبت در کار تو بجای آوردیم ودر استخلاص تو ازاین غرقاب عنایت فرمودیم

شکال گفت اگر مخرج برأی ورأفت ملک افتاد تعجیل در کشتن من هم بفرمان او بود.

شیر گفت تو ندانی که طلب مخلص ازورطهٔ هلاک اگرچه قصد رفته باشد شایعتر احسانی وفاضلتر امتنانی است.

شکال جواب داد که من بعمرهای دراز شکر کرامات وعواطف ملک نتوانم گذارد واین عفو ورحمت پس ازوعدهٔ نکال[2] وعقوبت برهمه نعمتها راجح است وپیش از این بهمه وقت ملک را مطیع ومخلص بودم وجان وبینائی فدای اوداشتم.

چون دست بگردم آنچه فرمودی تو چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

وآنچه میگویم نه برای آنست که بر رأی ملک در حادثهٔ خویش خطائی

۱- جوانیرا دوست دارم که شنوائی او زشتیها راردمیکند که گوئی ازشنیدن گفتار زشت سنگینی دارد وسینهٔ وی ازاسباب بدیها سالم است نه‌آزاری رساند ونه مانع خیر وخوبی کسی باشد ونه بیهوده سخن گوید. ۲- نکال: عذاب.

ثابت کنم امّا حسد جاهلان در حقّ ارباب هنرو ارباب کفایت رسمی است مألوف وعادتی است مستمرّ وبسته گردانیدن طریق آن متعذّر

اِنْ یَحسُدونی فَاِنّی غَیرُ لائِمِهِم
قَبلی مِنَ النّاسِ اَهلُ الفَضلِ قَدْ حُسِدوا[1]

لکن از اینها چه فایده که که همیشه حقّ منصور بوده است وباطل مقهور و ایزد تعالی عاقبت محمود وخاتمت مرضی اصحاب صلاح و دیانت و ارباب سداد و امانت را ارزانی داشته است و با اینهمه میترسم که عیاذاً بالله خصمان میان ما مدخلی دیگر یابند و اِلاّ :

بودیم ترا بنده وهستیم هنوز .

شیر گفت کدام موضع است کز آن مدخلی توان شناخت .

گفت گویند دردل بنده تووحشتی حادث شده‌است بر آنچه درحق اوفرمودی وامروز مستزید و آزرده است واین جای بدگمانی‌است خاصّه ملوك را در حقّ بنده‌ای که عقوبت وجفادیده باشد یاازمنزلت خویش بیفتاده‌یاخصمی راکه دررتبت کم ازوی بوده تقدیمی افتاده و برخردمند پوشیده نماند که پس از چنین حوادث اعتقادهای جانبین صافی‌تر گردد اگردر ضمیر مخدوم به سبب تقصیری واهمالی کز جهت خدمتکاران رسانند کراهیّتی‌چون خشم خود براند وتعریکی فراخور حال آن کس بفرماید لاشك اثر آن زائل شود و اندك و بسیار چیزی نماند و بغمز[2] تمویهات قاصدان هم بشناسد و بیش بترّهات اصحاب اغراض التفات ننماید و فرط اخلاص ومناصحت و کمال هنر و کفایت این کس بهتر مقرّر گردد که تا بنده کافی ومخلص نباشد درمعرض حسد وعداوت نیفتد ویاران درمنازعت اوبتزویرنگرایند

۱- اگر برمن حسد میورزند پس من ایشان را نکوهش نمیکنم زیرا قبل ازمن‌هم هنرمندان محسود واقع شده‌اند . ۲ - غمز : با چشم اشاره کردن .

دارنده مباش وز بلاها رستی

واگردردل خدمتکار خوفی وهراسی باشد چون مالش یافت هم ایمن گردد واز انتظار بلا فارغ آید و استزادت چاکر از سه وجه نتواند بود یا جاهی که دارد باهمال مخدوم نقصان پذیرد یا خصمان بروی بیرون آیند یا نعمتی که اندوخته باشد از دست بشود هرگاه که رضای مخدوم حاصل آورد واعتماد پادشاه بروی تازه گشت جاه بیابد وخصم بمالد ومال کسب کند که جز جان همه چیز را عوض است خاصّه در خدمت ملوك واعیان روزگار بسر برد وبا اینهمه امید میدارم که ملك مرا معذور فرماید وباردیگر درراه آفت نکشد وبگذارد که دراین بیابان ایمن ومرفّه میگردم

شیر گفت این فصل معلوم شد و الحق آراسته و معقول بود دل قوی دار وبر خدمت خویش باش که تواز آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حقّ تو مجال تواند بود و اگر چیزی رسانند آنرا قبولی و رواجی صورت نبندد و ما ترا بشناخته‌ایم که هر چه بخلاف مروّت و دیانت و سداد و امانت باشد آنرا رسمی مستنکر و مجالی مستبدع شناسی بی‌موجبی خویشتن‌را هراسان ومتفکّر مدار و بعنایت ورعایت ما ثقت افزای که ظنّ ما درراستی وکوتاه دستی توامروز بتحقیق پیوست وبهیچوجه سخن خصم رامجال استماع نخواهدبودو هررنگ که آمیزند برقصد صریح حمل خواهد افتاد درجمله دل گرم کرد وبسر کارفرستادوهرروز دراکرام او میافزود وبوفورصلاح وسدادواثق میگشت .

اینست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان واتباع حادث شودپس ازاظهار سخط و کراهیت وبرعاقل مشتبه نگردد که غرض از وضع این حکایت ومراد از بیان این امثال چیست وهرکه بتأیید آسمانی مخصوص شد وبسعادت آنسرای مقید گشت همّت برتفهّم اشارت حکما مقصور گرداند ونهمت براستکشاف رموز علما مصروف والله اعلم وهوالهادی .

باب الاسد واللبوة والرامی (۱)

رای گفت شنودم مثل ملوك در آنچه میان ایشان وخدمتکاران تازه گردد از خلاف وخیانت وجفا وعقوبت و مراجعت بتجدید اعتماد که بر پادشاهان لازم است برای نظام ممالك ورعایت مصالح برمقتضای این سخن که اَلرُّجُوعُ اِلَی الحَقِّ خَیرٌ مِنَ التَّمادِی فِی الباطِلِ [۲] اکنون بیان کن ارجهت من داستان آنکس که برای صیانت جان ورعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرّت بجانوران باز باشد وپند خردمندان در گوش گیرد تا بامثال آن در نماند.

برهمن گفت برتعذیب جانوران اقدام روا ندارند مگر جاهلانی که میان خیر وشرّ ونفع وضرّ فرق نتوانند کرد وبحکم حمق خویش ازعواقب اعمال غافل باشند ونظر بصیرت ایشان بخواتم کارها کم تواند رسید که علم اصحاب ضلالت از ادراك مصالح براطلاق قاصر است وحجاب جهل احراز سعادت را مانعی ظاهر وخردمند هرچه خویشتن را نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد. قالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلیهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّم: کَیفَ تُبصِرُ القَذاةَ فی عَینِ اَخیكَ وَلا تُبصِرُ الجِذلَ فی عَینِكَ [۳].

بدمیکنی ونیك طمع میداری   نیکی نبود جزای بد کرداری

۱- لبوه: ماده شیر.   ۲- باز گشت بحق بهتر است از ماندن در باطل.

۳- حضرت رسول فرمود: چگونه خاشاك را درچشم برادرت می بینی وبیخ درخت را درچشم خود نمی بینی یعنی عیب کوچك دیگرانرا میبینی و عیب بزرگ خود را نمیبینی.

وببايد دانست که هر بد کرداريرا پاداشی است که هر آينه بارباب آن برسد وبتأخيری که درميان افتد مغرور نبايد شد که آنچه آمدنی است نزديك باشد اگر چه مدّت گيرد و اگر کسی خواهد که بدکرداری خويش بتلبيس و تمويه پوشيده دارد وبزرق و شعوزه خودرا در لباس نيکوکاران جلوه کند چنانکه مردم بروی ثناگويند بدين وسيلت نتايج افعال ناپسنديده هرگزازوی مصروف نگردد وثمرات خبث باطن هرچه تمامتر بيابد آنگاه پند گيرد وباخلاق ستوده گرايد و نظير اين افسانهٔ شيراست وآن مردتيرانداز وامثال آن داستان شيروصيّاد .

گفت آورده‌اند که شيرماده‌ای بادوبچه دربيشه‌ای وطن داشت .

فی صَحنِ آجامٍ حَصاها لُؤلُؤٌ　　وَ تُرابُها مِسكٌ يُشابُ بِعَنبَرِ

مُخضَرَّةٌ وَالغَيثُ لَيسَ بِساكِبٍ　　وَ مُضيئَةٌ وَاللَّيلُ لَيسَ بِمُقمِرِ [1]

روزی شير بطلب صيد ازبيشه بيرون رفت تير اندازی هر دوبچهٔ اورابکشت وپوست بکشيد چون شير باز آمد وبچگانرا ازآنگونه برزمين افکنده ديد فرياد بآسمان رسانيد و درهمسايگی او شکالی بود آواز او بشنود و بنزديك او رفت و گفت موجب ضجرت چيست شيرصورت حال بازراند گفت بدانکه هر ابتدائی را انتهائی است وهر گاه که مدت عمرسپری شدوهنگام اجل فراز آمد در آن لحظه تأخير صورت نبندد ونيز بنای کارهای عالم براين نهاده شده است براثر هرغم شادی چشم ميبايدداشت ودرعقب هرسوری [2] شيونی توقع ميبايد کرد ودرهمه احوال بقضای آسمانی رضا ميبايد داد که پيرايهٔ خردمندان درحوادث صبراست .

تا بود چنين بداست کار عالم　　راحت پس انده است شادی پس غم

جزع درتوقف آرو انصاف ازنفس خود بده که در امثال آمده است يَداكَ

۱- درفضاء بيشه هائيکه سنگريزهٔ آن مانند لؤلؤ درخشان وخاکش مشك آميخته بعنبر بودسرسبز درحاليکه باران ريزان نبود وروشن بود درحاليکه شب مهتاب نبود .

۲- سور : عروسی وعيش .

اَو کُنتاوَ فوکَ نَفَخَ [1] آنچه تیرانداز باتو کرد اضعاف آن از تو بر دیگران رفته است و ایشان همچنین جزع و اضطراب درمیان آوردند و باز بضرورت صبور گشته و نشنودهٔ که کماتُدین تُدان [2] هرچه کرده شود مکافات آن از نیکی و بدی براندازهٔ کردار خویش چشم میباید داشت چه هر که تخم پراکند ریع [3] آن بیگمان بردارد و اگر همین سیرت راملازمت خواهی نمودن ازاینها بسی باید دید اخلاق خود را برفق و کم آزاری آراسته گردان و دیگرانرا مترسان تا ایمن توانی زیست .

شیر گفت این سخن را بی محاباتر بران و آنرا به حجّت وبرهان مؤکّد گردان

گفت عمر تو چند است گفت صد سال گفت در این مدّت قوت تو از چه بوده است .

گفت از گوشت وحوش ومردم .

گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت ایشان غذا میساختی مادر وپدر نداشتند وعزیزان ایشانرا سوز فراق درقلق [4] وجزع نیاورد اگر عاقبت اندیشیده بودی وازخون ریختن تحرّز نموده بهیچ حال این حادثه پیش نیامدی.

فَاعلَم بِاَنَّکَ ما قَدَّمتَ مِن عَمَلٍ یُحصیٰ و اَنَّ الَّذی خَلَّفتَ مَوروثٌ [5]

چون شیر این سخن بشنود وحقیقت آن بشناخت متیقن گشت که آن ناکامی ازنادانی بروی رفت بترك ناشایست بگفت واز خوردن گوشت ابا نمود وبمیوها قناعت کرد .

ذوالجَهلِ یَفعَلُ ما ذوالعقلِ یَفعلُهُ فی النّائِباتِ وَ لکِن بَعدَ مَاافتضحا [6]

۱- دودست تو بند مشك رابست ودهان تو در آن دمید .

۲- همانطوریکه جزامیدهی جزامیکشی .

۳- ریع : محصول. ٤- قلق : دلتنگ ومضطرب شدن .

٥- بدانکه آنچه ازعمل بجای آری شمرده شود و آنکه ازخود بازگذاری وارث برد .

٦- نادان انجام میدهد آنچه را که دانا در حوادث انجام میدهد لکن بعداز آنکه رسوا شود .

چون شکال اقبال شیر برثمار وفوا که بدید که قوت اوبود رنجور شد واورا گفت آسان روزی گرفتهٔ و از رزق جانوران که ترا در آن ناقه و جمل نیست میخوری درخت خود بقوت توفا نکند خاصّه ثمرات وای بر درخت و میوه و کسانیکه معیشت ایشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاك شوند چه ارزاق ایشان را خصمی بزرگ وشریکی عظیم افتاد واثرظلم تودرجانها ظاهر گشت وامروز نتیجهٔ زهد تو درتنها پیدا می آید و در هردو حال عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست خواهی درمعرض تهوّر وفساد باش خواهی درلباس تعفّف وصلاح.

گرتوئی پس مکش زمارگ وپی ور خدایست شرم دار از وی

چون شیراین فصول بشنود ازخوردن میوه هم اعراض کرد وروزگار بعبادت مستغرق گردانید وبا خود اندیشید که:

چند ازاین باد وخاك وآتش وآب وزدی و تیر وز تموز وبهار

در گذر زین سرای غرچه[1] فریب بر گذر زین رباط مردم خوار

کلبه‌ای کاندرو نخواهی بود[3] سال‌عمرت‌چه‌ده‌چه‌صدچه‌هزار

اینست داستان بد کردار متهوّر که جهانیان را مسخّر عذاب خویش گرداند واز وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد آنگاه وجه صواب وطریق سداد اندر آن بشناسد چنانکه شیر دل از خون خوارگی بر نداشت تا هر دو جگر گوشهٔ خویش را درروی زمین باز کرده ندید وچون این تجربت حاصل آمد ازاین‌عالم غدّار اعراض نموده وبیش‌بنمایش بی‌اصل‌التفات جایز نشمرد وخردمندان سزاوارند بدآنچه‌این اشارات را درفهم آرند و این تجارب را مقتدای طبع و عقل گردانند وبنای کارهای دنیا وی ودینی برقضیّه آن نهند وهرچه خود را وفرزندان خود را نپسندند درباب دیگران روانداراند تا فواتح وخواتم افعال ایشان بنام نیکو وذکرباقی متحلّی گردد ودردنیا و آخرت ازتبعات[2] بد کرداری مسلّم ماند والله‌اعلم.

۱- غرچه: نامرد وبی‌حمیت وابله‌ونادان. ۲- تبعات: زحمتهاورنجها. ۳- خب: ماند.

باب الناسك والضيف

رای گفت برهمن را که شنودم مثل بد کردار بی‌عاقبت که در ایذای جانوران غلوّ نماید وچون بمثل آن آزموده شود درپناه توبت وامانت گریزد اکنون بازگوی داستان کسی که پیشهٔ خود بگذارد و حرفتی دیگر اختیار کند وچون از ضبط آن عاجز آمد رجوع بکارخود میسّر نگردد ومتحیّر ومتأسّف بماند.

برهمن گفت لِکُلِّ عملٍ رِجالٌ[۱]. هر که ازسمت موروث و هنرمکتسب خود اعراض نماید وخویشتن درکاری اندازد که لایق حال او نباشد لاشك درمقام تردّد وحیرت افتد وتلهّف[۲] وحسرت سود ندارد وبازگشتن بکارخود تیسیر نپذیرد هرچند گفته‌اند: اَلحِرْفَةُ لاتُنسی وَلکِنْ دَقائِقُها تُنسی[۳]. مرد باید که برعرصهٔ عمل خویش ثبات برزد وبهر آرزو دست درشاخی تازه نزند و بجمال شکوفه و طراوت برگ آن فریفته نشود چون بحلاوت ثمرت و یمن عاقبت آن واثق نتواند بود قال النّبی صَلَّی اللّهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَسَلَّمْ مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلیَلزَمهُ مِنه[۴] واز امثال اینمقدّمه حکایت آن زاهداست رای پرسید که چگونه است آن:

۱- برای هر کاری مردی را ساخته‌اند.

۲- تلهف: حسرت.

۳- حرفت وپیشه فراموش نشود ولکن ریزه کاریهای آن فراموش شود.

۴- کسیرا که چیزی روزی شد باید لازم بدارد تاازدست او نرود زیرا ردکردن روزی کفران است.

حکایت

گفت آورده اند که درزمین قِنّوج[1] مردی مصلح ومتعفّف بود روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان شد زاهد تازگی وافر واجب داشت وبا اهتزاز واستبشار پیش اورفت چون پـای افزار بگشاد پرسید کز کجا می آئی و مقصد کدام جانب است مهمان جواب داد که برحال عاشق صادق بسماع ظاهر بی عیان باطن وقوف نتوان یافت و هر که غافل وارقدم درراه عشق نهاد ومقصد اورضای دوست باشد لاشك سر گردان وار در بادیهٔ فراق میپوید ومقامات متفاوت پس پشت میکند تانظر برقبلهٔ دل افکند وچندان که این سعادت یافت جان ازبرای قربان درمیان نهد درجمله قصهٔ من دراز است وسفرمرا بدایت ونهایت پیدا نیست چون ازاین مفاوضت بپرداخت زاهدفرمود قدری خرما بیاورند وهردوبهم از آن بکار میبردند .

مهمان گفت لذیذ میوه ایست واگردرولایت مایافت شدی نیکوبودی هرچند ثقلی دارد ونفس آدمی را موافق نیست ودر آن بلاد انـواع فواکه و الوان ثمار که هریك را لذّتی تمام وحلاوتی بکمال است میتوان یافت و رجحان آن برخرما ظاهر است .

زاهد گفت با اینهمه هرچند که طبع را باومیلی تواند بود وجود آن بر عدم راجح است ونیکبخت نشمرند او را که درآرزوی چیزی بود وبدان نـرسد چه تعدد مراد وادراك سعادت پشت برپشتند واگرفرا نموده شود که قناعت بااین سابق است مقبول خرد نگردد که قناعت ازموجود ستوده است ،

و ازمعدوم قانع بودن دلیل وفور دنائت وقصورهمّت است واین زاهد بزبان عبری سخن گفتی ودمدمه گرم ومحاورتی لطیف داشت مهمان را حدیث خوش آمد

۱- قنوج : نام شهری ازهندوستان است که بدست محمود ـ بکتکین فتح گردید .

وخواست که این لغت ازوی بیاموزد نخست بروی ثنا کرد و گفت چشم بد دورباد فصاحت ازاین کاملتر ندیدم وعبارت ازاین بارع ترنشنودم .

بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانك

در کام سخن به ز زبانت شکری نیست

قالَ النّبی صَلّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ وَسَلَّمْ اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً و اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً[1] . توقّع میدارم که این زبان مرا بیاموزی والتماس را چنان که ازمروّت توسزد باجابت مقرون گردانیچه بی‌سابقهٔ معرفت دراکرام من ملاطفت نمودی و در ضیافت ابواب تکلّف تکفّل کردی امروزکه وسیلت مودّت ودالت صحبت حاصل آمده‌است اگرشفقت فرمائی واقتراح[2] مرا باهتزاز تلقّی‌نمائی سوالف مکرمت بدو آراسته گردد ومحلّ شکرومنت اندر آن هرچه مشهورترباشد

زاهد گفت فرمان بردارم بدین مباسطت مباهات مینمایم و اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم آنچه میسر گردد ازنصیحت بجای آورده شود ودرتلقین وتعلیم جدّ ومبالغت واجب دارم مهمان روی بدان آورد ومدتی دراز نفس را بدان ریاضت بی‌فایده داد زاهد روزی گفت کاری دشوار است .

خواهی که چومن باشی ونباشی خواهی که چومن دانی ونداني

وهرکه کاری پیش گیرد که درخورد وی نبود و جامه‌ای پوشد که برقدّ او نباشد برخود خندیده بود و هرکه زبان خویش واسلاف را بگذارد و در لغت و حرفت وغیر آن خلاف جایزشمرد کاراورا استقامتی نباشد .

اِذاماَّ وَجهِ الرُّشدِ آلَ مَضَلَّةً وَاِن رامَ بابَ الخَیرِ عوجِلَ بالقُفلِ[3]

۱- حضرت رسول فرمودندکه برخی‌ازبیانها سحراست وبعضی‌ازاشعارحکمت است وچنین نیست‌که تمام اشعار مهمل باشد .

۲- اقتراح : چیزی را از کسی بتحکم خواستن . بیمحل سخن گفتن .

۳- چون طریق وراه نجاح ورستگاری قصد کندآن راه گم گردد و هرگاه‌آهنگ راه خوبي وخير كندآن راه بالفور بسته گردد .

مهمان گفت اقتدا باسلاف درضلالت وجهالت از نتایج نادانی وحماقت است وکسب هنر وتحصیل فضائل ذات نشان خرد وحصافت ودلیل عقل وکیاست است.

همچو احرارسوی دولت پوی همچو بدبخت زاد وبود مجوی

زاهد گفت من شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنچه عواقب این مجاهدت به ندامت کشد چنان که آن زاغ که رفتار کبك می آموخت مهمان گفت که چونست آن :

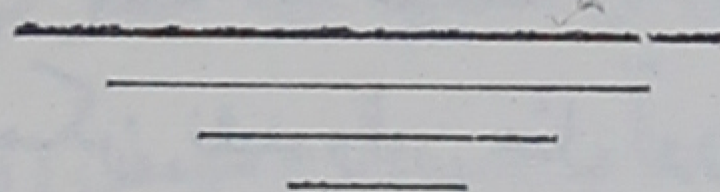
حکایت

گفت آورده که زاغی روزی کبك را دید که میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد واز تناسب حرکات او وچستی اطراف او آرزو برد چه طبایع را باابواب محاسن التفاتی تمام است وهر آینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثر کبك پوئید رفتن اورا نیاموخت ورفتار خویش فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نشد واین مثل آوردم تابدانی که رنج ضایع و سعی باطل پیش گرفته‌ای زبان اسلاف میبگذاری وعبری نتوانی آموخت و گفته‌اند جاهل ترخلایق آنست که خویشتن در کاری اندازد که ملایم پیشه وموافق نسب او نباشد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلّق است و هر والی که او را بضبط ممالك وترفیه رعایا وترتیب دوستان وقمع دشمنان میلی باشد در این معانی تحفّظ وتیقّظ لازم شمرد و نگذارد که نا اهل خویشتن را در اوزان احرار آرد وخود را بکریمان هم عنان کند چه اصطناع بندگان ونگاه داشت مراتب در کارهای ملك وقوانین سیاست اصلی معتبر است که اگر این باب مهمل ماند میان پادشاهی ودهقانی برعایت ناموس فرق نتوان کرد واگر تفاوت منزلتها ازمیان برخیزد اراذل مردمان درموازنه اوساط آیند واوساط درمقابلهٔ اکابر چون این رسم مستمرّ شد حشمت ملك وهیبت جهانداری بجای نماند وخلل آن بسیار باشد وهمیشه همّت ملوك واکابر بر

بسته گردانیدن این طریق مقصور بوده است.

فَاِنَّ الجُرحَ یَنفِرُ بَعدَ حینٍ		اِذاکانَ البِناءُ عَلیَ الفَسادِ[1]

اینست داستان کسی کـه حرفت خویش بگذارد و کاری جوید که در آن ورجه ارث وطریق اکتساب مجالی ندارد وخردمند باید که این ابواب ازجهت تفهّم برخواند نه برای تفکه[2] تا ازفواید آن انتفاع یابد واخلاق و عادات خویش را از عیب مصون دارد و َاللهُ وَلِیُّ التَّوفیقِ لِما یُصلِحُ اُمورَ المَعاشِ وَ المَعادِ.



۱- بدرستیکه زخم وجراحت بعد ازاندك زمانی آماس کند وقتی بنا برفساد باشد.

۲- تفکه: فکاهی وشوخی.

باب البلار و البراهمة

رای گفت شنودم داستان کسیکه از پیشه آباء واجداد خویش اعراض نماید ونخوتی در دماغ کند که اسباب آن مهیا نباشد تا از ادراك مطلوب محجوب گردد و رجوع بسمت اصل ممکن نگردد اکنون باز گوی کز خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر است و بمصلحت ملك و ثبات دولت و تألّف اهوا و استمالت دلها نزدیکتر حلم است یا سخاوت یا شجاعت؟ برهمن گفت نیکوتر سیرتی و پسندیده تر طریقتی ملوك را که همنفس ایشان مهیب و مکرّم گردد وهم لشکر و رعیّت شاکر و خوشنود باشند وهم ملك ودولت پایدار ماند حلم است قال عزَّ مِنْ قائِلٍ وَلَوْ کُنتَ فَظًّا غَلِیظَ الْقَلْبِ لاَ نفَضُوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشاوِرْهُمْ فِی الأَمرِ فَإِذا عَزَمتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ[۱]. وَقالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مِنْ سَعادَةِ المَرْءِ حُسْنُ الخُلقِ[۲]. زیرا که بفواید سخاوت یکطایفه مخصوص توانند بود وشجاعت درعمرها وقتی بکار آید وحلم درتمامت امور مطلوب است ومنافع آن خاصّ وعامّ را ولشکر ورعیت را شامل ودرسخنان معاویه آمده است لَوْ کانَ بَینِی وَبَینَ النّاسِ شَعرَةٌ ما قَطَعُوها لِأَنَّهُمْ إِذا أَرْسَلُوها

۱ــ اگر تند خوو خشن بودی مردم از اطراف تو پراکنده میشدند پس عفو و بخشش کن از ایشان وطلب آمرزش نما برای آنان و با آنان در کارها مشورت نما وهرگاه تصمیم بر کاری گرفتی توکل برخدای متعال بنما،

۲ــ نیك خلقی از سعادت مرد است،

جَذَبْتُها وَ اِذا جَذَبوها أَرْسَلْتُها[1]. معنی چنین باشد که اگر میان من و میان مردمان یك تارمویستی درمجاذبت هرگز نتوانندی گسست زیرا که گرایشان سست بگذارند من بکشم واگر بکشند بگذارم یعنی بسطت دل وکمال حلم من تااین حدّ است که با همه اهل عالم بدانم زیست وهیچکس رشته نداند تافت لاجرم در چنان روزگاری که جماعت انبوه از کبار صحابه در حیات بودند امارت امّت در ضبط او آمد وملك روی زمین او را مسلّم شدوهر که رااین همّت باشدباید که این ابواب را قبلهٔ دل وکعبهٔ جان سازد که ثبات ووقار ملوك را زیباتر حلیتی وتابان‌تر زینتی‌است چه فرمانهای ملوك درفروج ودماء[2] واموال واملاك جهانیان روان باشد واگراخلاق خود را بحلم ودیانت آراسته ندارند از یك درشتخوئی جهانی رنجور شود وخلق آزرده ونفور[3] گردند بسی جانها ومالها در معرض وتفرقه افتد واصل حلم مشاورت است بااهل خرد وتجربت وتجنّب ازجاهل غافل که هیچ چیز راآن اثر نیست در مردم که همنشین را قال النّبی علیه السلام مَثَلُ الجَلیسِ الصّالِحِ مَثَلُ الدّاریِ اِن لَم یُحذِكَ مِنْ ریحِهِ عَلِقَكَ من ریحه و مَثَلُ الجلیس السُّوءِ مَثَلُ کیرانِ الحدّادِ اِن لَم یُحرِقكَ مِنْ شِرارِهِ عَلِقَكَ مِنْ نَتنِهِ[4].

تا نباشی حریف بیخردان — که نکوکار بد شود ز بدن

باد کزلطف اوست جان بر کار — زهر گردد همی زصحبت مار

واگر پادشاهی بسخاوت جهانی زرّین کند یابشجاعت ده‌مصاف بشکند چون

۱- اگرمیان من ومردم یك مو باشد نتوانند گسست زیرا اگرسست گذارند بکشم واگر بکشند سست گذارم.

۲- دماء : خونها.

۳- نفور : متنفر.

۴- مثل همنشین خوب مانند عطار است اگر عطرخود بتوعطا نکند بوی‌آن درتوآویزد و مثل همنشین بد مانند کوره های آهنگری است که اگر ازشرارآن نسوزی بوی بدآن در تو گیرد.

ازحلم بی‌بهره بود بیك عربده همه را باطل گرداند واگر در آن هردوباب قصوری اتفاق افتد برفق همه جهانیان راشاکر توان داشت وهم حلمی بی ثبات ازعیبی خالی نماند وهرپادشاهی را که همه ادوات ملك مجتمع بودچنانکه نه درهنگام عفووحلم متابعت هوا جایز شمرد ونه دروقت عقوبت وخشم مطاوعت شیطان روابیند و بنای اوامرو نواهی اوبرقواعد تأمّل ومشاورت آرامیده باشد ملك او از استیلای دشمنان مصون ماند واز تسلط خصم مسلّم چه اگر در ملازمت این سیرت غفلتی رود حظی که از مساعدت روزگاریافته باشد و بدان برنظام کار وضبط ملك استعانتی کرده باندك فحشی و خشمی متفرق شود وعواقب آن ازهلاك وندامت خالی نماندومقرراست که سرمایهٔ همه سعادات تقدیر آن سریست امّا بقاو نمای آن بخردوحصافت پادشاه وباخلاص ومناصحت وزیر متعلّق است که چون پادشاه عالم وحلیم باشد ورای زن حکیم و خردمند دارد که بداد وغنا ونفاذ ومضا[1] مذکورباشد وبتجربت و ممارست ونیك بندگی و شفقت مشهور در همه کارها مظفّرومنصورشود وبهرجانب که روی آرد فتح و نصرت واقبال و دولت در قفای اومیروند و همیشه گوش وچشم بآواز و اشارت موکب اومیدارندودشمنان را مقهور ومنهزم[2] بدومیسپارند واگربحسب هوا کاری مثال دهد وجانب مصلحت بی رعایت گذارد برای وزیر ورفق ولطف اونیز آن مهمّ مکفّی گردد وتدارك آن درحیزّ تعذّر نماندچنانکه درخصومت شاه هندوقوم اوبودرای پرسید که چگونه است آن:

حکایت

برهمن گفت: آورده‌اند که در بلاد هندوستان پادشاهی بود هملان نام شبی بخفت بهفت کرّت[3] هفت خواب هایل بدید چون بیدارشد از آن بهراسیدوهمه شب در

۱ـ مضاو نفاذ: روان‌شدن. ۲ـ منهزم: شکست خورده.

۳ـ کرت: دفعه، یك کرت یکدفعه.

آن غم مینالید وچون ماردم بریده برخودمی پیچیدومردم مار گزیده میطپید چنانکه نقاب ظلمت ازجمال جهان آرای صبح بگشادند وشاه سیارگان عروس وار درجلوه گاه مشرق پدید آمد برخواست و براهمه را بخواند وتمامی خواب چنانکه دیده بود بایشان بگفت چون نیکو بشنودند واثرخوف وهراس دروی بدیدند گفتند سهمناك خوابیست اگر ملك اشارت فرماید ساعتی خالی بنشینیم و در کتابها رجوع نمائیم وباستقصاهرچه بیشتردر آن تأمل کنیم و آنگاه تعبیر آن بایقان وبصیرت بگوئیم ودفع شرّ آنرا وجهی اندیشیم .

ملك گفت رواباشد ایشان ازپیش او برفتندو بطرفی خالی بنشستند وبایکدیگر گفتند که این ظالم دراین عهد نزدیك دوازده هزارتن ازما کشته است وامروز برسر آن وقوف یافتیم وسررشتهٔ آن بدست ماافتاد که بدان کینهٔ خویش بتوانیم خواست وبدانید که بضرورت مارا دراین محرم داشت و اگر در همه ممالك معبّری یافتی هرگز این اعتمادنکردی وبااین اضطراراثردشمنانگی دروی ظاهر بودودلایل عداوت بی شبهت مشاهدت می افتاد .

وَفی عَینَیهِ تَرجُمَةٌ اَراها تَدُلُّ عَلَی الضَغائِنِ وَالحُقُودِ [1]

دراین کارتعجیل کنیدتافرصت فایت نگرددفاِنَّ الفُرَصَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ [2] طریق صواب آنستکه دراینباب سخن هرچه درشت تر رانیم واورا چنان بترسانیم هر اشارت که کنیم از آن نتواند گذشت پس گوئیم که آن خون که شخص تورنگین کرده است بدان دفع گردد که طایفهٔ ازنزدیکان خویش را بفرمائی تا بحضور تو باشمشیر خاصه بکشند واگرتفصیل اسامی ایشان پرسد گوئیم که یك پسروایران دخت وبلار وزیر و کمال دبیر و آن پیل سپید که مرکب خاص است و آن دو پیل دیگر که خاطر بدان نگران است و آن اشتربختی که درشبی اقلیمی بپوید تاجمله را به شمشیر بگذارند

۱ـ درچشم او ترجمه و بیانی است که می بینم دلالت میکند بر کینه ها ودشمنی ها .

۲ـ زیرا فرصت ها مانند ابردرحرکت وجابجاشدن میباشند .

وشمشیررا سر بشکنند و باایشان درزیر خاك کنند وخونهای ایشان در آب زنی ریزند وملك راساعتی در آن بنشانند وچون بیرون آید چهارتن ازمادر آئیم ازچهارجانب اوافسونی بخوانیم وبروی دمیم و آن خونهارا بر کتف ملك بمالیم واندام او بدان پاك کنیم وبشوئیم وچرب کنیم وایمن وفارغ بمجلس ملك بریم اگر براین صبر کرده شود و دل ازاین جماعت برداشته آید شرّ این خواب ازتو مدفوع گردد واگراین باب میسّر نیست بلای عظیم را منتظر بایدبود بزوال پادشاهی یا سپری شدن زندگانی اگراشارت ماراپاس دارد بهلاکت این جماعت ازوی انتقامی سره[1] بکشیم چون تنها ماند وضعیف وبی آلت شد چنانکه باید کاراو بپردازیم براین غدر و کفران نعمت اتفاق کردند وپیش شاه رفتند و گفتند اگر رأی ملك برقضیّت استصواب[2] ماامثال دهد دفع مضرت آن خواب را وجهی اندیشیده ایم جائی خالی فرمود وسخن ایشان را ازجای بشد و گفت مرگ بهتراز این تدبیر که شمامیگوئید وچون این طایفه راکه عدیل نفس منند بکشم مرا ازراحت زندگانی چه فایده وبهیچ حال دردنیا جاوید نخواهم ماند و هر آینه آخر آدمی مرگ است حیلتی به ازاین باید کرد که میان مرگ من و مرگ عزیزان من فرقی نیست خاصّه طایفهٔ که فواید عمر ومنافع بقای ایشان عام وشایع است .

بِقائِهِمْ عِصمَةُ الدُّنیا وَ عِزُّهُمْ سَجفٌ عَلی بَیضَةِ الاِسلامِ مُنسَدِلُ[3]

براهمه گفتند بقا باد ملك را اَخُوكَ مَنْ صَدَقَكَ لا مَنْ صَدَّقَكَ[4] سخن پند تلخ باشد ونصیحت بی ریا وخیانت درشت چگونه کسی مرگ دیگران برنفس وذات خویش برابر دارد نصیحت مشفقان ببابد شنود ومثلی مشهوراست: اَمرَ مُبکِیاتِكَ لا اَمرَ مُضحِکاتِكَ[5] شاه باید که نفس وملك خودرا ازفوائت عوض شمرد ودر

۱- سره : خوب . ۲- استصواب : صواب دید .

۳- بقاء ایشان حفظ دنیا است وبزرگی وعزت آنان پرده وپوششی است برممالك اسلام آویخته . ٤- برادر تو کسی است که راست گوید ترا نه تصدیق کند ترا بطریق چاپلوسی وتملق

٥- پیروی کن کسانی را که ترامیگریانند ونافرمانی کن کسانی را که ترامیخندانند .

اینکار که امیدی بزرگ وفرجی تمام‌است بی‌تحیر وتردد شروع پیوندد وبیاید دانست که آدمی همگنان را از برای نفس خویش خواهد و مرد پس از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد وملك بکوشش بینهایت بدست آرد وبترك این هردو گفتن از وفور حصافت دور افتد وبوقتی پشیمانی آرد که تأسّف دستگیر نباشد وتاذات ملك باقیست زن‌وفرزند کم‌نیاید وتا ملك برقرار است خدمتکاران متعذر ننماید چون ملك این فصل بشنود عظیم رنجور گشت وازمیان ایشان برخواست وببیت‌الاحزان شد وروی برخاك نهاد وجیحون[1] ازفوارهٔ دیده میراند وچون ماهی برخشك می‌طپید وباخود میگفت که اگر هلاکت عزیزان گیرم ازفایدهٔ‌عمروراحت ملك بی‌نصیب‌مانم وپیداست که‌چند خواهم زیست وفرجام کار آدمی فناست وملك هم پایدار نخواهد بود ومرابی پسر که‌روشنائی چشم و میوه‌دل است ودرحال‌حیات وپس‌از وفات بدومستظهر باشم پادشاهی‌چه کار آیدوچون‌بدست خصمان خواهدافتاد درتقدیم‌وتاخیر آن‌چندتفاوت باشد خاصه‌فرزندی که دلایل‌رشدونجابت وی‌لایح‌است[2] و مخایل‌اقبال وسعادت وی واضح وبی‌ایران دخت مادرفرزند که زهاب چشمهٔ خورشید تابان از چاه زنخدان اوست ومنبع نورماه ازعکس‌بناگوش اوست رخساری‌چون ایّام دولت‌خرّم وزلفی چون شبهای‌نکبت[3] درهم وملاطفت بی‌تعذّر ودرمعاشرت بی‌تحرّزصلاحی‌شامل و عفافی کامل مجالستی دلربا ومحاورتی مهرآرای حرکاتی‌متناسب واخلاقی مهذّب اطرافی پاکیزه واندامی ناعم از زندگانی‌چه‌برخورداری‌یابم وبی بلاروزیر که‌نقاوهٔ کفاة عالم ودهاة بنی آدم است ووهم او از رازرمانه غدّار بیاگاهاندوفراست اوبر اسرارسپهردوّارمطلّع باشدرونق اعمال وحصول اموال واقامت اخراجات و آبادانی خزاین چگونه دست‌دهد وبی کمال دبیر که نقشبند فلك شاگرد بنان[4] اوست‌ودبیر آسمان سخرهٔ بیان‌اوهر کلمتی‌ازسخن اودرّی‌ثمین[5] تروسحری‌هرچه‌مبین‌ترصدهزار

۱ـ جیحون : جویبار . ۲ـ لایح : آشکار .

۳ـ نکبت : شدت ومشقت‌وسختی . ٤ـ بنان : انگشتان . سرانگشتان .

۵ـ ثمین : پربهاء .

سوار وازاو نامهٔ صدهزار نیزه وزاوخامهٔ لفظی چون عقد[1] منظوم و خطی چون در منثور مصالح اطراف وحوادث نواحی چگونه معلوم باشد وهر گاه که این دو بندهٔ کافی ودو ناصح کاردان که هریك بمحل چشم بینااند باطل گردند رونق کارهاو نظام مهمات چگونه صورت بندد وبی پیل سپید که شخص اوچون جرم ماه خرم و تابان است وچون هیکل چرخ آراسته و گردان مهداوچون کاخی دلگشای ومنظری نزهت افزای قلعهٔ حصین[2] وپناهی منیع پیش دشمن چگونه روم .

فیلٌ کَرَضوی حینَ یَلبَسُ مِنْ رِقاقِ الغَیمِ بُرْداً
یُزهی بِخُرطُومٍ کَمِثلِ الصَّولَجانِ یَرُدُّ رَدّاً
اَوکُمِّ راقِصةٍ تُشیرُ بِه اِلی النَّدمانِ وَجداً
اَوکَالمُصَلَّبِ شُدَّ جَنباهُ اِلی جِذعَینِ شَدّاً
وَکَاَنَّهُ بُوقٌ یُحَرِّکُهُ لِیَنفُخَ فِیهِ جِدّاً[3]

وبی آن دو پیل صاعقه صفت ابر صورت باد حرکت که خرطوم ایشان چون اژدهائیکه ازبالای کوه معلق باشد ومانند نهنك که ازمیان موج دریا خویشتن را بیاویزد درحمله چون گردباد مردم بربایند ودرجنگ بسان سیل دمان خصم فرو گیرند درروز مصاف خصمان راچون شکنم .

دندان یکی سخت شده دردل مریخ   خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا

۱-عقد : تسبیح و گردن بند ودانه‌های مروارید . دانه وسط گردن بند را نیز عقد گویند .   ۲-حصین : محکم .

۳-فیلی که درعظمت وبزرگی مانند کوه رضوی بود هنگامیکه ازابرهای رقیق برد پوشد بخرطومی مینازد که مانند چوگان میآمد وبرمیگشت ویامانند آستین زن رقاصه که‌از وجد وشادی بواسطهٔ آن بندیمان اشاره کند ویامانند بدار آویختهٔ که دوطرف اومحکم بشاخه‌ها بسته شده باشد که گوئی بوقی‌است که آنرا حرکت میدهد که درآن بدمد یعنی فیل باین عظمت راکه مانند کوه استوار وبرقرار است ودرجنگها بکار آید و با خرطوم چنین وچنانکه موجب ایجادرعب دردل دشمن است چگونه ازبین ببرم .

وبی جمازهٔ بختی که درتك دست صبا خلخالش نبساید وجرم شمایل گرد پایش نشکافد.

هایل هیونی[1] تیز دو اندك خور و بسیار رو
از آهوان برده گرو در پویه[2] و در تاختن

هامون گذار و کوه وش دل بر تحمّل کرده خوش
تاروز هر شب بار کش هرروز تاشب خار کن

سیّاره در آهنگ او حیران زبس نیرنگ او
درتاختن فرسنگ او از حدّ طایف تاختن

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
وزدست وپایش یافته روی زمین شکل مجن

چگونه براخبار وقوف یابم وبی شمشیر بران که گوهر درصفحه اوچون ستاره است درراه کهکشان ومانند مورچه سیمین برروی جوی وسبزه روان آب شکلی که آتش فتنه ازهیبت او بمرده است آتش زخمی که آبروی ملك ازاو بجامانده درجنگها اثری چگونه نمایم هرگاه که ازاین اسباب بی بهره شدم واین عزیزان ومعینان راباطل گردانیدم ازملك وزندگانی چه لذّت یابم فراق عزیزان کاری دشوار وشربتی بد گوار است وکفایت مهمّات وتمشیت اشغال بی یار و خدمتکار سعی باطل ونهمتی متعذّر است درجمله ذکر فکرت ملك شایع گشت بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف این ابتدا کنم ازرسم بندگی دورافتد واگر اهمالی رود ملایم اخلاص نباشد پس بنزدیك ایران دخت رفت وگفت چنین حالی افتاده است واز آن روز که من در خدمت ملك آمده ام تااین ساعت هیچ چیز ازمن مطوی[3] نداشته است ویکروز براهمه راطلبیده است ومفاوضتی پیوسته واکنون خالی کرده است و متفکّر و رنجور نشسته و امروز

۱-هیونی : شتر بزرگ رهوار . ۲-پویه : دویدن
۳-مطوی : پیچیده شده .

تو ملکهٔ لشکر ورعیّتی وپس از رحمت وعاطفت ملك عنایت وشفقت تو باشد ومن میترسم که آن طرّاران اورا بر کاری تحریض کنند که اواخر آن بحسرت و ندامت کشدترا پیش باید رفت وواقعه معلوم گردانید ومرا اعلام دار تاتدبیری کنم.

ایران‌دخت جواب داد که میان‌من‌وملك عتابی رفته‌است.

بلار گفت پوشیده نماند که چون‌ملك درفکرتی‌باشد بندگان‌و خدمتکاران گستاخی نیارندنمود واین‌جز کارتو نتواندبود ومن بارهااز‌ملك‌شنوده‌ام که هر گاه ایران دخت پیش‌من آید اگرچه‌اندوهگین‌باشم شادشوم برو و این کار را دریاب و بر کافّـه خدم‌وحشم‌منّتی‌عظیم‌و نعمتی بزرگ‌متوجه گردان‌ایران‌دخت‌پیش ملك رفت وشرط‌خدمت‌بجا آوردو پرسید که‌موجب‌فکرت‌چیست‌و آنچه‌از براهمهٔ ملاعین‌بشنیده است‌بندگان‌را‌بیا‌گاهاند‌تاموافقت‌نمایند که‌یکی‌ازشرایط بندگی آنست که در همهٔ معانی‌مشارکت‌طلبیده‌شودومیان‌غم‌وشادی‌ومکروه‌ومحبوب‌فرق کرده نیاید.

ملك فرمود که نشاید پرسید ازچیزی که‌اگر بیان کنند رنجورشوی.

ایران‌دخت گفت مبادا که شاه رااضطرار غمناك باید بود واگرا َلعَیاذُ بِاللّٰه غمی حادث گردد عزیمت مردان درملازمت سیرت ثبات ومحافظت سنّت صبر تقدیم فرمایند چه‌رأی روشن اورا مقرّر است کـه جزع رنج زیـادت کند و گفته‌اند: اَلمُصیبَةُ لِلصّابِرِ واحِدَةٌ وَلِلجازِعِ اِثنانِ[1] ونیزازاسباب‌امکان‌چیزی‌قاصر نیست که بدان تأویل‌غمگین باید شدهرمهم که افتدو هرشغلی که‌تازه‌شود ادوات‌دفع آن ساخته و مهیّاست.

هم گنج‌داری‌هم‌خدم بیرون‌جه از کنج عدم
برفرق آدم نـه قـدم بر بـام عالم زن عـلم
انجم فرو روب ازفلك عصمت فروشو ازملك
برزن سما را بر سمك و انداز بر کتم عدم

۱ـ مصیبت برای صبورو بردباریکی‌است وبرای جزع کننده و ناشکیبادواست.

وپادشاه موفّق آنست که چون مهمّی حادث گشت وجه تدارک آن بر کمال حصافت اوپوشیده نماند وطریق تلافی پیش رائد فکرت او مشتبه نگردد و المَرء یَعجِز لاَ المَحالَة و تفصّی ازچنین حوادث جزبه عقل وثبات خرد ممکن نشود ملک گفت اگر آنچه براهمه اشارت میکنند بر کوه گویند واین بشارت بگوش کوه رسانند اطراف اوازهم جداشود.

لِعُیُونِ الخُطُوبِ فیها خُشُوعٌ وَلِقلبِ الزَّمانِ فیها وَجیبٌ[۱]

وتونیز درتفحّص الحاح منمای که اگر بشنوی رنجور گردی که آن ملاعین صواب دیده‌اند که ترا وپسر تراوتمامی بندگان مخلص وپیل سپید و دیگر پیلان لشکری وشتربختی را جمله بباید کشت تاشرّ خوابی که دیده‌ام مدفوع گردد.

ایران دخت این فصل بشنود از آنجا که زیرکی او بود خود را از جای نبرد و گفت:

هَوِّنْ عَلَیكَ وَلاتُولَعْ بِإشفاقٍ فَانَّما مالُنا لِلوارِثِ الباقی[۲]

پادشاه را برای اینکار تافته نشاید بود جانهای بندگان فدای مصالح شاه باد تاذات بزرگوار او باقیست زن وفرزند کم نیاید وتاملک مستقیم باشد ودولت ثابت بخدمتکار فرو نماند امّا چون شرّ این خواب مدفوع گردد وخاطر پادشاه ازاین فکرت فارغ آید بیش برایشان اعتماد نشاید کرد خاصّه در آنچه جانوری باطل خواهدشد چه خون ریختن بناحق کاری صعب[۳] است وبی تأمّل در آن پیوستن عاقبتی وخیم دارد وپشیمانی وحسرت در آن مفید نباشد و گذشته را بازنتوان آورد ومرده رازنده نتوان کرد واین

۱- چشمهای مصائب وحوادث بزرگ رانسبت بآن فروتنی وانکسار وقلب روزگار رانسبت بآن اضطراب است. ۲-این امررا برخود آسان گیروزیادنرم دل ومهربان مباش زیرا مال مابرای وارث است.

۳-صعب: دشوار.

یاد میباید داشت ملک را که براهمه اورا دوست نیستند و اگرچه در علم خوض کرده‌اند بدان دالّت هرگز سزاوار امانت نگردند و شایان تدبیر و استشارت نشوند که بد گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال اورا بزینت وفا و کرم آراسته نگرداند اگر در ترشیح اوسعی رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصّع فرمایند قال النبی علیه السلام : واضِعُ العِلمِ فی غَیرِ اَهلِهِ کَمُعَلِّقِ الجَوهَرِ وَ اللُّؤلُؤِ عَلَی الخَنازِیرِ [1].

هر عصائی نه اژدها گردد   هر گیاهی نه کیمیا باشد

وغرض آن مخاذیل [2] در این تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد و بدین اشارت دردها کز سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکّن است شفا طلبند و اوّل پسر را که نظیر نفس و عوض ذات ملک است هلاک کنند خاصّه پسری که آثار رشد و نجابت و خرد و کیاست از شمایل او پیداست .

اِن تَلقَهُ حَدَثاً فی السِّنِ مُقتَبِلاً   فَاِنَّهُ نَصَفٌ فی الرَّأیِ مُکتَهِلٌ [3]

و پس از آن ارکان مشفق را که بقای ملک بکفایت ایشان باز بسته است باطل گرداند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و اشتر و سلاح بربایند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند و چون ملک تنها ماند و استیلای ایشان مقرّ رشد کامی هرچه تمامتر برانند چه تحرّز ایشان تا این غایت از روی عجز و اضطرار بوده است و چون امکان و مقدرت ملک هرچه ممهّد میدیدند و یکدلی و مظاهرت بندگان او هرچه ظاهرتر مشاهدت میکردند زهرهٔ اقدام نداشتند .

۱- کسی که علم را در غیر محل خود نهد مانند آن باشد که جواهر گران قیمت را برخوک بیاویزد .

۲- مخاذیل : فرومایگان و رسواشدگان .

۳- اگر ویرا در ابتداء سن جوانی یافته‌ای پس او در رأی میانه و بحد کهولت و کمال رسیده است یعنی اگرچه جوان است لکن در رأی پیر است .

وَ کَیفَ تَخاذَلُ الأیدی اِذا ما　　تَعاقَدَتِ الأنامِلُ بِاشتِباکٍ[1]

درجمله اگر در آنچه صواب دیده اند تفریجی[2] است البته تأخیر نشاید کرد و زودتر عزیمت بامضا رسانید واگر فرماید حکیم کیارا یدون باقی است هر چند اصل او براهمه نزدیک است امّا درصدق ودیانت برایشان راجح است وحوادث عالم بیشتر پیش چشم دارد ودرعواقب کارها نظراو نافذتر است وعلم وحلم اوراجمع شده است کدام فضیلت ازاجتماع این دو منقبت فراتر تواند بود قال النّبی علیه السّلام ما جُمِعَ شَیئٌ اِلی شَیئٍ اَفضَلَ مِن عِلمٍ اِلی حِلمٍ[3] اگررای ملك اورا کرامت محرمیّت ارزانی دارد و کیفیّت خواب وتعبیر براهمه بر او کشف فرماید تاازحقایق آن ملك را بیاگاهاند واگر تأویل هم بر آن مزاج گوید که ایشان گفتند شبهت زایل گردد واگر بخلاف آن اشارتی کند رای ثاقب ملك میان حق وباطل ممیز باشد و نفاذ فرمان اورا مانعی وحائلی نیست .

گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش　　هرحکم را که رای تو امضا کند همی

ملك را این سخن موافق افتاد وبفرمود تااسب را زین کردند .

سبك تکی که نباشد ز سمّ او بیدار　　اگرش باشد بر پشت مرد خفته گذار

مِثلُ الدُّعاء مَتی یَعلو اِلی صُعُدٍ　　اَو کالقَضاء مَتی یَهوی اِلی صَبَبٍ[4]

ومستور بنزدیك کیار ایدون رفت وچون بدو پیوست درتواضع افراط نمود وحکیم شرط تعظیم بجا آورد و گفت تجشّم رکاب میمون چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من بدرگاه حاضر آمدمی وبصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند .

۱-چگونه دستها خوار گردد درصورتیکه سرانگشتان عهد کرده باشند که بیکدیگر پیوسته ومتحد باشند یعنی با وجود اتحاد نمیتوان چشم زخمی وارد کنند .

۲-تفریج : غم بردن .　　۳-جمع نشده است چیزی با چیز دیگری که برتر از جمع شدن علم با حلم باشد یعنی جمع علم با حلم برتر ازهرچیزی است .

۴-مانند دعا هرگاه بسوی بالا رود یاچون قضا که بسوی شیب میل وآهنگ نماید .

تورنجه مشو برون میاز در خویش — من خودچو قلم همیدوم برسر خویش

ونیزاثر تغیّر در بشرهٔ مبارك میتوان شناخت .

ملك گفت روزی باستراحتی پرداخته بودم در اثنای خواب هفت آواز هایل شنیدم چنانکه بهریك ازخواب در آمدم ودرعقب آن چون بخفتم هفت خواب هایل دیدم که براثر هریك انتباهی[1] میبود وباز خواب غلبه میکرد و دیگری دیده میشد براهمه را بخواندم وبر ایشان باز گفتم تعبیری سهمناك کردند وموجب این ضجرت و حیرت گشت .

حکیم ازچگونگی خوابها استکشاف کرد چون تمام بشنود گفت ملك را سهو افتاده است واین سرّ باآن طایفه کشف کردنی نبوده است .

که پدید است در جهان باری — کار هرمرد و مرد هرکاری

تُسائِلُ عَنْ حصینٍ کلَّ رَکبٍ — وَعندَ جُهینَةَ الخَبَرُ الیَقین[2]

ورأی ملك را مقرّ رباشد که آن ملاعین را اهلیت این نتواند بود که نه عقلی رهنمای دارند ونه دینی دامن گیر وملك بدین خواب شادمانی میباید فزود وصدقات فرمود که سراسر دلائل سعادت ومخائل[3] دولت دیده میشود ومن اینساعت تأویل آن مستوفی[1] باز گویم وپیش مکیدت آن مدبران سپری استوار برآرم و لاشك هوا خواهان مخلص وخدمتکاران یکدل برای اینکار باشد تاپیش قصد دشمن بازشوند

۱-انتباهی : بیداری وهوشیاری .   ۲- صخره ازسواران حال حصین برادر خودرا جویامیشود درصورتیکه خبردرست نزدجهینه است .

حصین : نام مردی ازقبیله کلاب بوده است که روزی با مردی بنام اخنس ازقبیله جهینه خارج میشود وچون بمنزل باز میگردند اخنس باکلابی نزاع کرده واورا بقتل میرساند صخره خواهرحصین بر برادر خود گریه میکرد و از سواران احوال او را سؤال میکرد درصورتیکه خبرصحیح نزد اخنس است بنی کلاب طائفه‌ای هستند ازطوائف عرب .

۳-مخائل : علامات .

ودردفع ایشان سعی نمایند ،

گرخصم تو آتش است‌من آب‌شوم ور مرغ شود حلقه مضراب شوم
ور عقل شود همچومی ناب شوم درديده حزم دولتش خواب شوم

تعبیرخوابها آنستکه آن دوماهی سرخ که ایشان‌را بردُم‌ایستاده دیده آمده است آمدن‌رسولی باشدازشاه‌نهاوند که‌بیایدودوپیل آرد بر آن چهارصد رطل‌یاقوت ودرپیش‌پادشاه بدارند و آن‌دوبط که‌پس‌ملك برخواستندوپیش‌او فرو آمدند دوسر اسب‌باشد کز جهت‌پادشاه‌ازشاه بلخ‌هدیه آرند و آن‌مار که برپای چپ‌ملك‌میدوید شاه چین شمشیری فرستد .

کَالْماءِ یَلْمَعُ فیهِ شُعْلَةُ اللَّهَبِ[1] وآن خون که ملك خودرابآن بیالود یکدست جامه باشد که آن را ارجوان[2] خوانند مکلّل بجواهر ازولایت کازرون برسبیل خدمت بجامه خانه ملك فرستند و آن‌اشترسپید که ملك بر آن نشسته بود پیل سپید شاه کندیون برساند و آنکه‌برسر مبارك‌پادشاه چیزی میدرخشید تاجی باشد که شاه‌ارزن‌پیش‌خدمت فرستدومرغی که منقاربرسرملك میزد در آن‌مکروهی است‌اندك هرچند اورا اثری وازآن بیشترضرری نتواند بود الاّ آنکه از عزیزی روزی‌چند اعراض افتد اینست تأویل خوابهاو آنچه بهفت کرت‌دیده‌بآمده است‌آن باشد که روزهفتم‌رسولان بهدیه‌هابدرگاه رسند وملك‌را بحصول این نعمتها وثبات دولت ودوام‌عمرشادوخرّم‌میباید بودومبادا که زینت‌عدل‌ورأفت‌اوازاین‌روزگارجافی فرباینند وحلیت‌ملك ودولت اوازاین زمانهٔ عاطل بگشایند .

جَمالُ اللَّیالی فی بَقائِكَ فَلْیَدُمْ بَقاؤُكَ فی عِزٍّ عَلَیْهِنَّ زائِدُ
همیشه باد سرودیدهٔ بد اندیشان یکی بریده بتیغ ویکی خلیده بتیر

۱- مانند آب که در آن‌فروغ آتش بدرخشد .

۲- ارجوان : معرب ارغوان . ۳-جمال‌شبها در بقاء وجودتست پس بقاء تو باعزت فراوان برآن پایدار و برقرارباد .

و در مستقبل باید که پادشاه نااهلان را محرم اسرار ندارد و تا خردمندی آزموده نباشد درمهمی بااومشورت نکند و ازمجالست بی باك بدگوهر بر اطلاق پرهیزفرض داند .

آب را بین که چون همینالد　　هردم از همنشین ناهموار

چون ملك این بشنود تازه ایستادوسجدهٔ شکر گذارد وازحکیم عذرهاخواست وشادمان بازگشت وهفت روز قدم رسولان را انتظارنمود وروزهفتم بزآن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا پیش آوردند چون ملك آن بدید شادمان شد و گفت مخطی بودم در آنچه خواب خود بدشمنان گذاردم واگررحمت ایزدی حجاب مکیدت ایشان نگشتی ونصیحت وشفقت ایران دخت نبودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاك من وجملهٔ عزیزان من واتباع کشیدی وهر کرا سعادت ازلی یارباشد مناصحت مخلصان وموعظت مشفقان را عزیزدارد پس روی بپسروزیرودبیر آورد و گفت نیکونباشد که این هدایا درخزاین ما برند اولیتر آنکه درمیان شما قسمت کرده آید که درمعرض خطربزرگ افتاده بوده اید خاصّه ایران دخت که درتدارك این کار وتلافی این حادثه سعی تمام نمود .

بلار گفت بندگان از برای آن کار باشند تادرحوادث خودرا سپر گردانند و آنرا فایدهٔ عمر وثمرهٔ دولت شمرند هرچند که نفاذ کارها باقبال مخدومان متعلق است وبندگان را محل آن نتواند بود که پیش کفایت مهمی بی وسیلت همت مخدوم بازشوند اما شرط اخلاص این است که در هنگام فتوّت اگر فدا مقبول بود خویشتن درمیان نهند ،

لنفسی فداؤك لالقدری بل أری　　أن الشعیر وقایة الکافور[1]

واگر کسی را بخت یاری کند وملازمت این سیرت واحیای این سنت دست دهد

۱ـ جان من بفدای تو باد نه برای قدر وقیمت من بلکه برای آنکه می بینم جو نگاهبان وحافظ کافور است .

در آن محمدت صلت چشم نتوان داشت امّا ملکهٔ زمانه را در این کار خطری بزرگ بود وتاج و کسوت اُرجوان بابت اوست .

ملك فرمود که هردو بسرای باید رسانید وبرخواست وبرفت وایران دخت وقومی دیگر که در موازنهٔ آن بودند حاضر آمدند ملك فرمود که هردو پیش ایراندخت باید نهاد تا یکی اختیار کند تاج در چشم او بهتر نمود در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد او بجامه اشارت کرد وملك سوی او التفاتی فرمود چون ایران دخت بشناخت که ملك را آن مفاوضت مشاهدت افتاد تاج بر گرفت تاملك وقوف نیابد که میان ایشان مشاورتی رفت وبلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه نداند که اشارتی کرده است وبعد از آن چهل سال بزیست هربار که پیش ملك آمدی چشم کژ گرفتی تا آن ظن بتحقیق پیوندد واگرنه عقل وزیر وزیر کی زن بودی هردوجان بباد دادندی وملك یکشب بنزدیك ایران دخت بودی و یکشب بنزدیك قومی[1] دیگر شبی نوبت ایران دخت بود آنجاخرامید و آن تاج برسر نهاده پیش آمدوطبقی زرین پربرنج دردست بیستاد بالوان آرایش .

صد روح برانگیخته از دامن کرته[2] صد روز برافروخته از گوشهٔ شپّوش[3]

تَهتَزُّ مِثلَ اهتِزازِ الغُصنِ حَرَّکَه
مُرُورُ غَیمٍ مِنَ الوَسمِیّ سَحّاحِ
وَیَرجِعُ اللَّیلُ مُبیَضّاً اِذَا ابتَسَمَت
عَن اَبیَضٍ خَضِلِ السِّمطَینِ وَضّاحِ[4]

۱- قوم : زن . همسر ، ۲- کرته : بضم کاف وسکون تا بروزن قرطه که معرب آن است یعنی پیراهن ، قبا . نیم تنه ،

۳- شپوش : لحاف وجامه که هنگام شب بپوشند .

۴- حرکت میکرد مانند شاخه که عبور ابر آنرا حرکت دهد ابری که باران اول بهار

بقیه در صفحه بعد

ملك از آن تناولی فرمود و بمحاورت او مؤانستی مییافت قال النبی علیه السلام اَلنَّظَرُ اِلَی المَرأةِ الحَسناءِ یَزیدُ فی البَصَرِ[1] در این میان اتباع آن جامهٔ ارجوانی را بپوشیده برایشان بگذشت .

چون آب همه زره زره زلف وز زلف همه گره گره دوش

کالغُصنِ حَرَّکَهُ النَّسیمُ وَاِنَّما زادَتْ عَلَیهِ بِدُملُجٍ وَسِوارٍ[2]

ملك او را بدید حیران بماند و دست از طعام باز کشید وقوت شهوت وصدق رغبت عنان تمالك وتماسك از وی بستد نخست بروی ثنا و آفرین کرد وایران دخت را گفت مصیب نبودی در اختیار تاج چون ایران دخت حیرت ملك در جمال اتباع بدید از فرط غیرت طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد چنانکه برروی وموی او فرودوید و آن تفسیر که حکیم در آن تعریض کرده بود هم محقق گشت .

ملك فرمود تا بلار را بخوانند و گفت بنگر براستخفاف[3] این نادان بر پادشاه وقت وراعی روزگار او را از پیش من ببر و گردن بزن تا آن بیخرد بداند که او را ! وامثال او را این وزن نباشد که برچنین دلیریها اقدام نمایند ، بلار وزیر وی را بیرون آورد وباخود گفت که در این کار مسارعت شرط نیست که این زن بی نظیر است وملك از وی نشکیبد وببرکت نفس ویمن رای او چندین تن از ورطهٔ هلاك خلاص یافتند وایمن نیستم که ملك براین تعجیل انکار فرماید توقفی باید کرد تا قراری پیدا آید اگر پشیمانی آرد زن برجای باشد ومرا بر آن احمادحاصل آید واگر اصداری افتد واستبدادی فرماید کشتن

از آن ریزان است وشب روشن میگردید چون از رشتهٔ گوهر درخشان دندان تبسم میکرد .

وسمی : باران اول بهار . سحاح . سیال وروان .

خضل : تروگیاه تازه . سمط : ریسمانی که از سوراخ مروارید و مهره بگذرانند .

وضاح : خوش رنك .

۱- حضرت رسول فرمودند نگاه کردن برصورت زن زیبا نور چشم را زیاد میکند .

۲- مانند شاخهٔ که آنرا نسیم حرکت دهد همانا بازوبند ودست بند بر آن افزون بود .

۳- استخفاف : خفیف وخوار داشتن .

متعذّر نخواهد شد ودراین تأخیر سه منفعت است مرا اول : برکات ومثوبات ابقای جانوری ، ودوم : تحرّی مسرّت ملك ببقای او ، سیم : منتی براهل مملکت متوجه گردد که چون اوملکهٔ را باقی گذارم که خیرات اوشامل است پس اورا باطایفهٔ از محارم که خدمت سرای ملك کردندی بخانه بردوفرمود که باحتیاط نگهدارند و درتعظیم واکرام مبالغت نمایند وخودشمشیری بخون بیالود وپیش ملك متفکردر آمد وگفت فرمان ملك را بجای آوردم چندانکه این سخن بگوش اورسید وخشم تسکین یافته بود وازخرد وجمال وعقل وصلاح اوباز اندیشیدرنجور گشت وشرم داشت که اثرتردّد بروی ظاهرشود ونقض وابرام بیکدیگر متصل ازخود فرانماید وبتانّی و حلم وزیرواثق بود که تأخیربجاآورده باشدکه نازکی این حادثه برهیچ دانا ونادان پوشیده نماندی وچون وزیرعلامت ندامت برناصیهٔ پادشاه مشاهده کرد گفت ملك را غمناك نبایدبود که گذشته را بازنتوان آورد که اندیشه تن را نزار کند ورأی را سست وهر که این باب بشنود دروقارملك وثبات اوبد گمان گردد که چنین مثالی دهد وچون بامضا پیوست برفور پشیمانی اظهارفرماید خاصه کاری که دست تدارك از آن قاصراست واگرفرمان باشدافسانهٔ که لایق این حادثه است باز گویم ملك فرمود که چون است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که جفتی کبوتر بودند ودانه فراهم می آوردند تاخانه پر کنند نر گفت اول تابستان است وردشت علف بسیاراست این دانه نگاه داریم تادرزمستان که درصحرا بیش هیچ نماند آنگاه بدین روزگار گذرانیم ماده هم براین اتفاق کرد و براین قرار گرفت ودانه آنگاه که بنهادند نم داشت آوندی[1] پرشد چون تابستان درآمد گرمی هوا در آن اثر کرد دانه خشک شد آوند تهی نمود ونرغایب بود چون باز آمد دانه اندك ترديد .

۱- آوند : ظرف .

گفت این در وجه قوت زمستان بود چرا خوردی ماده گفت نخوردم هرچند انکار کرد سود نداشت و تصدیق نیافت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید آوند باز بقرار اول رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع کردن گرفت و مینالید و میگفت دشوار آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت و مردم عاقل باید که در نکایت[1] و نکال تعجیل روا نبینند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردند فایدهٔ کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت نورزد چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد چون استعمال بوقت و در محلّ دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند .

چون بجوئی عدل دانی چیست کیهان داشتن — چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن
چوب دستی بی کف موسیّ عمران داشتن — جان باقی بیدم عیسی مریم یافتن

و پادشاه موفّق آنست که تأمّل او از خواتم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرت او باواخر اعمال محیط گردد و همت باختیار کم آزاری و ایثار[2] نکوکاری مصروف دارد و سخن بندگان ناصح استماع نماید .

از هر که دهد پند شنودن باید — با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاشتن و نیك درودن نایـد — زیرا که همه کشته درودن باید

و معلوم است که ملك برأی صایب و فکر ثاقب[3] مستقل است و از شنودن این ترّهات مستغنی است و هر مثال که دهد جز بتلقین دولت و الهام سعادت نتواند بود و بدست بندگان همین است که در تقریر نصایح اطناب[4] لازم شمرند مگر بعضی از حقوق اولیای نعم بادا رسانند و بنده اینقدر مقرّر میگرداند که اگر رأی ملك خواهد که زبانها ثنای اورا گویا شوند و دلها ولای[5] اورا جویان .

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش — سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

۱ـ نکایت : بدشمن زخم وجراحت رسانیدن .
۲ـ ایثار : بخشش وازخود گذشتگی کردن . ۳ـ ثاقب ـ روشن . رسا . تابان .
٤ـ اطناب : دراز . ۵ـ ولاء ـ دوستی .

وشاه ازاین موعظت مستغنی است واین غلوّ بدان رفت تابرای یك زن چندان فکرت بضمیر مبارك راه ندهد، کز تمتّع دوازده هزار زن که درخدمت سرایند بازماند واز آن فایده حاصل نیاید .

چون ملك این فصول بشنود از هلاك زن بترسید و گفت بیك خطا که مارا افتاد و در آن کلمهٔ که برزبان ما رفت درحال خشم تعلّق کردی و نفسی بی نظیر را باطل گردانیدی ودر آن چنانکه لایق حال ناصحان بود تأمّلی وتثبّتی بجای نیاوردی در اثنای این عتاب برلفظ راند که سخت اندوهناك شدیم بهلاك ایران دخت .

وزیر گفت دو تن همیشه اسیر غم و بستهٔ اندوه باشند ، یکی آنکه نهمت ببد کرداری مصروف دارد ، دیگر آنکه درحال قدرت نیکوئی کردن فرض نشمرد مدّت دولت وتمتّع نعمت ایشان را در دنیا اندك است وغم وحسرت در آخرت بسیار .

ملك گفت از تو بریدن بهتر است .

بلار گفت از دو تن دوری باید گزیدن ، یکی آنکه نیکی وبدی یکسان شمرد و ثواب وعقاب عقبی را انکار دارد ، دیگر آنکه چشم را از نظر حرام و گوش را از استماع فحش وغیبت وفرج را از ناشایسته ودل را از اندیشهٔ حرص وحسد بازنتواند داشت .

ملك گفت حاضرجواب مردی ای بلار ؟

گفت سه تن بدین سیرت توانند بود پادشاهی که برذخایر خویش لشکر ورعیت را شرکت دهد ، وزن که برای جفت خویش ساخته وپرداخته آید عالمی که اعمال او بتوفیق آراسته باشد .

ملك گفت رنجور گردانید تقرّب تو مارا ای بلار .

گفت صورت رنجوری برد وتن درست آید ، شوی نیکومنظر بازن زشت مخبر ویا شوی زن جوان باجمال که دست اکرام وتعهد او ندارد وپیوسته ازوی ناسزا میشنود .

ملك گفت ملکه را هلاك کردی بسعی ضایع بی حقی متوجه .

گفت سعی سه تن ضایع باشد آنکه جامهٔ سپید پوشد و شیشه گری کند و

گازریکه کسوت مرتفع دارد وهمه‌روز میان آب بایستد وبازرگان که زن کودک ونیکو گزیند وعمر درسفر گذارد ملك گفت سزاواری که درتعذیب تومبالغت رود. گفت دوتن شایان این معاملت توانند بود یکی آنکه بیگناه‌را عقوبت‌فرماید و آنکه درسئوال بامردمان الحاح کند واگر عذر گویند نشنود.

ملك گفت صفت سفاهت در تودرست می آید و کسوت وقاحت برتوچست.

گفت سه‌تن بابت‌این سمت‌باشند درود گری که‌چوب میتراشد وتراشه درخانه میگذارد تاجای بروتنك‌شود وحلاّقی[1] که درکارخویش مهارتی ندارد وسرمردمان مجروح کند وازاجرت محروم‌ماند وتوانگری که درغربت مقام‌کند تامال‌او بردست دشمن‌افتد وباهل‌وفرزندان نرسد.

ملك گفت مرا آرزوی دیدن ایران‌دخت‌میباشد.

گفت سه‌تن آرزوی سه‌چیز برندونیابند. مفسدی که ثواب‌مصلحان چشم دارد وبخیلی که ثنای‌اهل‌مروّت توقع کند وجاهلی که ازسرشهوت وغضب وحرص‌وحسد برنخیزد وتمنّای آن‌دارد که درآخرت جان‌اوباجان‌نیکمردان برابربود.

ملك گفت من‌خودرا دراین‌رنج‌افکندم.

گفت سه‌تن خودرا در رنج اندازند یکی آنکه درمصاف خود را فرو گذارد تازخمی گران‌یابد وبازرگانی حریص وبی‌وارث که درجمع مال ازوجه ربا وحرام میکوشد ناگاه بقصد حاسدی سپری شود ووبال باقی و تمامت مال ضایع بماند و بی‌تمتّعی مدّتها دررنج بود وپیری که زن‌جوان نابکارخواهد وازوی هرروز سخن ردّی شنود وازسوز آن‌نهمت برتمنّی مرگ مقصورمیگرداند وآخرهلاك اودرآن زن‌باشد.

ملك گفت ما درچشم تو نیك حقیر مینمائیم که درگذاردن سخن دلیری جایز می‌شمری.

۱- حلاق: سلمانی وموتراش.

گفت مخدومان در چشم سه‌طایفه سبک نمایند ، بندهٔ فراخ سخن که آداب مفاوضت مخدومان نداند وگاه وبیگاه درخواست ونشست وچاشت وشام باایشان برابرباشد ومخدوم هم مزاح دوست وفحّاش باشد وازرفعت منزلت ونخوت سیادت بی‌بهره‌ماند وبنده‌خاین ومستولی براموال مخدوم چنانکه باندك‌مدّت مال‌اوازمال مخدوم درگذرد وخودرا رجحان‌صورت کند وبندهٔ که درحریم مخدوم بی‌استحقاق منزلت‌اعتمادیابدوبمخالطت‌ایشان براسرارواقف گردد وبدان مغرورشود .

ملك گفت ترا مادوست مضیّع[1] وسبکسارمسرف‌یافتیم .

بلار گفت سه‌تن بدین معایب موصوف توانند بود آنکه جاهل سفیه را براه راست‌خواند وبطلب‌علم تحریض‌نماید وچونکه جاهل مستظهر گشت ازوی‌پس بسی ناسزاشنودوندامت فایدهٔ‌ندهد . وآنکه‌احمقی بی‌عاقبت‌رابتألّف نه‌درمحل‌برخویشتن مستولی‌دارد وبرکامهاواقف ودراسرارمحرم گرداند تاهرساعت دروغی ازوی‌روایت میکند ومنکری بروی حوالت و انگشت گزیدن دست نگیرد وآنکه سرّ باکسی گوید که درکتمان‌سرّ خویش بتمالك وتیقّظ[2] مذکورنباشد .

ملك گفت براینکاربرتهتك[3] تودلیل گرفتیم .

گفت جهل‌وخفّت سه‌تن‌بحرکات وسکنات‌ایشان ظاهر گردد آنکه‌مال‌خویش بدست اجنبی ودیعت‌نهد وناشناخته‌را میان‌خود وخصم حاکم سازد وآنکه دعوی شجاعت وصبر وکسب مال وتألّف دوستان وضبط اعمال کند وبر آن دعوی درروز جنگ‌وهنگام‌نکبت ومیان‌توانگران ووقت‌قهردشمنان‌وبفرصت استیلا برپادشاهان برهانی‌نتواندنمودوآنکه گویدمن‌ازآرزوهای‌جسمانی‌فارغم‌واقبال‌من‌برلذّت‌روحانی مقصوراست‌ودرهمهٔ‌احوال سخرهٔ هواباشد وقبلهٔ‌دل‌احکام‌خشم وشهوت‌راشناسد .

ملك گفت‌میخواهی که مراملك‌راندن تلقین کنی‌و کفایت مموّه مزوّر[4] خویش

۱ـمضیع : مهمل کننده

۲ـ تیقظ : بیداری وهوشیاری .

۳ـ تهتك : پرده دریدن .

٤ـ مموه‌ومزور : درو براستی آراسته‌شده .

برعالمیان عرض دهی .

گفت سه تن در خویشتن گمان مهارت دارند و هنوز درمقابلهٔ جهالت باشند مطرب نو آموز که هرچند گویند زخمهٔ او باساز و الحان یاران نسازد و نیامیزد و تمزیج زیروبم آن درصعود ونزول نشناسد ونقّاش بی تجربت که دعوی صورت گری پیوندد ورنگ آمیزی نداند وشوخ بیمایه که درمحافل لاف کار گذاری زند چون درمعرض مهمی افتد اززیردستان دُرِ چند گونه سفته خواهد .

ملك گفت بناحق کشتی ایران دخت را ای بلار .

گفت سه کس بناحق درکارها شروع نمایند آنکه تصلّف[1] دروغ بسیار کند وفعل وقول را بتحقیق نرساند و کاهلی که برخشم قادر نباشد وپادشاهی که هر کسیرا برعزایم خویش خاصّه درکارهای بزرگ اطلاع دهد ،

ملك گفت مااز تو ترسانیم ای بلار .

گفت غلبه هراس بیموجبی برچهارتن معهوداست آن مرغ خورد که برشاخ باریك نشسته باشد ومیترسد از آنچه آسمان بروی افتد وبرای دفع آن یکپای درهوا میدارد و کلنگی که هردوپای خویش ازبیم گرانی جرم خود برزمین ننهد وبریکپای ایستد و کرمی که غذای او خاکست واوترسان از آنکه خاك نماند وخفاش که روز ازبیم بیرون نیاید تامردمان بجمال اومفتون نشوند وهمچودیگرمرغان اسیردام و محبوس قفص نباشد .

ملك گفت راحت دل وخرّمی عیش بدرود کردیم بفقدان ایران دخت .

گفت دوتن همیشه ازشاد کامی دور وبی نصیب باشند عالمی که بصحبت جاهلی مبتلا گردد وبدخوی پلید که ازاخلاق ناپسندیدهٔ خویش بهیچ تأویل خلاص نیابد .

ملك گفت تومزد ازبزه ونیك ازبد نمی شناسی ای بلار .

گفت فکرت چهارتن بدینمعانی محیط نگردد آنکه بدردی دائم وعلّتی هایل

۱- تصلف . چاپلوسی ولاف زدن .

مبتلا باشد واندیشهٔ دیگر نپردازد و بندهٔ خائن گنه کار که درمواجههٔ مخدوم جائر[1] کامکار افتد و آنکه بادشمن شجاع در کارزار آویزد وذهن او از تمامی کار منقطع شود و ستمکاری بی باك که در دست ظالمی ازخود قویتر درماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند .

ملك گفت همه نیکیها را گم کردی .

گفت این صفت برچهار تن زیبا نماید آنکه جور وتهوّر را فضیلت شمرد و آنکه برأی خویش معجب باشد و آنکه بدزدی الف گیرد و آنکه زود درخشم شود ودیر برضا گراید .

ملك گفت بتو واثق نشاید بود ای بلار .

گفت ثقت خردمندان بچهار تن مستحکم نگردد ، مار آشفته ودزد گرسنه و پادشاه بی رحمت وحاکم بی دیانت .

ملك گفت مخالطت تو برمن حرامست .

گفت اختلاط چهارچیز باچهارچیز متعذر است مصلح ومفسد وخیروشر ونور وظلمت وروزوشب .

ملك گفت اعتماد من ازتو برخاست گفت چهار تن را اهلیت اعتماد نتواند بود دزد مقتحم وچشم شستهٔ فحّاش و آزرده باغور واندك عقل نادان .

ملك گفت رنج بردل من بینهایت است که درمان دیگر دردها دیدار ایراندخت بود ودرد اورا شفا نمی بینم .

گفت ازجهت پنج نوع اززنان غم خوردن مباح است آنکه اصلی کریم وذاتی شریف وجمال رایع وعفافی شایع دارد و آنکه دانا وبردبار ویکدل باشد و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد وحضور وغیبت جفت بی رعایت نگذارد و آنکه در نیك وبد وخیروشر موافقت وانقیاد را شعار سازد و آنکه منفعت او برمؤنت رجحان یابد ویمن قدم و

---

[1] جائر . ستمکار .

خجستگی صحبت او مشاهدت افتد.

ملك گفت هر كه ایراندخت را بمن باز رساند زیادت از تمنّای او را مال دهیم و تشریف و نواخت فرمائیم.

گفت مال بنزدیك پنج تن از جان عزیزتر است، آنكه جنگ برای اجرت كند و آنكه زیر دیوارهای گران برای دانگانهٔ سمج گیرد و آنكه ببازرگانی در دریا رود و آنكه در معادن بمزدوری ایستد و آنكه تعرّض اصحاب فرمان و ارباب مقدرت باعزای خصمان جایز بیند.

ملك گفت در دل ما از تو جراحتی متمكّن شد كه برفق چرخ و لطف دهر آنرا مرهم نتواند كرد.

گفت عداوت میان چهار تن بدین سیاقت مقصور است گرگ و میش و موش و گربه و باز و درّاج و بوم و زاغ.

ملك گفت بدین ارتكاب خدمت همهٔ عمر تباه كردی.

گفت هفت تن بدین عیب موصوف باشند آنكه احسان و مروّت خود بمنّت و اذیّت باطل گرداند و پادشاهی كه بندهٔ كاهل و دروغ زن را تربیت فرماید و مهتری كه درشتخوئی و عقوبت او بر صلت و مبرّت بچربد و مادری مشفق كه در تعهد فرزند عاقّ مبالغت فرماید و آزادمرد سخی كه بدعهد مكّار را در ودیعت خویش معتمد پندارد و آنكه بد گفت دوستان فخر كند و آنكه زاهدان را از عقیدت اخلاص لازم نشمرد و ظاهر و باطن در حقّ ایشان یكسان ندارد.

ملك گفت باطل گردانیدی جمال ایراندخت را بكشتن او.

گفت پنج چیز همه اوصاف ستوده را باطل گرداند خشم علم مرد را در لباس تهتك عرض دهد و علم او در ضیعت جهل فرا نماید و غم عقل را بپوشاند و تن را نزار[1] كند و كارزارها در مصافها نفس را بفنا بسپارد و گرسنگی و تشنگی جانوران را

۱- نزار: لاغر.

ناچیز گرداند.

ملک گفت باتو پس از این مارا کاری نماند ای بلار.

گفت خردمند راباشش تن آشنائی نتواند بود آنکه مشورت با کسی کند که از پیرایهٔ عقل عاطل است و خورد حوصله‌ای که از کارهای شایگان تنگ دارد و دروغ زنی که برأی خویش اعجاب نماید وحریصی که مال را بر نفس ترجیح نهد و ضعیفی که سفر دور دست اختیار کند وخویشتن بینی که استاد و مخدوم سیرت او نپسندد.

ملک گفت تو نا آزموده ببودی ای بلار.

گفت ده تن را نشاید آزمود الاّ در ده موضع شجاع را بجنگ بذر گر را در کشاورزی ومخدوم را در ضجرت وبازرگان را وقت حساب ودوست را در احتیاج و اهل را در ایّام نکبت وزاهد را دراحراز ثواب وفاقه زده را در صبر توانگر شده را در دوستی وصلاح وعزیمت کسی را که بترک مال وزنان بگفت از سر قدرت درخویشتن داری.

چون سخن اینجا رسید تغیّر و کراهیّت در بشرهٔ ملک ظاهر گشت.

بلار خاموش شد وباخود اندیشید و گفت که وقت است که نوبت غم در گذرد و از حیات ایراندخت ملک را بشارت دهم واورا شادمان گردانم که اشتیاق ملک به کمال رسیده است.

و نیز عظیم اغماض[1] فرمود برچندین ژاژ سفساف[2] که من راندم و ایراد کردم و آنگاه گفت زندگانی ملک دراز بادچه ملک را در روی زمین نظیری نمی‌شناسم ودر آنچه بما رسیده است ازتواریخ نشان نداده‌اند وتا آخر عمر عالم هم نخواهد بود که بنده با حقارت قدر و خسّت منزلت خویش براین جملت سخن فراخ میراندم وقدم از اندازهٔ خویش فراتر مینهادم والبته خشمی برملک غالب نگشت وذات بزرگوار او همچنان برقرار بجمال حلم وسکینت آراسته وبزینت وقار وصبر متحلّی ومجال حلم و بسطت

۱- اغماض: چشم پوشی. ۲- ژاژ: بیهوه. سفاف: زبون.

علم او بی نهایت وجانب عفو واغماض او بندگانرا ممهّد وخیرات او جملگی مردمان راشامل و آثار کم آزاری ورأفت اوشایع واگراز گردش چرخ بلائی نازل گردد واز تصرّف نحوست دهر حادثه واقع شود که بعض نهمتهای آسمانی رامنغّص[1] کند در آن هیچکس ملک‌را غمناک نتواند دیدجانب او ازوصمت جزع و قلق منزّه باشد ونفس کریم را درهمهٔ احوال بشدائد ریاضت دهد ورضا رابه قضااز فرایض شناسد با آنکه کمال استیلاو استعلا حاصل است وامکان اسباب ومقدرت ظاهر تجاوز واغماض ملکانه درحق بندگان مخلص براین سیاقت است وبازجماعتی که خویشتن رادرمحل کفایت دارند اگر اندک نخوتی وتمرّدی اظهار کنند وبتلویح وتصریح چیزی فرانمایند که بمعاوضه وموازنه مانندشوند درتقویم وتعریک ایشان آن مبالغت رود که عزّت ملک وهیبت پادشاهی اقتضاکندو خاصّ وعامّ ولشکر ورعیّت‌را عجز وانقیاد ایشان مشاهدت افتد .

گرچرخ فلک خصم تو باشد توبحجت باچرخ بکوشی بهمه حال و برآئی

وچون اینقدرت بدیدند وسربخط آوردند درا کرام وانعام فراخور علوّ همّت و فرط سیادت آن افراط فرموده آید که تاریخ مفاخر جهان و فهرست مآثر ملوک بدان آراسته گرددوذکر آن برروی روزگار عالمی تابان شود بااین کامکاری واقتدار که تقریرافتاد سخنان بیمحاباکه برلفظ من بنده رفت استماع ارزانی فرموده کدام بنده این عاطفت را شکر تواند گذارد که شمشیربرّان حاضر وبنده گنه کار درمقام تبسط[2] اقامت رسم سیادت وسیاست را جزحلم و کرم ملک چه حجاب صورت توان کرد ومن بنده بگناه خویش اعتراف می آرم واگر ملک عقوبتی فرماید محقّ و مصیب باشد که خطائی کرده‌ام ودرامضای فرمان تأخیر جایز داشته واز بیم اینمقام وهول اینخطاب بازاندیشیده وبازمینمایم که ملکهٔ جهان برجاست چندانکه ملک این کلمه

۱ـ منغص :مکدر . ۲ـ تبسط : گستاخ واررفتن بهرطرف .

بشنود شادی و نشاط بروی غالب گشت و دلایل فرح وابتهاج و مخایل مسرّت وارتیاح[1]
در ناصیت مبارك او ظاهر گشت و گفت :

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش　　　　از حوادث شده بیگانه و با دولت خویش

مِنْ بَعْدِ ماکانَ لَیلی لاصَباحَ لَهُ　　　　کَاَنَّ اَوَّلَ یَوْمِ الحَشرِ آخِرُهُ[2]

پس فرمود که مانع سخط وحایل سیاست آن بود که صدق اخلاص و مناصحت
تو می‌شناختم و میدانستم که در امضای آن مثال که از سر ضجرت رفته بود توقفّی کنی
پس از استطلاع در آن شروع پیوندی که سهوا ایراندخت اگرچه بزرگ بود عذاب
او تا این حدّ هم نشایست که او را حقوق صحبت متأکّد و خدمات پسندیده و مبارکی قدم
ثابت است و بر تو ای بلار در این مفاوضت تاوانی نیست چه میخواستی که قرار عزیمت
مادر تقدیم و تأخیر آن بشناسی و بایقان تمام قدم در کار نهی بدین حزم و خرد حصافت
و کیاست تو آزموده‌تر گشت واعتماد بر نیك بندگی وطاعت وحسن اهتمام تو بیفزود
وخدمت در آن موقع هرچه پسندیده‌تر یافت و ثمرات آن هرچه مهنّاتر ارزانی میدارم
وخدمتکار میباید که بزیور وقار و حزم متحلّی باشد تا استخدام او متضمّن فایده گردد
وراست گفته‌اند که : زاحِم بِعودٍ اَودَع[3]

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست　　　　بحر محیط سنگ نیارد بخندقش

این ساعت بباید رفت و پرسش ما بافراوان آرزومندی ولطف و معذرت بایراندخت
رسانید و گفت :

بی طلعت تو مجلس بی‌ماه بود گردون　　　　بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان

۱- ارتیاح : خوشحالی، شادمانی .　۲- بعد از آنکه شب مرا صبحی نبود پنداری آغاز
روز حشر انجام آن بود یعنی تمام شب را از غم واندوه بیدار بودم وشب برمن دراز نمود که
گوئی صبح آن بروز حشر متصل است .　۳- به شتر سالدار و مسن مزاحمت ده یعنی تمام
درامور مهم از اشخاص آزموده یاری بجوی .

وتعجیل باید نمود تا زودبیاید وبهجت اعتدادما که بحیات ما[1] تازه گشته است تمام گرداندو مانیز ازحجرهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیم و مثال دهیم تامجلس خرّم بیارایند وبیارند.

زان می که چو آه عاشقان از تف
انگشت کند بر آب زورق را

صَهباءُ تَلمَعُ مِنْ خِلالِ اِنائِها
کَالشَّمسِ مُشرِقَةٌ خِلالَ اِیاتِها

مِنْ کَفِّ ناعِمَةِ الصِّبیٰ قَد اُلبِسَت
حُلَل لشَّبابِ تَمیسُ فی فَضَلاتِها[2]

میکش که غمها میکشد واندوه مردان وی کشد
درراه رستم کی کشد جز رخش رخت رستم

بلار گفت صواب همین است ودرامضای این تردّد شرط نیست پس بیرون آمد و نزدیك ایران دخت رفت و گفت:

روز مبارك شد و مراد بر آمد — یار چو اقبال روزگار در آمد
مدّت هجران گذشت و گریه عشاق — نوبت شادی و خندهٔ سحر آمد

چون بشارت خلاص ومثال حضور بهم رسانید مستوره برفور ساخته وبسیجیده بخدمت رفت با بلار وهردو بهم پیش ملك آمدند.

۱ـ ح‌ب: هنات او.

۲ـ شراب ازمیان جام وظرف خود میدرخشید چنانکه خورشید از میان ایات خویش درخشان است، ازدست دختر خرد سال نرم بدن که ازحله های جوانی پوشیده شده ودرجامه‌های خواب خود بکبر می خرامد (ایات) بکسر همزه دایره ایست دورخورشید مانند هاله از برای ماه.

و ایراندخت زمین بوسید و گفت شکر پادشاه را بدین بخشایش که فرمود چگونه دانم گذارد واگر بلار را با کمال حلم و رأفت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نبودی هرگز آن تأنّی و تأمّل نیارستی کردن .

ملك بلار را فرمود بزرگ منّتی متوجه گردانیدی ومن همیشه بمناصحت تو واثق بودم لیکن امروز آن ظن بتحقیق پیوست وگمان اندران یقین گشت قوی دل باش که دست تو در ممالك گشاده وفرمان تو برفرمان برادران ما نافذاست وبر استصواب تو در حلّ وعقد وصرف وتقریر اعتراضی نخواهد رفت .

بلار گفت دولت ملك برمزید بسطت و دوام قدرت دایم وپاینده باد بربندگان قدیم لوازم عبودیت واداى فرایض طاعت واجبست واگر توفیقی یابند بر آن محمدت چشم ندارند باآنکه سوابق کرامات وسوالف پادشاهانه برخدمت بندگان رجحان پیدا وروشن دارد واگر هزارسال عمر باشد ودرطلب رضا وتحرّی فراغ ملك مستغرق گردانند ازهزاریك آنرا شکر نتوانند گذارد اما حاجت به بنده نوازی ملك آنست که پس ازاین در کارها تعجیل نفرماید تاصفای عواقب آن ازشوائب وعوارض غم وحسرت مسلّم ماند .

ملك گفت این مناصحت را به سمع قبول اصغا فرمودیم ودر مستقبل بی تأمّل ومشاورت وتدبّر واستخارت مثال ندهیم و صلتی گران ایران دخت را وبلار را ارزانی داشت هردو شرط خدمت بجای آوردند و در معنی کشتن آن طایفه از براهمه که خوابها را از آن تعبیر کرده بودند قرار دادند .

وملك مثال داد تا ایشان را نکال کردند وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ[1] بعضی را بردار کشیدند وبعضی را به شمشیر کشتند وبعضی را بحبس بردند وکیارایدون حکیم را حاضر خواست وبمواهب خطیر مستغنی گردانید و مثال داد تا براهمه را

---

۱ ــ حیله ومکر بد فرانگیرد مگر اهلش را یعنی هر کس حیله ومکری بکار برد وزر و وبال وعذاب ونکال آن بحیله گر خواهد شد .

بدو نمودند بر آن حال او گفت جزای خائنان وسزای غدّاران اینست وپس روی بپادشاه آورد و آفرینها کرد وبرلفظ راند.

رضا ندادی جز صبح در جهان نمّام — رها نکردی جز مشك در زمین غمّاز

چون او برفت بلار رافرمود که باز باید گشت و آسایشی داد تاماهم بمجلس انس خرامیم که راست نیاید چنین:

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعهٔ و ما هشیار

خیز تا زآب روی بنشانیم — باد این خاك تودهٔ غدّار

ترکتازی کنیم و بر شکنیم — نفس زنگی مزاج را بازار

اینست داستان فضیلت حلم وثبات وترجیح آن بردیگر اخلاق وعادات ملوك وپادشاهان وبرخردمند پوشیده نماند که فایده بیان این مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستمعانست وهر که بعنایت ازلی مخصوص گشت نمودار افعال او تجارب متقدّمان واشارت حکیمان باشد وبنای کارهای حال واستقبال ومصلحت امروز وفردا برقاعدهٔ حکمت وبنیاد حصافت نهد و باستقلال و استبداد در کارها خوض ومسارعت ننماید وتعجیل رواندارد ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ .

باب السائح و الصائغ

رای گفت برهمن‌را شنودم مثل‌حلم و تفضیل آن بردیگراخلاق پادشاهان و مناقب جهانداران اکنون باز گوی داستان ملوك در معنی اصطناع خدمسکاران و ترجیح جانب صواب دراستخدام ایشان تا مقرّر گردد که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد وشکر بسزا گذارد برهمن گفت :

اِنَّ الصَّنیعَةَ لاتَکُونُ صَنیعَةً حَتّی یُصابَ بِها طَریقُ المَصنَعِ[1]

وقویترر کنی دراینمعانی شناختن موضع اصطناع و محلّ اصطفاست پادشاه باید که صنایع خودرا باانواع امتحان برسنگ‌زندوعیار رأی و رویّت و اخلاص و مناصحت‌هریك معلوم گرداند که‌مایهٔ خدمت‌ملوك سداد[2] است‌وعمدهٔ سدادخداپرستی ودیانت است‌و آدمیرا هیچ فضیلت از آن قویتر نیست که پیغامبر گفت صلّی الله علیه وآله وسلّم : کُلُّکُم بَنُو آدَمَ طفّ الصّاعِ لَیسَ لِاَحَدٍ عَلی اَحَدٍ فَضلٌ اِلّا بِالتَّقوی[3] وصفت ورع آنگاه جمال گیرد که اسلاف بنزاهت وتعفّف مذکور باشند وبه صیانت وتقشّف[4] مشهوروهر گاه که سلف‌رااین‌شرف حاصل آمد و صحت

۱- همانا احسان نیکوئی واقعی نخواهد بود تاآنکه براه وطریق آن‌واقع گردد و بسزاوار ومستحق آن بشود ، ۲- سداد : رأی‌راست و درست ،

۳- همه شمافرزندان‌آدم ودرنقص وکاستی باهم برابریه وکسی را برکسی برتری نیست جز بسبب پرهیزکاری وتقوی ، طف‌الصاع : پیمانه‌ای که کاملاپر نباشد ،

۴- تقشف : سختی بخودودادن درخوراك‌وپوشاك یعنی بقوت اندك‌وجامهٔ زشت‌ودرشت بسر بردن .

انتمای[1] خلف برایشان ازوجه عفّت والده ثابت گشت وهنرذات ومحاسن صفات این مفاخر بیاراست استحقاق سعادت واستقلال ترشیح وتربیت روشن شود و اگر دراین شرایط شبهتی ثابت شود البتّه نشاید که درمعرض محرمیّت افتد ودر اسرار ملك مجال مداخلت یابد کز آن خللها زاید واثر آن بمدّت پیدا آید ومضرّت بسیار بهروقت درراه باشد وبهیچ تأویلی منفعت صورت نبندد

جگرت گر ز آتشست کباب　　　تا ز دلو فلك نجوئی آب

وچون دراینطریق که اصل وعمده است احتیاطی بلیغ رفت صدق خدمتکار و احتراز او از تحریف وتزویر وتفاوت و تناقض باید که هم تقریر پذیرد و راستی و امانت در قول و فعل بتحقیق پیوندند چه وصمت دروغ عظیم است و نزدیکان پادشاهان را تحرّز وتجنب از آن لازم وفریضه باشد واگر کسی را این فضیلت فراهم آید تابحق گذاری ووفا داری شهرتی تمام نیابد واخلاص اودرحق دیگران آزموده نشود ثقت پادشاهان باحزم بدوهرگز مستحکم نگردد که سست مروّت ودون همت قدر انعام و کرامت بواجبی نداند وبهرجانب که باران بیند پوستین بگرداند و کافی خردمند وداهی هنرمند جان دادن از ین سمت کریه دوست تر دارد والتفات رأی پادشاه نیکوتر که بمحاسن ذات چاکران اتفاق افتد نه بتجمّل واستظهار وتمول بسبارچه تجمل خدمتکار به پادشاه عقل و کیاست است واستظهار علم و کفایت: وَ الَّذِینَ اوتوا العِلمَ دَرَجاتٍ[2]. واسباب ظاهر درچشم اصحاب بصیرت و دل ارباب بصارت و زنی نیارد زن مرد نگردد بنکو بستن دستار.

ودربعضی ازطبایع این باشد که نزدیکان تخت را بـاکرام واعزاز مخصوص باید گردانید ومرد ازخاندان قدیم طلبید ونهمت باختیار اشراف ومهتران مصروف داشت اینهمه گفتند اما عاقلان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است و شرف او

۱- انتما : خود را بکسی نسبت دادن ،

۲- کسانی را که علم وفضل عنایت شده درجه هائی است ،

کوتاه دستی وپرهیزکاری .

وشریف و گزیده آنکس تواند بود که پادشاه وقت وخسروزمانه اورا بر گزیند ومشرّف گرداند قال بعض الملوك: نحن الزّمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتّضع[1].

وازعادات روزگارمالش اکابر وپرورش اراذل معهوداست وهیچ زیرك آن را محال ومستنکر نشمرد وهرگاه که لئیمی درمعرض وجاهت افتد نکبت کریمی توقع باید کرد .

متی ارت الدّنیا نباهة خامل فلا ترتقب الاّ خمول نبیه[2]

و ملوك را این همت باشد که پرورد گان خود را کار فرمایند و اعتماد بر انشاء دولت خویش مقصور دارند و آنهم ازفایده خالی نیست که چون خدمتکار از حقارت ذات خویش باز اندیشد شکرایشاز واختیار لازم شمرد زیراکه دریافتن آن رتبت خود را دالتی دیگرصورت نتواند کرد .

امّا این باب آنگاه متمکن تواند بود که عفاف موروث و مکتسب جمع باشد وحیلت فضل وبراعت حاصل چه بی اینمقدّمات نه نام نیك بندگی درست آید ونه لباس حق گذاری چست .

درجمله برپادشاهان تعرّف حال خدمتکاران وشناخت کفایت اندازهٔ هریك فرض است تابر بدیهه برکسی اعتماد نفرمایند که موجب حسرت وندامت شود و

۱ـ بعضی از ملوك گفته اند ما روزگاریم هر که را بلند کنیم بلند گردد و هر که را خوار وحقیر کنیم پست وحقیر شود .

۲ـ موقعیکه دنیا نام دار وبزرگیرا گمنام کند در اینصورت جز گمنامی نامدار و بزرگیرا انتظار مدار این معنی بطریق بالا درحاشیه نسخهٔ مطبوع تبریز و نسخهٔ آقای قریب است لکن معنی چنین است : که چون دنیا گمنامیرا بمقام شهرت رسانید انتظار نباید داشت مگر گمنام کردن و پست نمودن اشخاص مشهور ووالامقام را .

از نظایر این تشبیب حکایت آن مرد زرگراست رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که در بیابانی از برای دد[1] جماعتی ازصیّادان چاهی فروبردند ببری وبوزینه‌ای وماری در آن‌چاه افتاده بودند وبراثرایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت وایشان ازرنج خویش بایذای او نپرداختند و روزها در آن چاه بماندند تایکروز سیاحی برایشان گذشت و آن حال مشاهده کرد باخود گفت این مردرا ازاین‌محنت خلاصی‌دهم وثواب آن ذخیرهٔ آخرت‌گردانم رشته فـروگذاشت بوزینه در آن آویخت بار دگر مار مسابقت کرد بار سیّم ببر چون هرسه بهامون رسیدند اورا گفتند ترا برهریك‌ازمامنّتی‌بزرگ و نعمتی عظیم متوجه شد و در این وقت مجازات میسر نمیگردد .

بوزینه‌گفت وطن من درکوه است باشهر پیوسته .

ببر گفت در آنحوالی بیشه‌ای است من آنجا باشم .

مار گفت من‌دربارهٔ آن شهرخانه دارم اگر آنجا گذری افتد وتوفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذراین احسان بخواهیم وحالی‌نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاور که آدمی بدعهد بود وپاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصّه بدگوهر و بیوفا بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید شدکه قبح باطن ایشان را جحست .

خوب روبند و زشت پیوندند   همه‌گریان‌کنان وخوش خندند

علی‌الخصوص این مرد روزها رفیق‌مابود اخلاق اورا بشناختیم البته مرد وفا نیست و هرآینه روزی پشیمان گردی قول ایشانرا باور نداشت و مناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود .

۱ــدد: حیوان موذی ودرنده .

وَ کَمْ آمِرٍ بِالرُّشْدِ غَیْرُ مُطاعٍ [1]

رشته فروگذاشت تا زرگر بر آمد سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست که وقتی براو گذرد واورا بطلبد تاخدمتی و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگر را وداع کردند وهرکس بجانبی رفت یکچندی بود سیاح را بدان شهر گذر افتاد در راه بوزینه اورابدید تواضعی وتبصبصی [2] بجای آورد و گفت مجالی نباشد بوزینگان را وازمن خدمتی نیاید امّا ساعتی توقف فرمای تاقدری میوه آرم وبرفور بازگشت ومیوهٔ بسیار آورد سیاح بقدرحاجت از آن بخورد وروان شد از دور ببر نظر بر او افکند بترسید خواست که تحرّزی کند آوازداد که ایمن باش ما را حق نعمت بیاد است هنوز پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت یك لحظه باز آمدن مرا منتظر باش توقفی کرد ببر در باغی رفت و دختر امیر شهر را بکشت و پیرایهٔ او بنزدیك سیاح آورد سیاح آن برداشت وملاطفت او بمعذرت مقابله کرد وروی بشهر آورد در این میان از آن زرگراندیشید وبرخاطر گذرانید که در وحوش چندین حسن عهد بود ومعرفت ایشان چندین ثمره داد اگر ازوصول من خبر یابد مرا از چه نوع اهتزاز نماید ودر تقدیم ابواب تلطف چندین تنوّق [3] وتکلف لازم شناسد وبارشاد وهدایت و معاونت و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیك خرج شود که مهارت او در آن زیادت باشد.

در جمله چنانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد چون بهم پیوستند زرگر استبشاری تمام نمود واورا باعزاز واجلال فرود آورد ویکساعت غم وشادی گفتند ودر اثنای آن سیاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجوئی که در فرو ختن آن از اوچشم میداشت بازراند وعین اجناس باونمود زرگر تازگی کرد و گفت اَنَا ابن بَجدتها [4]. این خدمت کار من است یک لحظه دل تو از این فارغ

۱- چه بسیار امر کننده ودستوردهنده‌ای براه راست که پیروی نخواهد شد،
۲- تبصبص: دم جنبانیدن، ۳- تنوق: نیک نگریستن در کاری،
۴- من دانا واهل اینکارم یعنی وارد دراین کارم،

گردانم چنانکه فراغ کلی بحصول پیوندد و آن بیمروّت در خدمت دختران امیر بودی پیرایهٔ بشناخت با خود گفت فرصتی بزرگ یافتم اگر اهمالی ورزم از فواید حزم وحذاقت ومنافع عقل وسیاست بی بهره گردم عزیمت براین غدر قرارداد وبدرگاه رفت و خبر کرد که کشندهٔ دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد و او را حاضر کرد بیچاره چون مزاج کار شناخت زرگر را گفت :

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی

ملك فرمود که اورا در شهر بگردانند ومحبوس کنند تاروز دیگر بردار کشند.

دراثنای آن مار اورا بدید بشناخت بنزدیك او رفت چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم که آدمی خاصّه بدگوهر و بی وفا مکافات نیکی بدی پندارد ومقابلهٔ احسان اساءت[1] لازم شمرد قال النّبی علیه السّلام اِتّق شَرَّ مَنْ اَحسَنتَ اِلَیهِ عِندَ مَنْ لااَصل لَه[2].

کی دهد بادهٔ خاصّه نوش گوار کژدم نوش خوار نیش گذار

و هر که از لئیم بی اصل وخسیس بی عقل مردمی چشم دارد و دردفع حوادث بدو استعانتی کند همچنان باشد که آن اعرابی گفته است مُثقَلٌ اِستَعان بِذَقَنِهِ[3] ومن این محنت را درمانی اندیشیده ام پس امیر را زخمی زده ام وهمهٔ شهر درمعالجت آن عاجزند این گیاه نگاهدار واگر باتو مشاورتی رود پس از آنکه کیفیّت خویش مقرّر گردانیده باشی بدوده تابخورد وشفایابد مگر بدین خلاصی یابی ونجاتی دست دهد سیّاح عذرها خواست و گفت خطا کردم در آنچه در راز خود ناجوانمردی را محرم داشتم.

۱- اساءت : بدی. ۲- حضرت رسول فرمودند : دوری کنید از شر کسیکه بدو نیکوئی کرده اید وآن کس اصل ونسب ندارد زیرا اشخاص پست جزای نیکی بدی دهند. ۳- گر انباری که ازچانهٔ خود کمك خواهد مانند شتری که است بار آن سنگین باشد و نتواند بلند شود بیهوده چانهٔ خود را بزمین میفشارد.

ظَلَمتُكَ اِذ جَعَلتُ سِواكَ قَصدی اَو استَکفَیتُ غَیرُكَ عَظمَ شأنی [۱]

مار جواب داد کز سر معذرت در گذر که مکارم تو سابق است پس مار بر بالائی آواز داد چنانکه همه کوشك ملك بشنودند و کس اورا ندید که علاج مار گزیده نزدیك سیّاح محبوس است واودرسوراخ رفت وزود سیّاح را ازحبس بیرون آوردند وپیش امیر بردند نخست حال خود باز نمود و آنگه پسررا علاج کرد واثر صحت پدید آمد و برائت ساحت ونزاهت جانب اواز آن حوالت رأی امیررا معلوم شد صلتی گران فرمود سیّاح را ومثال داد تاعوض اوزرگررا بردار کردند.

نمام راعاقبت داراست وحدّ دروغ زن در آن زمان دار بود که اگر کسی بنمّامی وغمز وسعایت دیگری را در بلائی افکندی چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متّهم مظلومی را خواستندی کردن در حق کذّاب تقدیم افتادی و نیکوکاری هرگز ضایع نشود وجزای بد کرداری بهیچ تأویل در توقّف نماند وعاقل باید که ازظلم وایذاء بپرهیزد واسباب مقام دنیا وتوشهٔ راه آخرت بصلاح وکم آزاری بسازد.

اَلخَیرُ یَبقی وَاِن طالَ الزَّمانُ بِهِ وَالشَّرُّ اَخبَثُ مااَوعَیتَ مِن زادِ [۲]

اینست مثل پادشاهان دراختیار صنایع و تعرّف حال اتباع وتحرّز از آنچه بربدیهه اعتمادی فرمایند براین جملت از آن خللها زاید و اَللّهُ یَعصِمُنا وَجَمیع المُسلِمینَ مِمّا یُورِدُنا وَاِیّاهُم شَرائعَ الشَّقا وَمَوارِدَ الهُلکی بِمَنّهِ. [۳]

۱ ـ درحق توستم روا داشتم موقعیکه ترا مقصد خود قرار دادم یا ازغیرتوانجام کار مهم خود را خواستم. ۲ـ نیکوئی باقی ماند اگرچه روزگار درازبر آن گذرد، و بدی پلیدترین توشه‌ای است که آنرا اندوخته کرده‌ای.

۳ـ وخدا نگاه دارد ما وهمهٔ مسلمین را ازآنچه ما وآنهارا درراههای بدبختی و موارد هلاکت میاندازد.

باب فی ذکر ابن الملک واصحابه

رای گفت برهمن را که شنیدم مثل صنایع ملوك ومثل احتیاطی که در آن باب واجب است تا بدگوهر و نادان را استیلا نیفتد که قدر تربیت نداند و شکر اصطناع نگذارد.

اکنون باز گوئید که چون کریم عاقل وزیرك واقف بستهٔ بند بلا وخسته زخم عنا باشد ولئیم غافل و بله جاهل درظلّ نعمت وپناه غبطت[1] روزگار میگذارد نه این را عقل و کفایت دستگیر آید ونه آنرا جهل وحماقت ازپای در آرد.

اِنّی اَرَی الاَکیاسَ قَدْ تُرِکُوا سُدیً
وَ اَعِنَّةُ الاَموالِ طَوعُ الاَحمَقِ

ز نحسش منزوی مانده دوصد دانا بیك منزل
ز دورش مقتدا گشته هزار ابله بیك برزن

پس وجه حیلت درجذب منفعت ودفع مضرّت چیست؟

برهمن جواب داد که عقل عمدهٔ سعادت و مفتاح نعمت است و هر که بدان فضیلت متحلّی بود وجمال حلم وثبات بدان پیوسته سزاواردولت و شایان عزّت و رفعت گشت امّا ثمرات آن بتقدیرازلی متعلّق است و پادشاهزادهٔ بر در شهرماطرون

۱ـ غبطه : مال ومنال کسیرا دیدن وآرزو نمودن آن.

۲ـ میبینم خردمندان وزیرکان بیچیز را تنگدست فرو گذارده شده‌اند درصورتیکه عنان اموال درتحت فرمان نادانان وابلهان است.

نبشته بود که اصل سعادت قضای آسمانی است و کلّی اسباب و وسائل ضایع و باطل است واین سخن را داستانی گویند رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که چهارتن درراهی بیکجا افتادند اوّل پادشاهزادهٔ که آثار طهارت حسب ونسب وعرق شرف منصب درحرکات وسکنات وی ظاهربود وعلامات اقبال وامارات دولت درافعال واخلاق وی واضح واستحقاق وی درمنزلت مملکت و رتبت سلطنت معلوم ولایح[1] عالمی در یك قبا ولشکری دریك بدن.

وَ لَمْ اَرَ اَمثالَ الرِّجالِ تَفاوَتَتْ

لَدَی المَجدِ حَتّی عُدَّ اَلفٌ بِواحِدٍ[2]

و دوّم توانگربچهٔ نوخط که حوربهشت پیش جمالش سجده کردی و شیر سوارفلك پیش رخسارش پیاده شدی طراوتی بالطافت و لیاقت بینهایت.

کَاَنَّ اخضِراراً فی مَسیرِ عِذارِهِ

دَبیبُ نِمالٍ فِی العَبیرِ تَوَحَّلُ[3]

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه

پای مشك آلوده بربرگ گل ونسرین نهاد

هردلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط

زیر زلف اوکنون سربرخط مشکین نهاد

۱- لایح : آشکار .

۲- ندیدم امثال آن مردان در بزرگی بحدی مختلف باشند که هزار نفرآنان در هنگام بزرگی بجای یکی شمرده گردند .

۳- پنداری سبزهٔ گرداگرد چهرهٔ وی حرکت مورچگانی است که درمشك فرورفته‌اند.

و سیّم بازرگـان بچهٔ هشیار و کاردان وافر حزم کامل خـرد صائب رأی ثاقب فکرت.

جَوادٌ نَجیحٌ اَخُو ماقِطٍ نِقابٌ یُحَدِّثُ بِالغائِبِ[۱]

وچهارم برزگربچـهٔ توانابازو و درابواب زراعت بصارتی شامل ودر اصناف کشاورزی وحراثت[۲] هدایتی تمام ودرعمارت دستی چون ابر نیسان مبارك ودر کشت قدمی مانند کوه سبلان ثابت.

وَعَجِبتُ مِنْ اَرْضٍ سَحابُ اَکُفِّهِمْ
مِنْ فَوْقِها وَصُخُورُها لا تُورِقُ[۳]

از گران سنگی گـنجور سپهر آمد کـوه
وز سبك ساری بـازیچهٔ بـاد آمـد خس

وهمگنان دررنج غربت واندوه فاقت ومحنت گرفتار روزی برلفظ ملك زاده رفت که کارهای دنیابمقادیر آسمانی منوط است وبکوشش وجهد آدمی تفاوتی بیشتر ممکن نگردد وآن اولیتر که خردمند درطلب آن جدّ ننماید و نفس خطیر و عمر عزیزخود را فدای مرداری بسیارخصم نگرداند.

وَماهِیَ اِلاّ جیفَةٌ مُستَحیلَةٌ
عَلَیها کِلابٌ هَمُّهُنَّ اجتِذابُها

۱- او بخشندهٔ صائب رأی است که مانند کاهن اخبار بغیب کند ومرد بسیار دانائی است که ازپنهان بیاگاهاند وگفتگو نماید.

۲- حراثت: بذر افشانی و شیار کردن.

۳- شگفتی دارم از زمینیکه ابر کفهای ایشان را بربالای آن گسترده و سنگهای سخت آن بر ورق وبـرگ نمیگردد یعنی شگفت است از زمینیکه همواره ابـر بـرآن میبارد وسر سبز نمیگردد.

فَاِنْ تَجتَنِبها کُنتَ سِلماً لِأَهلِها

وَ اِنْ تَجتَذِبها نازَعَتکَ کِلابُها

فَاِنْ کانَتِ الاَرْزاقُ قِسماً مُقَدَّراً

فَقِلَّةُ حِرصِ المَرْءِ بِالکَسبِ اَجمَل[1]

این جهان بر مثال مرداریست	کرکسان گرد او هزارهزار
این مر آن را همی‌زند مخلب	وان مراین را همی‌زند منقار
آخرالامر جمله نیست شوند	وز همه باز ماند این مردار

چه بِشَرَهِ مردم در روزی زیادت و نقصان صورت نبندد و حاصل تکاپوی جز وبال وتبعت نباشد.

شریفزاده گفت جمال اصلی معتبر وسببی ظاهر ونصیبی مؤکّد است که ادراک سعادت واحراز عزّ ونعمت وحصول امانی جز بدان دالّت تیسیر نپذیرد.

پسر بازرگان گفت منافع رأی راست وفوائد تدبیر درست برهمهٔ اسباب سابق است وهر کرا پای در سنگ آید انتعاش[2] او جز بنتایج عقل در امکان نیاید ومرد را بغایت نهمت و قصارای اُمنیت[3] خرد وحصافت رساند.

پسر برزگر گفت کارها بجهد وقصد میسّر گردد وقوله تعالی: وَالَّذینَ جاهَدوا

۱- نیست دنیا مگر مردار گندیده و بر آن سگانی هستند که همت آنها بر کشیدن مردار از چنگال یکدیگر است.

وهر گاه از آن دوری گزینی اهل دنیا باتو مسالمت کنند وهر گاه آن را بکشی سگان با تو ستیزه کنند، اگر روزیها قسمت مقدرست پس کمی حرص مرد برای کسب روزی نیکو وشایسته است.

۲- انتعاش: از بستر بیماری شفا یافته برخاستن.

۳- امنیت: آرزو.

فینا لنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا[1] برکات کسب و میامن مجاهدت مـردم را در معرض دوستکامی و مسرّت آرد و بلباس شادکامی و بهجت آراسته گرداند و هر که همّت بکاری مصروف داشت و عزیمت در طلب چیزی مصمّم گردانید هر آینه بدان مقصود برسد و به قضیّت کیاست غرض او در قبضهٔ تعذّر نماند.

سَاَرکَبُ مِنْ اُمُوری کُلَّ صَعبٍ لِاَبلُغَ ما اُؤَمِّلُ مِنْ حَیاتی
فَاِنْ کانَ القَضاءُ وَ لَمْ اَنَلهُ فَاِنَّ العُذرَ لی بَعدَ المَماةِ[2]

تو مکن کار جز بدستوری وگرت ره زنند معذوری
تو بکن جهد ره بنفس و نفس ورمری مرگ عذرخواه تو بس

چون بشهر ماطرون رسیدند بطرفی برای آسایش توقّف کردند برزگر بچّه را گفتند: اَ تَری بِاَنَّکَ فاعِلٌ[3] ما از همه کار بمانده‌ایم و از ثمرت سعی و اجتهاد تو نصیبی چشم داریم تدبیر قوت ما بکن تا فردا که ماندگی ما کم شده باشد ما نیز بنوبت هر یکی گرد کسبی بر آئیم او سوی قصبه رفت و پرسید که در اینشهر کدام کار بهتر بوده گفتند هیزم را عزّ تیست در حال بکوه رفت و پشتوارهٔ هیزم ببست و به شهر آورد و بفروخت و طعام خرید و بر در شهر نبشت که ثمرت اجتهاد یکروز قوت چهار کس است دیگر روز شریف‌زاده را گفتند که امروز بجمال خویش کسبی اندیش که ما را فراغتی باشد

۱- کسانیکه مجاهد کننده در راه ما هر آینه راه راست را بدانها مینمایانیم.

۲- از امور خود بهر سخت و دشوار آن اقدام خواهم کرد تا بدانچه از زندگی آرزو دارم برسم و نائل گردم یعنی از سختیها و دشواریها ترسی ندارم وهدف خود را دنبال میکنم.
پس اگر قضاء آسمانی بـر خلاف من بوده و بدان کامیاب نشدم مردم مرا بعد از مرگ معذور دارند.

۳- آیا میبینی که تو انجام دهنده باشی؟!

شریفزاده رفت و اندیشید که ازمن کاری نیاید واگر بیحصول غرض بازگردم یاران ضایع مانند دراین فکرت بشهر آمد رنجور ومتأسف پشت بدرختی باز زد ناگاه زنی توانگری بروی بگذشت واورا بدید و گفت: ماهذا بَشَراً اِنْ هذا اِلاّ مَلَكٌ کَریمٌ[1] و کنیزکی راکه با او بود گفت تدبیری اندیش.

نگارخانهٔ چین است وناف آهوی چین درون چین دوزلف وبرون چین قباش

وَقَفَ الهَوی بی حَیْثُ اَنتَ فَلَیس لی مُتَقَدَّمٌ عَنهُ ولامُتَاَخَّر[2]

کنیزك بنزدیك اورفت و گفت کدبانو میگوید اگر بجمال خویش ساعتی مارا میزبانی کنی من عمر جاوید یابم وترا زیانی ندارد جواب داد که فرمان بردارم وهیچ عذر نیست.

اندر برم وبریزم ای شهرهٔ ری درخانه تراودرقدح پیش تو می

بیرون کشم و پاك کنم همدر پی ازپای توموزه وزبنا گوش توخوی

درجمله بخانهٔ اورفت.

گر بعمر اندرشبی لب برلب جانان نهم خضر دیگر گردم وجاوید دل برجان نهم

وروزی درنعمت و راحت گذرانید وشرایط خدمتکاری بجای آورد وبواجبی اقامت نمود بوقت بازگشتن پانصد درم صلتی یافت برگ یاران بساخت و بر درشهر نبشت که قیمت یکروزه جمال پانصد درم است دیگر روز بازرگان بچه راگفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود خواست که در شهررود درآن نزدیکی کشتی مشحون[3] بانواع نفائس بکنار آب رسیده بوداما اهل آن شهر در خریدن آن

۱ـ این ازجنس بشر نیست بلکه ملك وفرشتهٔ کریم است.

۲ـ عشق مرا در جائیکه تو بودی متوقف ساخت که مرا ازآن پیش رفتن وعقب رفتن حاصل نبود.

۳ـ مشحون: پرشده وانبوه.

متاع توقف میکردند تا کسادی پذیرد تمامی آن برخود غلا[1] کرد وهم در آنروز بنقد
بازفروخت هزاردرم سود برداشت واسباب یاران مهیا گردانید و بر در شهر نبشت که
حاصل یکروزه خرد هزاردرم است دیگرروز شاهزاده را گفتند اگر توکل تراثمرتی
خواهد بود امروز تیمارخرج ما باید داشت اودراینفکرت رو بشهر آورد ازقضا امیر
آن شهر وفات یافته بود مردمان بتعزیت مشغول بودند اوبرسبیل نظاره بر کوشك ملك
رفت برطرفی بنشست چون جزع دیگران را موافقت نمیکرد دربان جفاها گفت و
درحق اواستخفاف[2] کرد چون جنازه بیرون بردندو کوشك خالی شد اوهمانجا بازماند
وبایستاد کرت دیگر نظر دربان بروی افتاد سفاهت بیفزود و اورابحبس ببرد وباز
داشت دیگرروز اعیان شهر فراهم آمدند تا کار إمارت بر کسی قرار دهند که ملك ایشان را
وارثی نبود دراین مفاوضه خوضی[3] پیوستند .

دربان ایشان را گفت اینکار مستور گذارید که من جاسوسی گرفته ام تا از
مجادلت شما هیچ وقوف نیابد وحکایت ملكزاده وحضوراو و جفاهای خود باایشان
بازراند صواب دیدند که اورا بخوانند واستکشافی کنند ملكزاده را ازحبس بیرون
آوردند وپرسیدند که موجب قدوم توچه بوده است ومنشأ ومولد تو کدام شهراست
جواب نیکوبوجه بگفت ، جوانی خوبروی وهشیاروشجاع و باهیبت یافتندش و از
نسب خویش ایشان رااعلام داد ومقرر گردانید که چون پدرازملك دنیا بنعیم آخرت
انتقال کرد وازسرای فنابدار بقا رفت برادربرملك مستولی شد من بترك وطن برای
صیانت ذات بگفتم وازمنازعت بیفائده احترازلازم شناختم وبرخود خواندم إِذَا نَزَلَ
بِكَ الشَّرُّ فَاقْعُدْ[4]

۱ــ غلا : گران کردن و گرانی .

۲ــ استخفاف : سبك شمردن وخوار داشتن .

۳ــ خوض : فرو رفتن واندیشیدن .

۴ــ هرگاه شری برای توفرودآید گوشه گیرشو و کناره گیرو بجانب آن مشتاب .

فذو العقلِ مَنْ یرضی بِمقدُورِ حظّهِ

فبِالجَدِّ تحظی[۱] نفسُهُ لا بِجِدِّها[۱]

طایفهٔ از بازرگانان آنجابودند اورا بشناختند وحال بزرگی خاندان و بسطت ملك واسلاف اوباز گفتند اعیان شهررا حضوراوموافق افتاد گفتند بابت امارت این خطّه اوست چه ذاتی شریف وعرقی کریم دارد وبیشك درابواب عدل وعاطفت اقتدا وتقیّل[۲] بسلف خویش فرماید ورسم ستوده وآثار پسندیدهٔ ایشان‌را اندر آن تازه و زنده گرداند.

متی ما یَسُدْ مَجداً یَسُدْهُ بِهِمّةٍ

تَقَیَّل فیها ماجِداً بَعد ماجِدِ

و اِنْ یَطّلِبْ مَسعاةَ مَجدٍ بَعیدةً

یَنَلها بِجَدٍّ اَریَحیٍّ و والِدِ

کما مَدَّتِ الکَفُّ المُضافُ بَنانُها

اِلی عَضُدٍ فی المَکرُماتِ و ساعِدِ[۳]

۱ــ صاحب خرد کسی است که بنصیب مقدور خود خشنود باشد چه باقبال و بخت نفس وی بهرمند میگردد و نه بکوشش.

۲ــ تقیل: پیروی کردن.

۳ــ هرگاه بزرگیرا بدست آرد بهمت خود آن را بدست آرد که در آن به بزرگی بعداز بزرگی خود راشبیه کرده یعنی پیروی همت اجدادخود را کرده وشبیه آنها شده است.
و چون مکرمت و بزرگوای را از جای دور طلب کند یعنی بخواهد شرافت و بزرگواریرا باجداد ونیاکان خود متصل نماید نائل میشود وکامیاب میگردد بسبب جد وپدرخوشدل خود،
چنانکه کف سرانگشتان خود را در مکارم اخلاق ببازو میکشد یعنی همچنان که سر انگشتان دست در عطایا و مکرمت بساعد و بازواتصال میباید کرم وهمت وی نیز بپدر واجدادش پیوستگی دارد.

درحال بااوبیعت کردند وبدین آسانی مملکتی بدست وی افتاد وتوکّل ویرا ثمرتی بدین بزرگی حاصل آمد وهر که درمقام توکّل ثبات قدم ورزد و آنرابصدق نیّت مزیّن گرداند ثمرات آن دردین ودنیا هرچه مهنّاتر[1] بیابد و در آنشهر سنّتی بود که پادشاه را روز اوّل بر پیل سفید در گرد شهر درآوردندی او همان رسم نگاهداشت ، چون بدروازه رسید و کلماتیکه یاران نبشته بودند بدید بفرمود تا پیوستهٔ آن نبشتند که اجتهاد وجمال وعقل آنگاه ثمرت دهد که قضای آنراموافقت نماید وعبرت همه جهانیان صفت یکروزه حال من تمام‌است پس بکوشك باز آمد وبرتخت نشست وملك بروی قرار گرفت ویاران را بخواند وصاحب عقل‌را باوزیر آن ملك متقدّم شرکت داد وصاحب اجتهاد را درجملهٔ اعمال وارباب اشغال آورد وصاحب جمال‌را صلتی گران وموهبتی خطیرارزانی داشت وفرمود که ترا از این قصبه بباید رفت تا زنان برتومفتون‌نشوند واز آن شرّی وفسادی نزاید ، و آنگاه علما وبزرگانرا حاضرساخت وگفت درمیان شما بسیار کس بعقل وشجاعت و هنر وکیاست برمن راجح است امّا ملك بعنایت ازلی ومساعدت روزگار توان یافت وهمراهان من درکسب میکوشیدند وهرکسی‌را دست‌آویزی حاصل بود من نه بر قوّت دانش خویش اعتمادی میداشتم و نـه بمعاونت و مظاهرت کسی استظهاری[2] فرا مینمودم واز آن تاریخ که برادرمن مرا ازملك موروث براند هرگز این درجت چشم نداشتم وگفته‌اند :

بر عکس شود چون بنهایت برسد شادی میکن چو غم بغایت برسد

كَذا عادةُ الأیّامِ بُؤسٌ وَ أنعُمٌ[3]

زراه رفتن و آسودنم چه سود وزیان چه هردومعنی نتوان همی معاینه دید

۱ـ مهنا : گوارا .

۲ـ استظهار : کمك خواستن و پشتیبانی جستن .

۳ـ خوی و سرشت روزگارچنین‌است گاهی سختی‌ورنج وگاهی نعمت ارزانی داره .

یکی بخسبید ازره به پیشگاه رسید	یکی بسی بدوید ونديد کنگر قصر

درمیان جمع مردی سیّاح برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملکانه میرود سخن سنجیده است بشاهین خرد وتجربت وذکا وفطنت وهیچ اهلیت جهانداری را ازحلم وعلم روشنتر نیست واستحقاق پادشاه بدین اشارت چون آفتاب تابان ظاهر گشت وبرجهان آفرین موضع ترشیح واستقلال پوشیده نماند قوله تعالی: اَللّٰهُ اَعلَمُ حَیثُ یَجعَلُ رِسالَتَهُ[1] وسعادت این ناحیه ترا بدان منزلت رسانید و نور عدل و ظلّ رأفت توبرایشان گسترده شد چون اوفارغ شد دیگری برخواست و گفت شرح فضل تو درتوقّف خواهم داشت وبدین بیت اختصار خواهم کرد:

یگانه عالمی شاها چگویم بیش از این زیرا
همان آبست اگر کوبی هزاران بار در هاون

واگرفرمان باشد سرگذشتی گویم که بشگفتی پیوندد مثال داد که بیار تا چه داری گفت درخدمت یکی ازبزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم وبدانستم که این عروس زال بسیارشاهان را خورد وبسی عاشقان سرانداز را ازپای در آورد.

نَشوزٌ فَروكٌ لاتُجیبُ لِخاطِبِ[2]	سَؤمٌ مَلولٌ لا تَدومُ لِصاحِبِ
دست پیمان بدادی از پی حور	چه از این گنده پیر گشتی دور
زانکه این گنده پیر شوی کش است	سه طلاقش ده ارت هیچ هش است

وباخود گفتم که ای ابله دل در کسی درمی بندی که دست ردّ بسینهٔ هزار پادشاه کامگار وشهریار جبّار نهاده است وهزاران هزار سُرنای توانای جهان نادیده از پای در آورده وسر ببادیهٔ هلاك داده خویشتن را دریاب که وقت تنگست و عمر

۱- خدای متعال میداند که رسالت خود رادر کجاقرار دهد وچه کسی رامأمور به تبلیغ احکام نماید ومقام نبوت را بچه کسی اعطا کند.

۲- دلتنگ وملولی است که برای هیچ یار پایدار نیست ونافرمان و دشمن شوی است که برای هیچ خطبه کننده وطالب مزاوجت جواب ندهد.

کوتاه وراه دراز درپیش نفس من بدین موعظه انتباهی یافت وبنشاطی تمام ورغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم روزی در بازار میرفتم جفتی هدهد دیدم که صیّادی میگردانید خواستم که برای راستگاری آخرت ایشان‌را بخرم وازرنج برهانم صیّاد دو درم بها کرد و من درملك همان داشتم متردّد بماندم چه از دل بخرج دوگانه رخصت نمی یافتم و خاطر بدان مرغان نگران آخر توکل کردم و هر دو را بخریدم و از شهر بیرون برفتم و در بیشهٔ بگذاشتم چندان که بر بالای درخت پیوستند مرا آواز دادند وعذرها خواستند و گفتند که حالی دست بمجازات دیگر نمیرسد امّا درزیراین درخت گنجی است زمین بشکاف وبردار مرا گفتار ایشان عجب آمد و گفتم عجب کاریست گنج رادر زیر زمین میتوانید دید و ازمکر صیاد غافل بودید جواب دادند که چون قضانازل گشت بحیلت آن را دفع نتوان کرد که از عاقل بصیرت برباید واز بینا بصر بستاند تا نفاذ آن حکم درضمن آن حاصل آید من زمین بشکافتم و گنج در ضبط آوردم وبازمینمایم تامثال فرماید وبخزانه آرند واگر رأی ملك اقتضا کند مرا در آن نصیبی فرماید .

ملك گفت تخم نیکی پراکندی وریع آن برداشتی مزاحمت شرط نیست .

چون برهمن این فصول پرداخت رای خاموش ایستاد وبیش سئوال نکرد .

برهمن گفت آنچه دروسع وامکان بود درجواب سؤالهای ملك تقدیم نمودم وشرط خدمت خویش در آن بجای آوردم و امّید وارنك کرامت میباشم که ملك خاطر را بر این ابواب کار فرماید که محاسن حکمت بتامّل وفکرت جمال دهد وفایدهٔ تجارب تنبه[1] وتیقظ است وبدین کتاب فضلیت رأی وروبت ملکانه برپادشاهان گذشته ظاهر گشت ودر عمر ملك هزار سال بیفزود وفرط خرد و کمال دانش او جهانیان رامعلوم ومقرّر شد وذکرملك ودولت اوبرروی زمین وروزگار باقی ماند وبهمهٔ اقالیم وآفاق گیتی برسید و پس گفت :

۱ـ تنبه وتیقظ : هوشیاری وبیداری .

تا کمر صحبت میان طلبد ‌ ‌ ‌ کمر ملك بر میان تو باد

اگر براین کتاب دابشلیم رای هندرا که عرصهٔ ملك او حصنی دوسه ویران و جنگلی پرحشیش پرخار بوده است بندگان این دولت را که پاینده باد اضعاف ملك هست ذکری باقی توانست بود که برامتداد روزگار یادگار میپاید و مندرس نمیگردد ودر امّتها وملّتها تازه وفروزنده میباشد چون دیباچه آن بفرو جمال القاب میمون وزیب وبهاء نام مبارك خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بنی آدم ملك ملوك العرب والعجم ولی النّعم مالك رقاب الامم.

فخر ملوك ووارث سلطان نامدار ‌ ‌ ‌ بهرامشاه قبله و سلطان نامدار
شاهی کزوست دودهٔ محمود در اشرف ‌ ‌ ‌ شاهی کزوست گوهر مسعود در اخطر

مزّین گشت وشمّتی از مناقب ذات بیهمال که قبلهٔ عزّت واصل محاسن ایّام است و واسطهٔ قلادهٔ روزگار در تشبیب آن تقریر افتاد ونبذی چند از آثار رأی و شمشیر پادشاهانه که مفاخر دین ودولت بدان آراسته گشته است وفضائل ملك و ملّت بجمال آن کمال پذیرفته درضمن آن ایراد کرده آمد ورمزی از مآثر[1] خاندان بزرگ شاهنشاهی ومساعی حمیدهٔ خداوندان اسلاف انارالله براهینهم که گردن و گوش فلك سبکسر بطوق منّت وحلقهٔ عبودیّت ایشان گران باراست و صدر ومنکب زمانه بیارهٔ[2] احسان و وشاح[3] انعام ایشان متحلّی است بدان مقرون گردانیده شد توان دانست که رغبت مردمان در مطالعه این کتاب چگونه صادق گردد وبه سبب قبولی که از مجلس اعلی قاهری شاهنشاهی ضاعف الله اشراقه[4] آنرا ارزانی داشته است جهانیانرا در آن ازچه وجه اقبالها باشد وذکر آن باسم وصیت[5] دولت قاهره

۱- مآثر: مفاخر.
۲- یاره: اندازه: مقدار: قوت.
۳- وشاح: گردن بند.
۴- مضاعف بگرداند خدای متعال تبوده اشراقی اورا.
۵- صیت: آوازه.

لازالت ثابتة الأرکان مؤکّدة البنیان[1] سمت تخلید و تأبید[2] یابد و تا آخر عمر عالم هر روزی زیادت نظام و طراوتی پذیرد والبتّه دور چرخ وقصد هر تیرگی و تشویش با صفوت[3] آن ملحق نتواند گردانید و ذبونی به طراوت آن راه نتواند داد واگر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف او این شرف خواهد یافت بدان درزمان خویش بسی تعزّز و مباهات نمودی و بسی تظاهر و تفاخر خویشتن راحاصل کردی ودر تمنّای آن عیش با طرب روزگار گذاشتی تا این سعادت را دریابد و این شرف و مفاخر خود را حاصل آرد و چون ادراك این مراد دست نداد معذرتی که دراین عبارت ابونواس کرده است لازم شناخت

فَاِنْ جرَتِ الأَلفاظُ یَوماً بِمِدْحةٍ ... لِغَیرِكَ اِنساناًفَاَنتَ الَّذی نَعنی[4]

اگر بنام کسی گفت بایدم شعری ... به پیش طبع تو باشی همه بهانهٔ من

وبحمدالله والمنّة ذکر معالی ومفاخر این دولت ثبّتهاالله و قوّاهابالدّوام و التأیید[5] شایع ومستفیض است واسم آن سائر و منتشر و دیوانهای مداحان و شعرای روزگار بذکر آن ناطق و تواریخ بندگان متقدّم بر تفصیل آن مشتمل و بر خصوص خواجه ابوالفضل بیهقی در اینباب خدمتی پسندیده کرده است و ازخود یادگار نفیس گذاشته وفقیه ابوالقاسم نیشابوری تاریخ نوبت شاهنشاهیرا بپرداخته است و در آن براندازهٔ وقوف خویش نه فراخور مآثر پادشاهانه قدمی گذارده و دیگر بندگان بنظر وبسترّ آنچه ممکن شده است بجای آورده اند و برقضیّت اخلاص خود مبالغتها کرده اند امّا آن کتب هواخواهان مخلص و بندگان صادق خوانند و این مجموع

۱- همواره ارکان و بنیان آن دولت محکم و پایدار بادا .

۲- تأبید : ابدی ، همیشگی . ۳- صفوت : برگزیده .

٤- هرگاه الفاظ روزی بمدح وستایش انسانی غیر تو جاری گردید مقصود من درحقیقت تو بودی یعنی غیر تو کسی را مدح وستایش نکنم .

٥- ثابت و پایدار کند آنرا خدا بدوام و همیشگی .

بنزدیك خاصّ وعامّ ، دوست ودشمن ، مسلمان وکافر ، ذمّی ومعاهد ، مقبول ومعهود باشد تا زبان پارسی درمیان مردمان متداول ُست به هیچ تاویل مهجور و مردود نگردد وبتقلّب احوال و تجدّد حوادث و تصاریف زمان[1] در آن نقصان پیدا نیاید و تبدیل ملك دولت و شرایع و احکام حضور و غیبت در آن صورت نبندد چه در اصل وضع کان حکمت وگنج حصافت است و بدین لباس زیبا که بنده در آن پوشانید جمال گرفت وزیبی یافت که عالمیانرا مشعوف و مفتون گردانید و در مدت اندك تمامی اقالیم زمین وبلاد بگیرد ودراین اشارت بیصورت تصلّف چون تأمّلی رود بر دیگر کتب پارسی که اعیان و اکابر این حضرت عالیه مدّالله بسطته[2] کرده‌اند مقابله کرده آید شناخته گردد که این ترجمه چگونه پرداخته آمده است ودرانواع سخن قدرت تاچه حدّ بوده است اگراین بنده این کتاب راازتازی بپارسی وازپارسی بتازی آرد بدان تشرّفی بجوید چه ذکر آواز آن سائر تراست که بدین معانی حاجت افتد و خاصّ وعامّ را مواظبت او براستفادت و تعلیم مقرّر گشته است و کمال همّت او درفراهم آوردن اسباب سعادت واکتساب انواع هنرمعلوم شده .

وَلَستُ اِذا سَمَا لِلمَجدِ طرفٌ ‌ ‌ ‌ اُرَدُّ نَوَاظِری دُونَ السِّماكِ

وَدَهری مُسعِفٌ وَالعُمرُ غَضٌّ ‌ ‌ ‌ وَنَفسی حرّةٌ وَالعِرقُ زاكِ

وَلَیسَ مُهَجِّنِی اِلّا شَبابٌ ‌ ‌ ‌ حُرِمتُ بِهِ مَزِیَّةَ ذِی احتِناكِ

عَلی اَنَّ الرِّهانَ اَبانَ شَأوِی ‌ ‌ ‌ اِذاشَأَوا الجِذاعُ عَلَی المُذاکی[3]

۱- تصاریف زمان : گردش روزگار .

۲- توسعه بدهد آن را خدای بزرگ وسازی وجاری ودائم بدارد .

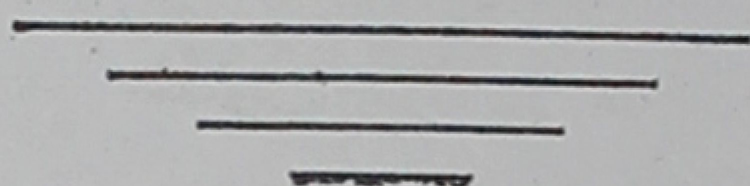
۳- من کسی نیستم که دیدهٔ خود را بغیرستاره سماك بازگردانم هنگامیکه متوجه بزرگی شود .

روزگار مرا یار ومددکاراست وعمرتازه وباورونق ونفس آزاده وبی وگوهر پاك است وموجب زشتی من جزجوانی که محروم کند مراازامتیاز وفضلت مردم مجرب چیزی نیست ، باآن که مسابقه وگرو بندی تقدم مرا ظاهر ساخت هنگامیکه اسبان تازه وجوان براسبان کامل پیشی جویند .

بقیه در صفحهٔ بعد

زمانه ندارد به از من پسر نهانم چه دارد چو بد دختری

ودرجمله دراین خدمت این بنده وبنده زاده راشرفی بزرگ حاصل آمده وذکر آن بروی روزگار خامل مخلّد گشت وفرط اخلاص ونیکوبندگی او جهانیان راروشن گردید ایزدتبارك و تعالی خداوند عالم و پادشاه روی زمین حضرت شاهنشاه گیتی رادردین و دنیا بنهایت همّت وغایت مقصود برساناد و تمامی شرق و غرب رابسایهٔ رایت منصُوروظلّ چترمبارك منوّر کناد وتشنگان امیدرا که در آفاق (۱) منتظر سحاب رحمت پادشاهانه‌اند ازجام عدل ورأفت ملکانه سیراب گرداناد (والسّلام)



سماك : ستارهٔ سماك .

غض : تازه وبارونق .

مهجن : زشت کردن وزشت کننده .

رهان : مسابقه وگرو .

مسعف : یار ومددکار .

عرق : رگ وریشه ودودمان .

احتناك : مجرب وآزموده وفرزانه .

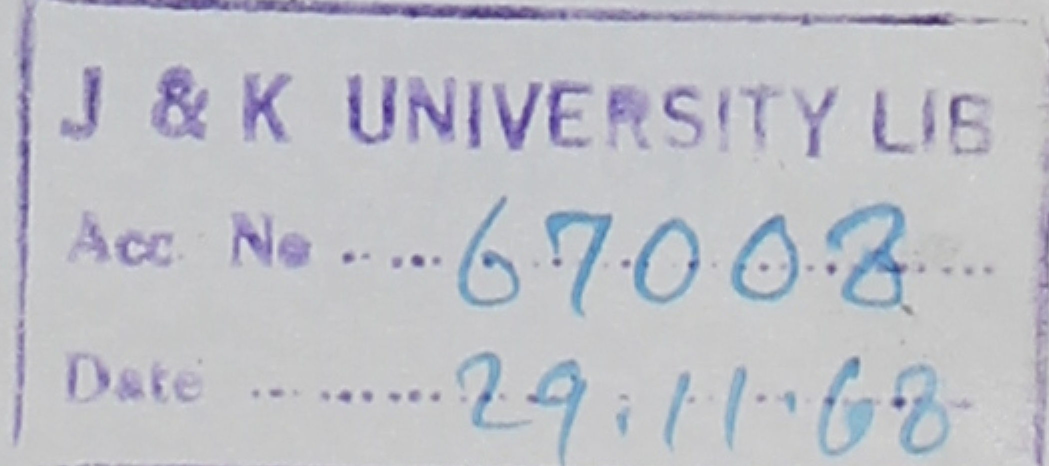
۱ــ خب : آفاق جهان .

فهرست مندرجات	شماره صفحه

فهرست مندرجات	شماره صفحه

فهرست مندرجات	شماره صفحه

این کتاب با مقابلهٔ چندین نسخهٔ خطی وچاپی وشرح بعضی از اشعارعربی بدستیاری آقای سید جعفر سجادی فارغ التحصیل دورهٔ دکترای دانشکدهٔ معقول ومنقول وتصحیح زیر نظر دار التصحیح والترجمة در دو هزار نسخه بطبع رسیده است.



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date